

دقراول

۵ بَشْنُو، اِين نِي چُون شِكَايَت مِي كُنْد
 كَز نِيَسْتَان تا مِرا بُبَرِيْدِه اَنْد
 سِيْنِه خِوَاهَم شَرْحَه شَرْحَه از فِراق
 هِر كَسِي كُو دُور مَانْد از اَصْلِ خِوِيَش
 مَن بَه هِر جَمْعِيْتِي نالان شُدْم
 هِر كَسِي از ظَنِّ خِود شُد يارِ مَن
 سِرِّ مَن از نالَه مَن دُور نِيَسْت
 تَن زِ جَان و جَانِ زِ تَن مَسْتُور نِيَسْت
 آتَشِ سْت اِين بانگِ ناي و نِيَسْت باد
 ۱۰ آتَشِ عَشَقِ سْت كانْدِر نِي فَتاد
 نِي، حَرِيْفِ هِر كِه از ياري بُرِيْد
 هَمچُو نِي زَهْرِي و تَرِياقِي كِي دِيْد؟
 نِي، حَديْثِ رايه پُر خُون مِي كُنْد
 مَحْرَمِ اِين هُوش جُز بِيهوش نِيَسْت
 ۱۵ در غم ما، روزها بيگاه شُد
 روزها گر رفت، گو رو باک نِيَسْت
 هِر كِه جُز ماهِي، ز آبَش سِير شُد
 دَر نِيابِد حَالِ پُخْتِه هِيچِ خَام
 بَنْد بُگْسِلِ، باشِ آزادِ اِي پَسِر
 ۲۰ گر بريزي بحر را در كوزه اِي
 كُوزَه چَشْمِ حَرِيصانِ پُر نَشُد
 هِر كِه را جامه زِ عَشَقِي چاك شُد
 از جَدايِيها حِكايَت مِي كُنْد
 در نَفِيْرَم مَرْد و زَن نالِيْدِه اَنْد
 تا بگويم شَرْحِ دَرْدِ اِشْتِياقِ
 باز جويد روزگار واصلِ خِوِيَش
 جُفْتِ بَدحَالانِ و خِوش حَالانِ شُدْم
 از دَرُونِ مَن نَجَسْت اسرارِ مَن
 لِيك چَشْمِ و گوشِ را آن نور نِيَسْت
 لِيك كَسِ را دِيْدِ جَانِ دَسْتُور نِيَسْت
 هِر كِه اِين آتَشِ نَدارد، نِيَسْت باد
 جِوشِ عَشَقِ سْت كانْدِر مِي فَتاد
 پِرْدِه ها آشِ پِرْدِه ها يِ ما دَرِيْد
 هَمچُو نِي، دَمَسازِ و مِشاقِي كِي دِيْد؟
 قِصَه ها يِ عَشَقِ مَجْنُونِ مِي كُنْد
 مَر زَبانِ را مُشْتَرِي جُز گوشِ نِيَسْت
 روزها، با سوزها همراه شُد
 تو بمان، اِي آن كِه چُون تو پاك نِيَسْت
 هِر كِه بِي روزِي سْت روزشِ دِير شُد
 پَسِ سَخْنِ كُوتاهِ بايْد، وَالسَّلَامِ
 چَنْد باشِي بَنْدِ سِيْمِ و بَنْدِ زَر؟
 چَنْد گَنْجَدِ قِسْمَتِ يِكِ روزِ اِي
 تا صَدْفِ قانِعِ نَشُد، پُر دُرِ نَشُد
 او ز حِرْصِ و عَيْبِ، كَلِي پاك شُد

<p>شاد باش ای عشقِ خوش سودایِ ما ای دَوایِ نَخَوْت و ناموسِ ما جسمِ خاک از عشقِ بر افلاک شد عشق، جانِ طور آمد، عاشقا با لبِ دَمَسازِ خود گر جُفتمی هر که او از هم‌زبانی شد جُدا چون که گل رفت و گلستان درگذشت جمله معشوقست و عاشقِ پَرده‌ای چون نباشد عشق را پروایِ او من چگونه هوش دارم پیش و پس عشق، خواهد کین سُخَن بیرون بُود آیینه‌ات، دانی چرا غَمّاز نیست</p>	<p>ای طَبیبِ جمله عِلت‌های ما ای تو افلاطون و جالینوسِ ما کوه در رقص آمد و چالاک شد طُور مَسْت و خَرَّ موسی صَاعِقا همچو نی، من گفتنی‌ها گُفتمی بی زبان شد، گر چه دارد صد نَوا نَشَنوی زان پَس ز بلبل سرگذشت زنده معشوقست و عاشق مُرده‌ای او چو مُرغی ماند بی‌پَر، وای او چون نباشد نور یارم پیش و پس؟ آینه، غَمّاز نَبُود، چون بُود؟ زان که زنگار از رُخس مُمتاز نیست</p>	<p>۲۵ ۳۰</p>
---	---	------------------

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او

<p>بِشَنوید ای دوستان این داستان بود شاهی در زمانی پیش ازین اِتِّفاقاً شاه روزی شد سوار یک کنیزک دید شه بر شاه‌راه مُرغِ جانَش در قَفَص چون می‌طَپید چون خرید او را و بَرخوردار شد آن یکی خَر داشت پالانش نبود کوزه بودش، آب می‌نامد به دست شه طَبیبان جمع کرد از چَپ و راست جانِ من سَهَل‌ست، جانِ جانم اوست هر که درمان کرد مَر جان مرا جمله گُفتندش که جان‌بازی کنیم هر یکی از ما، مسیحا عالمی‌ست</p>	<p>خود حقیقت نَقَدِ حالِ ماست آن مُلکِ دنیا بودش و هم مُلکِ دین با خواصِ خویش از بَهرِ شکار شد غُلامِ آن کنیزک، پادشاه داد مال و آن کنیزک را خرید آن کنیزک از قَضا بیمار شد یافت پالان، گُرگُ خر را دَر رُبود آب را چون یافت، خود کوزه شِکست گفت جانِ هر دو در دستِ شماست دردمند و خسته‌ام، دَرمانم اوست بُرد گنج و دُر و مَرجان مرا فَهَم گُرد آریم و اَنبازی کنیم هر اَلَم را در کف ما مَرهمی‌ست</p>	<p>۳۵ ۴۰ ۴۵</p>
--	--	-------------------------

گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر
 ترکِ اِسْتِثْنَا مُرَادَمِ قَسْوَتِیست
 ۵۰ ای بسا ناورده اِسْتِثْنَا بگفت
 هر چه کردند از عِلاج و از دَوَا
 آن کَنیزک از مَرَضِ چُون موی شُد
 از قضا، سِرکَنگَبین صَفْرَا فُزود
 از هَلیلَه قَبْض شد، اِطْلَاق رَفَت
 پس خدا بَنمودشان عَجْزِ بَشَر
 نه همین گفتن، که عَارِضُ حَالْتِیست
 جان او با جانِ اِسْتِثْنَاست جفت
 گشت رَنجِ اَفْزُون و حَاجَتِ نَارَوَا
 چَشمِ شِه از اشکِ خُون، چُون جوی شد
 روغنِ بادامِ خُشکی می نمود
 آب، آتش را مَدَد شد هَمچُو نَفَت

نَظَاهِرِ شُدنِ عَجْزِ حَکِیْمَانِ از مَعَاجِزِ کَنیزِکِ و رُوی آوردنِ پادشاهِ دِرگَاهِ اَلِه و در خواب دیدنِ او و ویلی را

۵۵ شه چو عَجْزِ آن حَکِیْمَانِ را بدید
 رفت در مَسْجِد، سوی مِحْرَابِ شُد
 چون بخویش آمد ز غَرَقَابِ فَنَا
 کایِ کَمینَه بَخَشِشَتِ مُلکِ جِهَانِ
 ای همیشه حَاجَتِ ما را پَنَاهِ
 لیک گفتی گر چه می دانم سِرَتِ
 ۶۰ چون بَرآوَرْد از میانِ جانِ خُرُوشِ
 در میانِ گریه خَوَابِشِ دَر رُبُودِ
 گفت ای شه مژده حَاجَاتِ رِوَاستِ
 چون که آید او، حَکِیْمِ حَازِقِستِ
 در عِلاجِش، سحرِ مطلقِ را ببین
 چون رسید آن وَعَدَه گاه و روز شُد
 بود اَنْدَرِ مَنظَرِه، شِه مَنظَرِ
 دید شخصی، فَاضِلی، پُر مایه ای
 می رسید از دور مانند هلالِ
 ۷۰ نیست و شُ باشد خیالِ اَنْدَرِ رِوَانِ
 برخِیالی صلح شان و جنگ شان
 آن خِیالاتی که دامِ اُولِیاست
 پا برهنه جانبِ مَسْجِدِ دَوید
 سَجْدَه گاه از اشکِ شَه پُر آب شد
 خوش زبان بُگشاد در مَدْح و دُعَا
 من چه گویم؟ چون تو می دانی نِهَانِ
 بار دیگر ما غَلَطِ کردیم راهِ
 زود هم پیدا کُنْشِ بر ظاهِرَتِ
 اندر آمد بَحْرِ بَخْشایشِ به جوشِ
 دید در خواب او، که پیری رو نمود
 گر غریبی آیدت فردا، ز ماستِ
 صادِقْشِ دان، کو امین و صادِقْستِ
 در مزاجش، قدرتِ حقِ را ببین
 آفتاب از شَرَقِ اَخْتَرَسوزِ شُد
 تا ببیند آنچه بَنمودند سِرِ
 آفتابی در میانِ سایه ای
 نیست بود و هست، بر شَکْلِ خِیَالِ
 تو، جِهانی بر خِیالی بین رِوَانِ
 وز خِیالی فَخْرِشانِ و نَنگ شانِ
 عکسِ مَه رِویانِ بُسْتانِ خِداستِ

آن خیالی که شه اندر خواب دید
 در رخ مهمان همی آمد پدید
 شه بجای حاجبان فا پیش رفت
 پیش آن مهمانِ غیبِ خویش رفت
 هر دو بحری، آشنا آموخته
 هر دو جان بی دوختن بر دوخته
 گفت معشوقم تو بودستی، نه آن
 لیک کار از کار خیزد در جهان
 ای مرا تو مُصْطَفَى، من چون عُمَر
 از برای خدمتت بندم کَمَر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حال با ویان کردن و خامتِ ضررهای
 بی ادبی

از خدا جویم توفیق ادب
 بی ادب، تنها نه خود را داشت بد
 ۸۰
 ۸۵
 ۹۰
 بی ادب محروم گشت از لطفِ رَب
 بلک آتش در همه آفاق زد
 بی شری و بیع و بی گفت و شنید
 بی ادب، گفتند: «کو سیر و عدس!»
 ماند رنج زرع و بیل و داسِ مان
 خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
 چون گدایان زله‌ها بر داشتند
 دایمست و کم نگرده از زمین
 کُفر باشد پیش خوانِ مهتری
 آن در رحمت بریشان شد فرّاز
 وز زنا، اُفتد ویا اندر جهات
 آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
 رهن مردان شد و نامرد اوست
 وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
 شد عزازیلی ز جرأتِ ردّ باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بُگشاد و کنارانش گرفت
 همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

<p>دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ۹۵ پُرس پُرسان می‌کشیدش تا به‌صَدْر گفت ای نورِ حَق و دفع حرج ای لِقایِ تو جوابِ هر سؤال تَرجمانی هر چه ما را در دِل‌ست مَرَحَبَا یا مُجَنَّبِي یا مُرْتَضِي ۱۰۰ اَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مَنْ لايَشْتَهِي چون گذشت آن مَجْلِس و خَوانِ كَرَم وَزْ مَقَام و راه پُرسیدن گرفت گفت گنجی یافتم، اَخِر به صَبْر معنی اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الفَرَجِ مشکل از تو حل شود، بی قیل و قال دستگیری هر که پایش در گِل‌ست اِنْ تَعَبُ جَاءَ الْقُضَا ضَاقَ الْفُضَا قَدْ رَدَى كَلًّا لَنْ لَمْ يَنْتَه دست او بگرفت و بُرد اندر حَرَم</p>	<p>دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ۹۵ پُرس پُرسان می‌کشیدش تا به‌صَدْر گفت ای نورِ حَق و دفع حرج ای لِقایِ تو جوابِ هر سؤال تَرجمانی هر چه ما را در دِل‌ست مَرَحَبَا یا مُجَنَّبِي یا مُرْتَضِي ۱۰۰ اَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مَنْ لايَشْتَهِي چون گذشت آن مَجْلِس و خَوانِ كَرَم</p>
--	---

بُردنِ پادشاهِ آن طَیب را بر پیمارتا حالِ او را بسند

<p>بعد از آن در پیشِ رنجورش نشاند هم علاماتش هم اسبابش شنید آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند ۱۰۵ اَسْتَعِيدُ اللّٰهَ مِمَّا يَفْتَرُونَ لیک پنهان کرد و با سُلطان نَكُفْتُ بویِ هر هیزم پدید آید زِ دود تَنْ خوش‌ست و او گرفتارِ دِل‌ست نیست بیماریِ چو بیماریِ دِل عشقُ اَصْطُرْلَابِ اَسْرَارِ خداست عاقبت ما را بدان سَر رَهبرست چون به‌عشق آیم، خَجَلِ باشم از آن لیک، عشق بی‌زبان روشن‌ترست چون به‌عشق آمد قلم بر خود شِکافت شرح عشق و عاشقی، هم عشق گفت گر دلیلت باید، از وی رو مَتاب شمس هر دَم نورِ جانی می‌دهد چون بر آید شمس، اِنْشَقَّ الْقَمَرُ</p>	<p>قصه رنجور و رنجوری بخواند رنگِ روی و نَبْض و قاروره بدید گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند بی‌خبر بودند از حالِ درون دید رنج و کشف شد بر وی نَهْفَت رنجش از صفرا و از سودا نبود دید از زاریش، کو زارِ دِل‌ست عاشقی، پیداست از زاریِ دِل ۱۱۰ عَلَّتِ عَاشِقُ ز عَلَّتْهَا جُدَاسْت عاشقی گر زین سَر و گر زان سَرست هر چه گویم عشق را شرح و بیان گر چه تفسیر زبان روشن‌گرت چون قلم اندر نوشتن می‌شِتافت عقل، در شرحش چو خر در گِلِ بَخُفْتُ ۱۱۵ اَفْتَابِ اَمَدِ دَلِيلِ اَفْتَابِ از وی، اَر سایه نشانی می‌دهد سایه خواب آرد ترا، همچون سَمَر</p>
--	---

- خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد ۱۲۰
 شمس جان کو خارج آمد از آثیر
 در تصوّر ذاتِ او را گُنَجْ کو
 چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
 واجب آید، چون که آمد نام او
 این نفس، جانِ دامنم بر تافته‌ست ۱۲۵
 کز برای حقّ صحبت سال‌ها
 تا زمین و آسمان خندان شود
 لا تُكَلِّفُنِي فَأَنِي فِي الْفَنَاءِ
 كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمُفِيْقِ
 من چه گویم؟ یک رگم هُشیار نیست ۱۳۰
 شرح این هجران و این خونِ جگر
 قال أَطْعِمْنِي فَأَنِي جَائِعٌ
 صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق
 تو مگر خود مردِ صوفی نیستی؟
 گفتمش پوشیده خوشتر سِرِّ یار ۱۳۵
 خوش‌تر آن باشد که سِرِّ دلبِران
 گفت مَكْشُوف و برهنه بی‌غُلُول
 پَرده بَر دار و برهنه گو، که من
 گفتم آرْ عُرْیَان شود او در عِیَان
 آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه ۱۴۰
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 فتنه و آشوب و خون‌ریزی مَجْوی
 این ندارد آخِر، از آغاز گوی

خَلُوتِ طَلَبِيْدِنِ اَنْ وَلِيْ اَز پادشاهِ بهتِ دِرِيا فتنِ رَنْجِ كَنْزِ كَرِ

دفتر اول

- گفت ای شه خلوتی کُن خانه را
 کس ندارد گوش در دهلیزها ۱۴۵
- خانه خالی ماند و یک دیار نه
 نرم نرمک گفت شهر تو کجاست؟
 وندر آن شهر از قرابت کیستت؟
 دست بر نبضش نهاد و یک به یک
 چون کسی را خار در پایش جهد ۱۵۰
- وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در پا، شد چُنین دشواریاب
 خار در دل گر بیدی هر خسی
 کس بهزیر دمّ خر خاری نهاد
 بر جهد، وان خار مُحکمتر زند ۱۵۵
- خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد
 آن حکیم خارچین، استاد بود
 زان کنیزک بر طریق داستان
 با حکیم، او قصّه‌ها می‌گفت فاش
 سوی قصّه گفتنش می‌داشت گوش ۱۶۰
- تا که نبض از نام کی گردد جهان
 دوستان و شهر او را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت و زان هم در گذشت
 خواجگان و شهرها را یک به یک ۱۶۵
- شهر شهر و خانه خانه قصّه کرد
 نبض او بر حال خود بُد بی گزند
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد
 چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدامست در گذر ۱۷۰
- گفت دانستم که رنجت چیست، زود
 دور کُن هم خویش و هم بیگانه را
 تا پُرسَم زین کنیزک چیزها
 جز طیب و جز همان بیمار نه
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیستت؟
 باز می‌پرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهاد
 و نیابد، می‌کند با لب ترش
 خار در دل چون بُود؟ وا ده جواب
 دست کی بودی غمان را بر کسی؟
 خر نداند دفع آن، بر می‌جهد
 عاقلی باید که خاری بر کند
 جفته می‌انداخت، صد جا زخم کرد
 دست می‌زد، جا به جا می‌آزمود
 باز می‌پرسید حال دوستان
 از مقام و خواجگان و شهر و باش
 سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
 او بُود مقصود جانش در جهان
 بعد از آن شهری دگر را نام بُرد
 در کدامین شهر بودستی تو بیش؟
 رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت، از جای و از نان و نمک
 نه رگش جُنید و نه رخ گشت زرد
 تا پیرسید از سمرقند چو قند
 کز سمرقندی زرگر فرد شد
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سر پُل گفت و کوی غاتفر
 در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و آمین، که من
 من غم تو می‌خورم، تو غم مخور
 هان و هان این راز را با کس مگو
 خانه اسرار تو چون دل شود ۱۷۵
 گفت پیغامبر که هر که سر نهفت
 دانه چون اندر زمین پنهان شود
 زر و نقره گر نبودندی نهان
 وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم
 وعده‌ها باشد، حقیقی، دل‌پذیر ۱۸۰
 وعده اهل کرم، گنج روان
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
 گرچه از تو شه کند بس جُست و جو
 آن مُرادت زودتر حاصل شود
 زود گردد با مُرادِ خویش جُفت
 سرّ او سرسبزی بُستان شود
 پرورش کی یافتندی زیرِ کان
 کرد آن رنجور را آمین ز بیم
 وعده‌ها باشد، مجازی، تاسه‌گیر
 وعده ناهل، شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
 گفت تدبیر آن بُود کان مرد را
 مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
 شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
 حاضر آریم از پی این درد را
 با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شاه فرستاد آن طرف یک دو رسول ۱۸۵
 تا سمرقند آمدند آن دو امیر
 کای لطیف استاد کامل معرفت
 نک، فلان شه از برای زرگری
 اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
 مرد مال و خلعت بسیار دید ۱۹۰
 اندر آمد شادمان در راه مرد
 اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت
 ای شده اندر سفر با صد رضا
 حاذقان و کافیان بس عدول
 پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
 فاش اندر شهرها از تو صفت
 اختیارت کرد زیرا مهتری
 چون بیایی، خاص باشی و ندیم
 غره شد از شهر و فرزندان بُرید
 بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
 خون‌بهای خویش را خلعت شناخت
 خود، بیای خویش، تا سوء القضا

- در خیالش مُلک و عَزَّ و مهتری
 چون رسید از راه آن مرد غریب ۱۹۵
 سوی شاهنشاه بُردندش به ناز
 شاه دید او را، بسی تعظیم کرد
 پس حکیمش گفت کای سلطانِ مه
 تا کنیزک در وصالش خوش شود
 شه بدو بخشید آن مه‌روی را ۲۰۰
 مدّت شش ماه می‌راندند کام
 بعد از آن از بهر او شربت بساخت
 چون ز رنجوری جمال او نماند
 چون که زشت و ناخوش و رُخ‌زرد شد
 عشق‌هایی کز پی رنگی بُود ۲۰۵
 کاش کان هم ننگ بودی یک‌سری
 خون دوید از چشمِ همچون جوی او
 دشمنِ طاووس آمد پَرِّ او
 گفت من آن آهوم کَزُ نافِ من
 ای من آن روباهِ صحرا کَزُ کمین ۲۱۰
 ای من آن پیلی که زخم پیل‌بان
 آن که کُشتَسْتَم پی ما دونِ من
 بر من ست امروز و فردا بر وی‌ست
 گر چه دیوار اَفکَنَد سایه دراز
 این جهان کوه است و فِعْلِ ما ندا ۲۱۵
 این بگفت و رفت در دَمِ زیر خاک
 زان که عشقِ مُردگان پاینده نیست
 عشقِ زنده در روان و در بَصَر
 عشقِ آن زنده گُزین، کو باقی‌ست
 عشقِ آن بُگُزین که جُمْلَه انبیا ۲۲۰
 تو مگو ما را بدان شَه بار نیست
- گفت عزرائیل رَوِ آری بَری
 اندر آوردش به پیشِ شه طبیب
 تا بسوزد بر سَرِ شمعِ طِراز
 مخزنِ زر را بدو تسلیم کرد
 آن کنیزک را بدین خواجه بَدِه
 آبِ وَصَلَشُ دفع آن آتش شود
 جُفت کرد آن هر دو صُحبت جوی را
 تا به صَحّت آمد آن دختر تمام
 تا بِخورد و پیش دختر می‌گُداخت
 جانِ دختر در وبال او نماند
 اندک اندک در دلِ او سرد شد
 عشق نبود، عاقبت ننگی بود
 تا نرفتی بر وی آن بد داوری
 دشمن جان وی آمد روی او
 ای بسی شه را بگُشته فَرِّ او
 ریخت این صیّاد خونِ صافِ من
 سَر بُریدَنَدَش برای پوستین
 ریخت خونم از برای استخوان
 می‌ندانند که نَخَسِید خونِ من
 خونِ چون من کس چنین ضایع کی‌ست؟
 باز گردد سوی او آن سایه باز
 سوی ما آید نداها را صدا
 آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
 زان که مُرده سوی ما آینده نیست
 هر دَمی باشد زغنچه تازه‌تر
 کز شراب جان‌فزایت ساقی‌ست
 یافتند از عشقِ او کار و کیا
 با کَریمان کارها دشوار نیست

میان آن که کُشتن و زهر دادن مرد زگر به اشارت الهی بودن به هوای نفس و تامل فاسد

کُشتن آن مرد بر دست حکیم
 او نکُشتش از برای طَبَعِ شاه
 آن پسر را کِشِ خَضِرِ بُبْرِیدِ حَلَقِ
 آن که از حَقِ بایَدِ او وَحیِ و جوابِ
 آن که جان بخشد، اگر بُکُشدِ رواست
 همچو اسماعیلِ پیشش سَرِ بِنِه
 تا بماند جانتِ خندان تا اَبَدِ
 عاشقانِ آنکه شرابِ جان کُشند
 شاه آن خون از پی شَهوتِ نکرد
 تو گمان بُردی که کرد آلودگی
 بهر آنست این ریاضتِ وین جفا
 بهر آنست امتحانِ نیک و بد
 گر نبودِ کارش الهامِ اِلَه
 پاک بود از شَهوتِ و حِرصِ و هوا
 گر خَضِرِ در بَحْرِ کُشتی را شکست
 وَهَمِ موسی با همه نور و هُنر
 آن گُلِ سُرُخِست، تو خونش مَخوان
 گر بُدی خونِ مسلمانِ کامِ او
 می بلرزد عَرشُ از مدحِ شقی
 شاه بود و شاهِ بَسِ آگاه بود
 آن کسی را کِشِ چنین شاهی کُشد
 گر ندیدی سودِ او در قَهْرِ او
 بچَه می لَرزد از آن نیشِ حَجام
 نیمِ جان بَسْتانَد و صد جان دهد
 تو قیاس از خویش می گیری، و لیک
 نه پی امید بود و نه زِ بیم
 تا نیامد امر و اِلْهَامِ اِلَه
 سِرِّ آن را دَر نیابد عامِ خَلَقِ
 هر چه فرماید، بُودِ عَینِ صَوَابِ
 نایبست و دستِ او دستِ خداست
 شاد و خندان پیشِ تیغش جانِ بَدِه
 همچو جانِ پاکِ اَحْمَدِ با اَحَدِ
 که بدستِ خویش خوبانشان کُشند
 تو رها کن بدگمانی و نَبْرَدِ
 در صَفا غِش کی هِلْدِ پالودگی؟
 تا بر آرد کوره از نقره جُفا
 تا بچوشد بر سر آرد زَر زَبَدِ
 او سگی بودی دَراننده، نه شاه
 نیک کرد او لیکِ نیکِ بَدِنِما
 صد دُرستی در شِکستِ خَضِرِ هست
 شد از آن مَحْجُوبِ، تو بی پَرِ مَپَرِ
 مستِ عقلست او، تو مَجْنُونشِ مَخوان
 کافرِمِ گر بُردمی من نامِ او
 بدگمانِ گردد ز مدحش مُتَقی
 خاص بود و خاصه اِلله بود
 سوی بَخْتِ و بهترینِ جاهی کُشد
 کی شدی آن لُطفِ مُطْلَقِ قَهْرَجو؟
 مادر مُشْفِقِ در آن دَمِ شادکام
 آن چه در وَهْمَتِ نیاید، آن دهد
 دور دور افتاده ای، بِنِگَرِ تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی
 بر دکان بودی نگهبانِ دکان
 در خطابِ آدمی ناطقِ بُدی
 ۲۵۰ جَست، از سوی دکان، سویی گریخت
 از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
 دید پُر روغن دکان و جامه چَرَب
 روزکی، چند، سُخَن کوتاه کرد
 ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
 ۲۵۵ دستِ منِ بِشکسته بودی آن زمان
 هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار
 می‌نمود آن مُرغ را هر گون نَهْفَت
 جَوْلَقِیِّ سَر برهنه می‌گذشت
 ۲۶۰ آمد اندر گفت طوطی آن زمان
 کز چه ای کل با کلان آمیختی؟
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کارِ پاکان قیاس از خود مگیر
 جُمَله عالم زین سبب گمراه شد
 ۲۶۵ هَمَسَری با انبیا بر داشتند
 گفته اینک ما بَشَر ایشان بَشَر
 این ندانستند ایشان از عَمی
 هر دو گون زنبور، خوردند از مَحَل
 هر دو گون آهو، گیا خوردند و آب
 هر دو نی خوردند از یک آبخَور
 ۲۷۰ صد هزاران این چنین اَشباه بین

خوش‌نوایی، سبز و گویا طوطیی
 نکته گفتی با همه سوداگران
 در نوایِ طوطیان حاذقِ بُدی
 شیشه‌هایِ روغنِ گل را بریخت
 بر دکان بنشست، فارغ، خواجه‌وش
 بر سرش زد، گشت طوطی کل ز صَرَب
 مَرَدِ بقال از نَدامت آه کرد
 کافتاب نعمتم شد زیر میغ
 که زدم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیابد نُطقِ مرغ خویش را
 بر دکان بنشسته بُد نومیدوار
 تا که باشد اندر آید او بگفت
 با سَر بی مو، چو پُشت طاس و طَشت
 بانگ بر درویش زد چون عاقلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی؟
 کو چو خود پِنداشت صاحبِ دَلق را
 گرچه ماند در نِیشتن شیر و شیر
 کم کسی ز اَبَدالِ حق آگاه شد
 اولیا را همچو خود پِنداشتند
 ما و ایشان بَسته خوابیم و خَور
 هست فرقی در میان بی مُنْتَهی
 لیک شد زان نیش و زین دیگر عَسَل
 زین یکی سرگین شد و زان مُشک ناب
 این یکی خالی و آن پُر از شِکَر
 فَرَقشان هفتاد ساله راه بین

<p>آن خورد، گردد همه نورِ خدا وآن خورد، زاید همه نورِ احد این فرشته پاک و آن دیوست و دد آب تلخ و آب شیرین را صفاست او شناسد آبِ خوش از شوره آب هر دو را بر مکر پندارد اساس برگرفته چون عصای او عصا زین عمل تا آن عمل راهی شگرف رَحْمَةُ اللهِ آن عمل را در وفا آفتی آمد درون سینه طبع آن کند کز مرد بیند دم به دم فرق را کی داند آن استیزه رو بر سرِ استیزه رویان خاک ریز از پیِ استیزه آید نه نیاز با مُنَافِقُ مؤمنان در بُرد و مات بر منافق مات اندر آخرت هر دو با هم مَرَوَزی و رازی اند هر یکی بر وَفَقِ نام خود رود وَرُ منافق، تیز و پُر آتش شود نام این، مَبْغُوض از آفاتِ وی است لَفْظِ مؤمن جز پیِ تعریف نیست همچو کژدم می خلد در اندرون پس چرا در وی مذاقِ دوزخست تلخی آن آبِ بحر از ظرف نیست بحرِ معنی عِنْدَهُ اُمُّ الْكِتَابِ در میانشان بَرَزَخٌ لایبغیان بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن بی محک هرگز ندانی ز اِعْتِبَارِ</p>	<p>این خورد، گردد پلیدی زو جدا این خورد، زاید همه بخل و حسد این زمین پاک و آن شوره ست و بد هر دو صورت گر بهم ماند، رواست جز که صاحب ذوق، کی شناسد بیاب سِحْرُ را با مُعْجِزَه کرده قیاس ساحرانِ موسی از اِسْتِیْزَه را زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف لَعْنَةُ اللهِ این عمل را در قفا کافران اندر مری بوزینه طبع هر چه مردم می کند، بوزینه هم او گمان بُرده که من کردم چو او این کند از امر و او بهر ستیز آن مُنَافِقِ با مُوْافِقِ در نماز در نماز و روزه و حَجِّ و زکات مؤمنان را بُرد باشد عاقبت گر چه هر دو بر سر یک بازی اند هر یکی سوی مُقَامِ خود رود مؤمنش خوانند، جانش خوش شود نام او، مَحْبُوب از ذاتِ وی است میم و واو و میم و نون تَشْرِیْفِ نیست گر منافق خوانی اش، این نامِ دون گر نه این نامِ اِسْتِیْقَاقِ دوزخست زشتی آن نامِ بد، از حرف نیست حَرْفِ ظَرْفِ آمد درو معنی چون آب بحرِ تلخ و بحرِ شیرین در جهان وانگه این هر دو ز یک اصلی روان زَرِّ قلب و زَرِّ نیکو در عیار</p>	<p>۲۷۵</p> <p>۲۸۰</p> <p>۲۸۵</p> <p>۲۹۰</p> <p>۲۹۵</p>
---	---	--

<p>هر یقین را باز داند او ز شک انگه آآمد که بیرونش نهد چون در آمد، حسّ زنده پی بُرد حسّ دینی نردبان آسمان صحت آن حس بجوید از حباب صحت آن حس ز تخریب بدن بعد از آن ویرانی آبادان کند وز همان گنجش کند معمورتر بعد از آن در جو روان کرد آب خورد پوست تازه بعد از آتش بر دمید بعد از آن بر ساختش صد بُرج و سد اینک گفتم این ضرورت می‌دهد جز که حیرانی نباشد کار دین بل چنان حیران و غرق و مست دوست وان یکی را روی او خود روی اوست بوکُ گردی تو ز خدمت روشناس پس بهر دستی نشاید داد دست از هوا آید، بیابد دام و نیش تا فریید مرغ را آن مرغگیر تا بخواند بر سلمی زان فسون کار دونان حيله و بی‌شرمی‌ست بومسئلم را لقب احمد کنند مر محمّد را، اولوالالباب ماند باده را، ختمش بود گند و عذاب</p>	<p>هر که را در جان، خدا بنهد محک در دهان زنده خاشاکی جهد در هزاران لقمه یک خاشاک خرد حسّ دنیا نردبان این جهان صحت این حس بجوید از طبیب صحت این حس ز معموری تن راه جان مر جسم را ویران کند کرد ویران خانه بهر گنج زر آب را بُرید و جو را پاک کرد پوست را بشکافت و پیکان را کشید قلعه ویران کرد و از کافر ستد کار بی چون را که کیفیت نهد گه چنین بنماید و گه ضد این نه چنان حیران که پشتش سوی اوست آن یکی را روی او شد سوی دوست روی هر یک می‌نگر، می‌دار پاس چون بسی ابلیس آدم‌روی هست بشود آن مرغ بانگ جنس خویش زان که صیاد آورد بانگ صفیر حرف درویشان بدزد مرد دون کار مردان روشنی و گرمی‌ست شیر پشمین از برای کد کنند بومسئلم را لقب، کذاب ماند آن شراب حق، ختامش مُشک ناب</p>	<p>۳۰۰</p> <p>۳۰۵</p> <p>۳۱۰</p> <p>۳۱۵</p> <p>۳۲۰</p>
---	--	--

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت، از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز دشمن عیسی و نصرانی گداز

عَهْدِ عِيسَى بُود و نَوَبَتْ اَنْ او ۳۲۵
 شاهِ اَحْوَل، کرد در راه خدا
 گفت اُستادِ اَحْوَلی را کاندِر آ
 گفت اَحْوَل زان دو شیشه، من کُدام
 گفت اُستاد اَنْ، دو شیشه نیست، رو
 گفت ای اُستا مرا طَعْنَه مَزَن ۳۳۰
 چون یکی بشکست، هر دو شد ز چَشَم
 شیشه یک بود و به چَشَمَش دو نِمود
 خشم و شَهوتِ مَرَد را اَحْوَل کند
 چون غرض آمد، هُنر پوشیده شد
 چون دهد قاضی به دِل رُشوتِ قَرار ۳۳۵
 شاه از حَقْدِ جُهودانه چُنان
 صد هزاران مَؤمِنِ مَظْلوم کُشت
 جانِ موسی او و موسی جانِ او
 آن دو دَمَسازِ خدایی را جدا
 زو برون آر از وثاقِ آن شیشه را
 پیش تو آرم بِکُن شرحِ تمام
 اَحْوَلی بگذار و افزون بین مَشو
 گفت اُستا زان دو یک را دَر شِکَن
 مَرَد، اَحْوَل گردد از مِیلان و خَشَم
 چون شکست او شیشه را، دیگر نبود
 ز اِسْتِقَامَتِ روح را مُبَدَل کُند
 صد حجاب از دَلْ به سوی دیده شد
 کی شناسد ظالم از مَظْلومِ زار؟
 گشت اَحْوَل، کالامان، یا رَب اَمان
 که پَناهَم دینِ موسی را و پُشت

آموزتن وزیر مکر، پادشاه را

او وزیری داشت گَبَر و عشوده
 گفت ترسایانِ پناه جان کنند ۳۴۰
 کم گُش ایشان را، که گُشتن سود نیست
 سِرِ پنهانست اندر صد غِلاف
 شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
 تا نماند در جهان نَصْرانی
 گفت ای شه گوش و دَسَم را بَبُر
 بعد از آن در زیر دار آور مرا ۳۴۵
 بر مَنادی‌گاه کن این کار، تو
 آنگَهَم از خود بران تا شهرِ دور
 کو بَر آب از مَکْر بَر بَسْتی گِرِه
 دین خود را از مَلِک پنهان کُند
 دین، ندارد بوی مُشک و عُوْد نیست
 ظاهرش با تست و باطِن بَر خِلاف
 چاره آن مکر و آن تزویر چیست
 نی هویدا دین و نه پنهانی
 بینی‌ام بِشُکاف و لَب در حُکم مُر
 تا بخواهد یک شِفَاعَتِ گَر مرا
 بر سِرِ راهی که باشد چار سو
 تا دَر اندازم دریشان شَر و شور

تلمیس وزیر با نصاری

۳۵۰ پَس بگویم من به سِرِ نصرانی‌ام
 شاه واقف گشت از ایمانِ من
 خواستم، تا دین زِ شَه پنهان کنم
 شاه بُویی بُرد از اسرارِ من
 گفت گفت تو چو در نان سوزنست
 من از آن روزن بیدم حالِ تو
 گر نبودی جانِ عیسی چاره‌ام
 ۳۵۵ بهر عیسی جان سپارم، سر دهم
 جان دریغ نیست از عیسی، ولیک
 حیف می‌آمد مرا کان دین پاک
 شکر ایزد را و عیسی را که ما
 از جهود و از جهودی رسته‌ایم
 دور دورِ عیسی‌ست ای مردمان
 ۳۶۰ کرد با وی شاه، آن کاری که گفت
 راند او را جانبِ نصرانیان
 ای خدایِ رازدان می‌دانی‌ام
 وَرْ تَعَصَّبُ کرد قَصْدِ جانِ من
 آن که دینِ اوست، ظاهرِ آن کنم
 مُتَّهَم شد پیشِ شه، گفتارِ من
 از دل من تا دل تو روزنست
 حالِ تو دیدم، ننوشم قالِ تو
 او جهودانه بگردی پاره‌ام
 صد هزاران مِتَّش بر خود نهم
 واقفم بر عِلْمِ دینش، نیک نیک
 در میانِ جاهلان گردد هلاک
 گشته‌ایم آن کیشِ حق را رهنما
 تا به زُناری میان را بسته‌ایم
 بشنوید اَسْرارِ کیشِ او به جان
 خلق، حیران مانده زان مکرِ نهفت
 کرد در دَعوتِ شروع او بعد از آن

قبول کردنِ نصاری مکرِ وزیر را

۳۶۵ صد هزاران مرد ترسا سوی او
 او بیان می‌کرد با ایشان به راز
 او به ظاهر، واعظِ احکام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول
 کو چه آمیزد ز اغراضِ نهان
 فَضْلِ طاعت را نجستندی ازو
 مو به مو و ذره ذره مکرِ نفس
 اندک اندک جمع شد در کوی او
 سِرِّ اَنگلیون و زُنار و نماز
 لیک در باطنِ صَفیر و دام بود
 مُتَمِیس بودند مکرِ نفسِ غول
 در عبادت‌ها و در اِخْلَاصِ جان؟
 عیبِ ظاهر را بجستندی که کو؟
 می‌شناسیدند، چون گل از کَرَفَس

۳۷۰ موشکافانِ صحابه هم در آن وَعَظِ ايشان، خیره گشتندی به جان

مُتَابَعَتِ نَصَارَى وَزِيرِهَا

دل بدو دادند ترسایان تمام خود چه باشد قُوَّتِ تَقْلِيدِ عام؟
 در درونِ سینه مهرش کاشتند نایبِ عیسیش می پنداشتند
 او به سِرِّ دَجَالِ یک چشمِ لَعینِ ای خدا فَرِیادِ رَسِ نِعَمِ الْمُعینِ
 صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا ما چو مُرغانِ حَرِیصِ بی‌نوا
 دَمَ به دَمَ ما بسته دامِ نُویمِ هر یکی، گر باز و سیمرغی شویم
 می‌رهانی هر دمی ما را و باز سویِ دامی می‌رویم، ای بی‌نیاز
 ما دَرینِ اَنْبَارِ گندم می‌کنیم گندم جَمَعِ آمده گم می‌کنیم
 می‌نیدیشیم آخرِ ما به هوش کینِ خَلَلِ در گندم‌ست از مَكْرِ موش
 موش تا انبارِ ما حُفْرَه زده‌ست وَزُ فَنَشِ انبارِ ما ویران شده‌ست
 اَوَّلِ ای جان دَفَعِ شَرِّ موشِ کُنِ وانگهان در جمع گندم جوش کُنِ
 بِشْنُو از اخبارِ آن صَدْرُ الصُّدُورِ لا صَلَوةَ تَمَّ اِلَّا بِالْحُضُورِ
 گر، نه موشی دُزد در اَنْبَارِ ماست گندمِ اَعْمَالِ چل ساله کجاست؟
 ریزه ریزه صِدْقِ هر روزه چرا جمع می‌ناید دَرینِ انبارِ ما؟
 بس ستارهٔ آتش از آهن جهید وان دل سوزیده پَذْرُفْتِ و کشید
 لیک در ظُلْمَتِ یکی دُزدی نَهانِ می‌نهد انگشت بر اِسْتارگان
 می‌کشد اِسْتارگان را یک به یک تا که نَفْرُوزَدِ چراغی از فَلَکِ
 گر هزاران دام باشد در قَدَمِ چون تو با مایی نباشد هیچ غم
 چون عِنایاتِ بود با ما مُقِمِ کی بُودِ بیمی از آن دُزدِ لَئیمِ؟
 هر شبی از دامِ تَنْ اَرْواحِ را می‌رهانی، می‌کنی اَلْواحِ را
 می‌رهند ارواح هر شب زین قَقَسِ فارغان، نه حاکِمِ و مَحْکُومِ کَسِ
 شب ز زندان بی‌خبر زندانیان شب ز دولت بی‌خبر سُلْطانیان
 نه غم و اندیشهٔ سود و زیان نه خیالِ این فُلان و آن فُلان
 حالِ عارف این بُودِ بی‌خواب هم گفت ایزد هم رُفُودُ زین مَرَمِ
 خُفته از احوالِ دنیا روز و شب چون قَلَمِ در پَنجَهٔ تَقْلِیبِ رَبِّ

<p>۳۹۵ آن که او پَنجه نَبیند در رَقَم شَمّه‌ای زین حالِ عارف وانمود رَفته در صحرایِ بی‌چون جانشان وَز صَفیری باز دام اندر کَشی چون که نور صبحدم سر بر زند کی فَالِقُ الْاِصْبَاحِ اِسْرَافیل‌وار روح‌های مُنْبَسِطِ را تَن کُند اسپِ جان‌ها را کند عاری ز زین لیک بهر آن که روز آیند باز تا که روزش واگشَد زان مرغزار کاش چون اَصْحَابِ کَهْفِ این روح را تا ازین طوفانِ بیداری و هوش ای بَسی اَصْحَابِ کَهْفِ اندر جهان یار با او غارُ با او، در سُرود</p>	<p>۴۰۰ فعل پِنْدارد به جُنُبش از قَلَم عقل را هم خوابِ حسی در رُبود روحشان آسوده و اَبْدانشان جمله را در داد و در داوَر کَشی کرکسِ زَرین گردون پر زند جمله را در صورت آرد زان دیار هر تنی را باز اَبَسْتَن کُند سِرِّ النَّوْمِ اِخُ المَوْت‌ست این بِر نهد بِر پایشان بندِ دراز وز چراگاه آردش در زیر بار حفظ کردی، یا چو کَشتی نوح را وا رَهیدی این ضمیر و چشم و گوش پَهْلوی تو پیشِ تو هست این زمان مُهر بر چشم‌ست و بر گوشت، چه سود؟</p>
---	--

قصه دیدن خلیفه لیلی را

<p>۴۱۰ گفت لیلی را خلیفه کان توی از دگر خوبان تو اَفزون نیستی هر که بیدارست، او در خواب‌تر چون به حَق بیدار نَبود جانِ ما جان همه روز از لَگْدکوبِ خیال نی صَفَا می‌ماندش، نی لطف و فَر خُفته آن باشد، که او از هر خیال دیو را چون حور بیند او به خواب چون که تُخَمِ نسل را در شوره ریخت ضَعْفِ سر بیند از آن و تَن پَلید مُرغ بر بالا و زیر، آن سایه‌اش</p>	<p>کَز تو مَجنون شد پَریشان و غوی گفت خامش چون تو مَجنون نیستی هست بیداریش از خوابش بتر هست بیداری، چو در بَنَدانِ ما وَز زیان و سود، وز خَوْفِ زوال نی به سوی آسمان راهِ سَفَر دارد اومید و کُند با او مَقال پس ز شَهوت ریزد او با دیو آب او بخویش آمد، خیال از وی گُریخت آه از آن نَقشِ پَدیدِ ناپدید می‌دود بر خاکِ پَران مُرغ‌وش</p>
--	--

۴۲۰ اَبْلَهی صیَادِ آن سایه شود
 بی‌خبرِ کانِ عکسِ آن مَرغِ هواست
 تیر اندازد به سوی سایه او
 ترکشِ عُمَرش تهی شد، عُمَر رَفَت
 سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش
 سایهٔ یزدان، بُود بندهٔ خدا
 دامن او گیر زوتر بی‌گمان
 کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقَشِ اُولیاست
 اندرین وادی مَرَو بی این دلیل
 رو ز سایه، آفتابی را بیاب
 ره ندانی جانب این سُوَر و عُرْس
 ور حَسَد گیرد ترا در رَهٗ گُلُو
 کو ز آدم ننگ دارد، از حسد
 عَقَبه‌ای زین صَعْب‌تر در راه نیست
 این جَسَد، خانَهٔ حَسَد آمد، بدان
 گر جَسَد خانَهٔ حَسَد باشد ولیک
 طَهْرًا بیتی بیانِ پاک‌ست
 چون گُنی بر بی‌حَسَد مَکَر و حَسَد
 خاک شو مَردانِ حَق را زیرِ پا

میان حَسَد و زیر

۴۴۰ آن وزیرک از حسد بودش نژاد
 بر امید آن که از نیشِ حسد
 هر کسی کو از حسد، بینی کند
 بینی آن باشد که او بویی بَرَد
 هر که بویش نیست، بی بینی بُود
 چون که بویی بُرد و شُکْرِ آن نکرد
 تا به باطل، گوش و بینی باذ داد
 زهرِ او در جانِ مِسکینان رَسَد
 خویش را بی گوش و بینی کُند
 بوی او را جانب کویی بَرَد
 بوی، آن بوی‌ست کان دینی بُود
 کُفْرِ نِعْمَت آمد و بینیش خورَد

۴۴۵ شکر کن، مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مُرده شو، پاینده باش
چون وزیر، از رهنمی مایه مساز
خَلْق را تو بر میاور از نماز
ناصر دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در گوزینه سیر

فهم کردن حادثان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود، از گفت او
نکته‌ها می‌گفت او، آمیخته
ظاهرش می‌گفت در ره چُست شو
ظاهر نُقره‌گر اسپیدست و نُو
آتش ار چه سرخ رویست از شر
بَرَق، اگر نوری نماید در نظر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
مُدتی شش سال در هجران شاه
دین و دل را، کُل بدو بسپرد خَلْق
پیش امر و حکم او می‌مرد خَلْق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغام‌ها
آخِرُالامر از برای آن مُراد
پیش او بنوشت شه، کای مُقبِلِم
گفت اینک اندر آن کارم شها
شاه را پنهان بدو آرام‌ها
تا دهد چون خاک ایشان را به باد
وقت آمد زود فارغ کن دِلِم
کأفکنم در دین عیسی فتنه‌ها

میان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر
هر فریقی، مَر امیری را تبع
این ده و این دو امیر و قومشان
حاکمانشان ده امیر و دو امیر
بنده گشته میر خود را از طمع
گشته بند آن وزیر بد نشان

اعتمادِ جمله بر گفتارِ او افتدایِ جمله بر رفتارِ او
پیشِ او در وقت و ساعت هر امیر جانِ بدایِ گر بدو گفتی بمیر

۴۶۵

تخلی و زیر در احکام انجیل

نقش هر طومارِ دیگر مسئلی
این خلاف آن، ز پایان تا به سر
رکنِ توبه کرده و شرطِ رجوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست
شرک باشد از تو، با معبودِ تو
در غم و راحت همه مکرست و دام
ور نه اندیشه توکلِ تهمت‌ست
بهر کردن نیست، شرح عجزِ ماست
قدرت او را بدانیم آن زمان
کفرِ نعمت کردن‌ست آن عجز، هین
قدرتِ تو، نعمتِ او دان که هوست
بُت بُود هر چه بگنجد در نظر
کین نظر چون شمع آمد جمع را
گشته باشی نیم‌شب شمع وصال
تا عوض بینی نظر را صد هزار
لیلیات از صبرِ تو مجنون شود
بیش آید پیش او دنیا و بیش
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
خویشتن را در میفکن در زحیر
کان قبولِ طبع تو ردست و بد
هر یکی را ملتی چون جان شده‌ست
هر جهود و گبر ازو آگه بُدی
که حیاتِ دل، غذایِ جان بُود

ساخت طوماری به نامِ هر یکی
حکم‌هایِ هر یکی نوعی دگر
در یکی راه ریاضت را و جوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست
در یکی گفته که جوع و جودِ تو
جز توکل، جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که واجب خدمت‌ست
در یکی گفته که امر و نهی‌هاست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن
در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرتِ خود بین که این قدرت ازوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر
در یکی گفته مکش این شمع را
از نظر چون بگذری و از خیال
در یکی گفته بکش، باکی مدار
که ز کشتن شمع جان افزون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهدِ خویش
در یکی گفته که آنچه داد حق
بر تو آسان کرد و خوش، آن را بگیر
در یکی گفته که بگذار آن خود
راه‌هایِ مختلف آسان شده‌ست
در میسر کردنِ حق ره بُدی
در یکی گفته میسر آن بُود

۴۷۰

۴۷۵

۴۸۰

۴۸۵

هر چه ذوقِ طَبَعِ باشد، چون گذشت جز پشیمانی نباشد رَیْعِ او آن مُیسِرَّ نَبُودَ اندر عاقبت تو، مُعَسَّرَ از مُیسِرَّ باز دان در یکی گفته که اُستادی طَلَب عاقبت دیدند هر گون مِلَّتِی عاقبت دیدن نباشد دست‌باف در یکی گفته که اُستا هم توی مرد باش و سُخْرَهٗ مَرَدان مَشو در یکی گفته که این جُمْلَه یکی‌ست در یکی گفته که صد، یک چون بُود هر یکی قولی‌ست ضِدِّ هَم‌دِگَر تا ز زهر و از شکر در نگذری این نَمَطُ، وین نوع، دَه طومار و دو	۴۹۰
بَر نه آرَد همچو شوره، رَیْعِ و کَشْت جز خسارت پیش نارد بَیْعِ او نام او باشد مُعَسَّرَ عاقبت عاقبت بِنِگَر جمال این و آن عاقبت‌بینی نیابی در حَسَب لاجرم گشتند اسیر زَلَّتِی وَر نه کی بودی ز دین‌ها اِخْتِلَاف زان که اُستا را شناسا هم توی رو، سَرِ خود گیر و سرگردان مَشو هر که دو بیند، اَحْوَل مَرَدکی‌ست این کی اندیشد؟ مگر مَجْنون بُود چون یکی باشد یکی زهر و شِکَر؟ کی تو از گلزار وحدت بو بَرِی بَر نوشت آن دینِ عیسی را عَدو	۴۹۵
	۵۰۰

در میان آن که این اختلافات در صورت روش است، نی در تحقیق راه

او ز یک‌رنگیِ عیسی بو نداشت جامهٔ صد رنگ از آن خُم صفا نیست یک‌رنگی کزو خیزد ملال گرچه در خُشکی هزاران رنگ‌هاست کیست ماهی؟ چیست دریا در مَثَل؟ صد هزاران بحر و ماهی در وجود چند بارانِ عَطَا باران شده چند خورشیدِ کَرَم افروخته پرتو دانش زده بر خاک و طین خاک آمین، و هر چه در وی کاشتی این امانت زان اَمَانَت یافته‌ست	۵۰۵
وَر مزاجِ خُمِ عیسی خو نداشت ساده و یک‌رنگ گشتی چون صبا بَلْ مِثَالِ ماهی و آبِ زُلَال ماهیان را با یُبُوسَت جنگ‌هاست تا بدان ماند مَلِکِ عَزَّ و جَل سجده آرَد پیشِ آن اِکْرَام و جود تا بدانِ آن بَحْر دُرِّ اَفْشان شده تا که ابر و بَحْر جود آموخته تا که شد دانه پذیرنده زمین بی خیانت جنسِ آن بَر داشتی کافِتَابِ عَدْلُ بر وی تافته‌ست	۵۱۰

<p>تا نشانِ حَق نیارد نوبهار آن جوادی، که جَمادی را بَداد مَر جَمادی را کند فَضْلش خَبیر جان و دل را طاقَتِ آن هوش نیست هر کجا گوشی، بُد از وی چَشم گشت کیمیاسازست، چه بُود کیمیا؟ این ثنا گفتن ز من ترک ثناست پیشِ هستِ او نباید نیست بود گر نبودِ کور، زو بُگداحتی وَر نبودِ او کَبود از تَعزیت</p>	<p>خاکِ سرها نکرده آشکار این خَبرها، وین امانت، وین سَداد عاقلان را کرده قَهَرِ او ضَریر با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست هر کجا سنگی بُد، از وی یَشَم گشت مُعجزه‌بخش است چه بُود سیمیا؟ کین دلیلِ هستی، و هستی خطاست چیست هستی پیشِ او؟ کور و کَبود گرمیِ خورشید را بشناختی کی فَسردی همچو یخ این ناحیت؟</p>	<p>۵۱۵</p> <p>۵۲۰</p>
---	--	-----------------------

میان خسارت وزیر دَرین مگر

<p>همچو شه، نادان و غافل بُد وزیر با چنان قادرِ خدایی کَز عَدَم صد چو عالم در نظر پیدا کُند گر جهان پیشت بزرگ و بی بُنیست این جهان خود حَسبِ جان‌های شماست این جهان محدود و آن خود بی حد است صد هزاران نیزه فرعون را صد هزاران طِبِّ جالینوس بود صد هزاران دَفترِ اشعار بود با چُنین غالبِ خداوندی، کسی بَس دلِ چون کوه را انگیخت او فهم و خاطر تیز کردن، نیست راه ای بسا گنج‌آگنانِ کُنجکاو گاو که بُود تا تو ریشِ او شوی؟ چون زنی از کارِ بد شد روی‌زرد</p>	<p>پَنجه می‌زد با قَدیم ناگزیر صد چو عالم، هست گرداند به دَم چون که چشمت را بخود بینا کُند پیشِ قُدرت، ذره‌ای می‌دان که نیست هین روید آن سو که صَحرای شماست نقش و صورت پیشِ آن معنی سَدست دَر شِکست از موسی با یک عَصا پیشِ عیسی و دَمَش، اَفسوس بود پیشِ حَرفِ اُمّی‌اش عار بود چون نمیرد، گر نباشد او خَسی؟ مُرغِ زیرک با دو پا آویخت او جُز شِکسته می‌نگیرد فَضْلِ شاه کان خیال‌اندیش را شد ریشِ گاو خاک چه بُود تا حَشیشِ او شوی؟ مَسخ کرد او را خدا، و زُهره کرد</p>	<p>۵۲۵</p> <p>۵۳۰</p> <p>۵۳۵</p>
---	---	----------------------------------

عورتی را زُهره کردن، مَسْخ بود
 روح می‌بُردت سوی چَرخِ بَرین ۵۴۰
 خویشتن را مَسْخ کردی زین سُفول
 پس ببین، کین مَسْخ کردن چون بُود؟
 اسبِ هِمَّتِ سوی اَخْتَرِ تاختی
 آخِرِ آدم‌زاده‌ای ای ناخَلَف!
 چند گویی بگیری عالمی ۵۴۵
 گر جهان پُر برف گردد سَر به سَر
 وَزِرِ او و صد وزیر و صد هزار
 عین آن تَخِیل را حِکْمَتِ کُند
 آن گُمان‌انگیز را سازد یَقین
 پرورد در آتش ابراهیم را ۵۵۰
 از سَبَبِ سوزیش من سودايم

مگر دیگر انگیزت وزیر در اضلال قوم

مَکْرِ دیگر آن وزیر از خود بَبَسْت
 در مُریدان در فکند از شوق سوز
 خَلْقِ دیوانه شدند از شوقِ او
 لابه و زاری همی‌کردند و او ۵۵۵
 گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
 از سَرِ اِکْرَامِ و از بَهِرِ خدا
 ما چو طِفْلانیم و ما را دایه تو
 گفت جانم از مُجَبَّانِ دور نیست
 آن امیران در شَفَاعَتِ آمدند ۵۶۰
 کین چه بدبختی‌ست ما را ای کریم
 تو بَهانه می‌کنی و ما زِ دَرْدِ
 ما به گُفتارِ خِوشَتِ خو کرده‌ایم

اللَّهُ اللَّهُ، این جفا با ما مکن می‌دهد دل مَر ترا کین بی‌دلان ۵۶۵
 خیر کن، امروز را، فردا مکن بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان؟
 جُمَله در خُشکی چو ماهی می‌طپند آب را بُگشا ز جو بر دار بند
 ای که چون تو در زمانه نیست کس الله الله، خَلَق را فَریاد رس

دفع کستن وزیر مُردان را

گفت هان ای سُخرگانِ گفت و گو پنبه اندر گوشِ حَسِّ دون کنید ۵۷۰
 وَعْظ و گفتار زبان و گوشُ جو بندِ حَسِّ از چشم خود بیرون کنید
 پنبه آن گوشِ سِرِّ گوشِ سَرست بی حس و بی گوش و بی فِکرت شوید
 تا به گفت و گوی بیداری دری سیرِ بیرونی‌ست قَوْل و فِعْلِ ما
 سیرِ بیرونی‌ست قَوْل و فِعْلِ ما حَسُّ خُشکی دید کز خُشکی بزاد ۵۷۵
 سیرِ حَسِّ خُشک بر خُشکی فُتاد چون که عُمَر اندر رِه خُشکی گذشت
 آب حیوان از کجا خواهی تو یافت؟ موجِ خاکی، وَهْم و فَهْم و فِکْرِ ماست
 تا درین سُکری، از آن سُکری تو دور گفت و گویِ ظاهر، آمد چون غُبار ۵۸۰
 مَدَّتِی خاموش خو کن، هوش دار

مکر کردن مُردان که خَلُوت را بسکن

جُمَله گفتند ای حکیمِ رَحْنه‌جو چارپا را قَدْرِ طاقتِ بارِ نِه ۵۸۵
 این فَریب و این جفا با ما مگو بر ضَعیفانِ قَدْرِ قُوتِ کارِ نِه
 دانه هر مُرغ، اندازه‌ وی‌ست طفل را گر نان دهی بر جای شیر
 این فَریب و این جفا با ما مگو بر ضَعیفانِ قَدْرِ قُوتِ کارِ نِه
 طُعْمه هر مُرغ، انجیری کی‌ست چون که داندان‌ها بر آرد بعد از آن
 طفلِ مِسکین را از آن نانِ مُرده گیر هم بخود، گردد دلش جویایِ نان

مُرغِ پَرِ نَارُستَه چَوَن پَرَّانِ شُود
 چَوَن بَرَّآرَدِ پَرِ، بَپَرَدِ او بَه خُودِ
 دِیو رَا نُطِقِ تُو خَامُشِ مِی‌کُنَدِ
 گُوشِ مَآ هُوشِستِ چَوَن گُویَا تُو
 ۵۹۰ با تُو مَآ رَا خَاکِ بَهِتَرِ ازِ فَلَکِ
 بَی تُو مَآ رَا بَرِ فَلَکِ تَارِیکِستِ
 صُورَتِ رِفَعَتِ، بُودِ أَفَلَاکِ رَا
 صُورَتِ رِفَعَتِ بَرایِ جِسمِهاستِ
 لُقْمَهٗ هَرِ گُربَهٗ دَرَّانِ شُود
 بَی تَکَلَّفِ، بَی صَفِیرِ نِیکِ وِ بَدِ
 گُوشِ مَآ رَا گُفَتِ تُو هُشِ مِی‌کُنَدِ
 خُشکِ مَآ بَحَرِستِ، چَوَن دَریَا تُو
 اَی سِماکِ ازِ تُو مُنَوَّرِ تا سَمکِ
 با تُو اَی مَآهِ اَینِ فَلَکِ بَاری‌کِستِ
 مَعنِی رِفَعَتِ، رَوانِ پَاکِ رَا
 جِسمِها درِ پِیشِ مَعنِی اِسْمِهاستِ

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌کنم

گُفَتِ حُجَّتِ‌هایِ خُودِ کُوتَهٗ کُنیدِ
 گَرِ اَمینِمَ، مَتَّهَمِ نَبُودِ اَمینِ
 ۵۹۵ گَرِ کَمالِمَ، با کَمالِ اِنکارِ چِیستِ؟
 مَن نِخواهَمِ شُدِ ازِینِ خَلُوتِ بُرونِ
 پَندِ رَا درِ جَآنِ وِ درِ دِلِ رَهٗ کُنیدِ
 گَرِ بَگویمِ اَسْمانِ رَا مَن زَمینِ
 وَرِ نِی‌آمِ، اَینِ زَحْمَتِ وِ اَزارِ چِیستِ؟
 زانِ کِه مَشغولِمَ بَه اَحوالِ دَرونِ

اعتراضِ مُریدانِ درِ خَلُوتِ وزیرِ

جُمْلَهٗ گُفَتندِ اَی وزیرِ اِنکارِ نِیستِ
 اشکِ دِیدَه‌ستِ ازِ فِراقِ تُو دَوانِ
 ۶۰۰ طُفلِ با دایَهٗ نَهٗ اِسْتِیزَدِ، وَلِیکِ
 مَآ چَوِ چَنگِیمِ وِ تُو زَخْمَهٗ مِی‌زَنِی
 مَآ چَوِ نایِیمِ وِ نَوا درِ مَآ زِ تُستِ
 مَآ چَوِ شَطْرَنجِیمِ اَندرِ بُردِ وِ مَآتِ
 مَآ کِه باشِیمِ، اَی تُو مَآ رَا جَآنِ جَآنِ
 ۶۰۵ مَآ عَدَم‌هایِیمِ وِ هِستِی‌هایِ مَآ
 مَآ هَمَهٗ شِیرانِ، وَلِی شِیرِ عَلمِ
 حَمَلَه‌شانِ پِیداستِ وِ ناپِیداستِ بَادِ
 گُفَتِ مَآ چَوَن گُفَتِ اَغیارِ نِیستِ
 آهٗ آهستِ ازِ مِیانِ جَآنِ رَوانِ
 گَرِیدِ او، گَرچِهٗ نَهٗ بَدِ داندِ نَهٗ نِیکِ
 زاری ازِ مَآ نَهٗ، تُو زاری مِی‌کُنِی
 مَآ چَوِ کُوهِیمِ وِ صَدا درِ مَآ زِ تُستِ
 بُردِ وِ مَآتِ مَآ زِ تُستِ اَی خُوشِ صِفاتِ
 تا کِه مَآ باشِیمِ با تُو درِ مِیانِ
 تُو وِ جُودِ مُطَلَقِی، فانی‌نُما
 حَمَلَه‌شانِ ازِ بَادِ باشَدِ دَمِ بَه دَمِ
 اَن کِه ناپِیداستِ، هَرِ گَزِ گُمِ مَبادِ

- ۶۱۰ بادِ ما و بودِ ما از دادِ تُست
 لَدَّتِ هستی نمودی نیست را
 لَدَّتِ اِنْعَامِ خود را وامگیر
 وَرُ بگیری کیت جُست و جو کند؟
 منگر اندر ما، مکن در ما نظر
 ما نبودیم و تقاضامان نبود
 نقش، باشد پیش نقّاش و قلم
 پیش قُدْرَت، خَلَقِ جُمْلَه بارگه
 ۶۱۵ گاه نقّشش دیو و گه آدم کند
 دست نه، تا دست جُنْبَانَد به دَفْع
 تو زِ قُرْآنِ بازخوان تَفْسیرِ بَیت
 گر بپرانیم تیر، آن نه زِ ماست
 این نه جبر، این معنی جَبّاری است
 ۶۲۰ زاری ما شد دلیلِ اضْطِرّار
 گر نبودی اختیار، این شَرْم چیست؟
 زَجْرِ شاگردان و استادان چراست؟
 وَرُ تو گویی غافل است از جَبْرِ او
 هست این را خوش جواب، اَرُ بَشْنَوی
 ۶۲۵ حَسْرَت و زاری گه بیماری است
 آن زمان که می‌شوی بیمار تو
 می‌نماید بر تو زشتی گنه
 عَهْد و پیمان می‌کنی که بَعْد ازین
 پَس یَقین گشت این که بیماری ترا
 ۶۳۰ پَس بَدان این اصل را، ای اَصْلُ جُو
 هر که او بیدارتر، پُر دَرْدَتَر
 گر زِ جَبْرِش آگهی، زاریت کو؟
 بَسْتَه در زنجیر، چون شادی کند؟
 ۶۳۵ وَرُ تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
- هستی ما جمله از ایجادِ تُست
 عاشقِ خود کرده بودی نیست را
 نُقْل و باده و جامِ خود را وامگیر
 نَقْش با نَقّاش چون نیرو کند؟
 اندر اِکْرَام و سخای خود نگر
 لطفِ تو ناگفته ما می‌شوند
 عاجز و بسته، چو کودک در شکم
 عاجزان، چون پیشِ سوزنِ کارگه
 گاه نقّشش شادی و گه غم کند
 نَطْق نه، تا دم زنده در ضَرّ و نَفْع
 گفت ایزد ما رَمِیتَ اِذ رَمِیتَ
 ما کمان و تیراندازش خداست
 ذِکْرِ جَبّاری برای زاری است
 خَجَلتِ ما شد دلیلِ اختیار
 وین دَرِیع و خَجَلت و آزرَم چیست؟
 خاطر، از تدبیرها گردان چراست؟
 ماهِ حَقّ پنهان کند در اَبْرُ رو
 بُگْذری از کُفْر و در دین بگْروی
 وَقْتِ بیماری همه بیداری است
 می‌کنی از جُرمِ اِسْتِغْفارِ تو
 می‌کنی نیت که باز آیم به ره
 جُز که طاعتِ نَبُوْدَم کاری گزین
 می‌بِخشد هوش و بیداری تو را
 هر که را دَرْد است، او بُرْدست بو
 هر که او آگاه‌تر، رُخ زَرْدتَر
 بینش زنجیرِ جَبّاریت کو؟
 کی اسیرِ حَبْسِ آزادی کند؟
 بر تو سرهنگانِ شَه بِنَشسته‌اند

<p>زآن که نَبُود طَبَع و خوی عاجزِ آن وَرُ هَمی‌بینی، نشانِ دیدِ کو؟ قُدْرَتِ خود را هَمی‌بینی عیان خویش را جَبْرِی کُنی، کین از خداست کافِران در کارِ عَقَبی جَبْرِی‌اند جاهِلان را کارِ دنیا اِخْتیار می‌پَرَد او در پَس و جانِ پیشِ پیش سِجِنِ دنیا را خوشِ آیین آمدند سوی عَلِیِّینِ جان و دل شُدند باز گویم آن تمامِ قصّه را</p>	<p>پس تو سَرهنگی مَكُن با عاجزان چون تو جَبْرِی او نمی‌بینی، مگو در هر آن کاری که مِیَلِ اسْتِ بدان وَنَدَرِ آن کاری که مِیَلت نیست و خواست ۶۴۰ انبیا در کارِ دنیا جَبْرِی‌اند انبیا را کارِ عَقَبی اِخْتیار زآن که هر مُرغی به سوی جِنسِ خویش کافِران چون جِنسِ سِجِّین آمدند انبیا چون جِنسِ عَلِیِّین بُدند ۶۴۵ این سَخْنِ پایان ندارد، لیک ما</p>
--	--

نومید کردنِ وزیرِ مُریدان را از رَفُضِ خَلَوْت

<p>کای مُریدان از من این معلوم باد کَزْ همه یاران و خویشانِ باش فَرَد وَرُ وجودِ خویش هم خَلَوْتِ گُزین بعد ازین با گفت و گویم کار نیست رخت بر چارُمِ فلکِ بَر، بُرده‌ام من نَسوزَم در عَنَا و در عَطَب بر فرازِ آسمانِ چارُمین</p>	<p>آن وزیر از اندرونِ آواز داد که مرا عیسی چُنین پیغام کرد روی در دیوارِ کُن، تنها نشین بعد ازین دَسْتورِی گفتار نیست ۶۵۰ اَلْوَداع ای دوستان! من مُرده‌ام تا به زیرِ چَرخِ ناری، چون حَطَب پُهلویِ عیسی نشینم بعد ازین</p>
---	---

ولیعهد ساختنِ وزیر، هر یک امیر را، جُدا جُدا

<p>یک به یک تنها، به هر یک حرف راند نایبِ حَقِّ و خلیفهٔ من تویی کرد عیسی جُمله را اَشیاعِ تو یا بَکُش، یا خود هَمی‌دارش اسیر تا نَمیرم، این ریاست را مَجو</p>	<p>وآن‌گهانی، آن امیران را بخواند گفت هر یک را به دینِ عیسوی ۶۵۵ وان امیرانِ دِگَر، اَتباعِ تو هر امیری کو کَشَد گردن، بَگیر لیک تا من زنده‌ام، این وا مگو</p>
--	--

تا نَمیرم من، تو این پیدا مکن
 اینک این طومار و احکام مسیح
 هر امیری را چنین گفت او جدا ۶۶۰
 هر یکی را کرد او یک یک عزیز
 هر یکی را او یکی طومار داد
 مثنی آن طومارها بد مختلف
 حکم این طومار ضد حکم آن
 دعوی شاهی و استیلا مکن
 یک به یک بر خوان تو بر اُمت فصیح
 نیست نایب جز تو در دین خدا
 هر چه آن را گفت، این را گفت نیز
 هر یکی ضد دگر بود، المراد
 چون حروف آن جمله، تا یا از الف
 پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کُشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در بست
 چون که خلق از مرگ او آگاه شد
 خلق چندان جمع شد بر گور او
 کان عدد را هم خدا داند شمرد
 خاک او کردند بر سرهای خویش
 آن خلائق بر سر گورش مهی ۶۶۵
 خویش کُشت و از وجود خود برست
 بر سر گورش قیامت گاه شد
 موکنان جامه دران، در شور او
 از عرب، وز ترک وز رومی و کرد
 درد او دیدند درمان جای خویش
 کرده خون را از دو چشم خود رهی ۶۷۰

طلب کردن اُمت عیسی علیه السلام از امراکه ولیعهد از شما که ام است

بعد ماهی، خلق گفتند ای مهان
 تا به جای او شناسیمش امام
 چون که شد خورشید، و ما را کرد داغ
 چون که شد از پیش دیده وصل یار
 چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب ۶۷۵
 چون خدا اندر نیاید در عیان
 نه، غلط گفتم، که نایب با منوب
 نه، دو باشد تا تویی صورت پرست
 چون به صورت بنگری، چشم تو دوست
 از امیران کیست بر جایش نشان
 دست و دامن را به دست او دهیم
 چاره نبود بر مقامش از چراغ
 نایی باید ازو مان یادگار
 بوی گل را از کی یابیم؟ از گلاب
 نایب حقّاند این پیغامبران
 گر دو پنداری، قبیح آمد نه خوب
 پیش او یک گشت، کز صورت پرست
 تو به نورش درنگر کز چشم رُست

<p>چون که در نورش نَظَر انداخت مَرَد هر یکی باشد به صورت غیر آن چون به نورش روی آری بی شکی صد نماند، یک شود چون بَفْشُرِی در معانی تجزیه و افراد نیست پای معنی گیر، صورت سرکش است تا ببینی زیر او وحدت چو گنج خود گدازد، ای دلَم مولای او او بدوزد خرقه درویش را بی سر و بی پا بُدیم آن سر همه بر گره بودیم و صافی همچو آب شد عدد، چون سایه های کنگره تا رود فرق از میان این فریق لیک ترسم، تا نلغزد خاطری گر نداری تو سپر، واپس گریز کز بُریدن تیغ را نبود حیا تا که کز خوانی نخواند بر خلاف وز وفاداری جمع راستان بر مقامش نایی می خواستند</p>	<p>نور هر دو چشم، نتوان فرق کرد ده چراغ از حاضر آید در مکان فرق نتوان کرد نور هر یکی گر تو صد سیب و صد آبی بشمُرِی در معانی قسمت و اعداد نیست ۶۸۵ اتحاد یار با یاران خوش است صورت سرکش گدازان کن به رنج ور تو نگدازی، عنایت های او او نماید هم به دلها خویش را مُنْبَسِط بودیم و یک جوهر همه یک گهر بودیم همچون آفتاب چون به صورت آمد آن نور سره کنگره ویران کنید از منجنیق شرح این را گفتمی من از مری نکته ها چون تیغ پولاد است تیز ۶۹۵ پیش این الماس، بی اسپر میا زین سبب من تیغ کردم در غلاف آمدیم اندر تمامی داستان کز پس این پیشوا، برخاستند</p>
--	---

منازعت امراد و لیعمدی

<p>پیش آن قوم وفاندیش رفت نایب عیسی منم اندر زمن کین نیابت بعد ازو آن من است دعوی او در خلافت بُد همین تا برآمد هر دو را خشم جهود برکشیده تیغ های آبدار</p>	<p>یک امیری زان امیران پیش رفت گفت اینک، نایب آن مرد من اینک، این طومار برهان من است آن امیر دیگر آمد از کمین از بغل او نیز طوماری نمود آن امیران دگر یک یک قطار</p>
---	--

در هم افتادند چون پیلانِ مَسْت تا ز سرهای بُریده پُشته شد	هر یکی را تیغ و طوماری به دست صد هزاران مردِ ترسا کُشته شد	۷۰۵
کوّه کوّه اندر هوا، زین گُرد خاست آفتِ سرهایِ ایشان گشته بود	خون روان شد همچو سیل از چپّ و راست تُخُمهای فتنه‌ها کو کشته بود	۷۱۰
بعدِ کُشتن روحِ پاکِ نغز داشت چون انار و سیب را بشکستن است و آن که پوسیده‌ست، نَبود غیر بانگ و آنچه پوسیده‌ست، او رُسا شود ز آن که معنی بر تنِ صورتِ پُرس هم عطا یابی و هم باشی فتی	جوّزها بِشکست، و آن کان مغز داشت کُشتن و مُردن که بر نقشِ تن است آنچه شیرین‌ست، آن شد نارُ دنگ آنچه با معنی‌ست، خود پیدا شود رو به معنی کوش ای صورتِ پُرس همنشینِ اهلِ معنی باش، تا	۷۱۵
هست همچون تیغِ چوبین در غِلاف چون بُرون شد، سوختن را آلت است بِنگرِ اوّل، تا نگردد کارُ زار وَرُ بُود الماس، پیش آ با طَرَب دیدنِ ایشانُ شما را کیمیاست هست دانا رَحْمَهُ لِلْعَالَمِینِ	جانِ بی معنی، در این تن، بی‌خِلاف تا غِلافِ اندر بُود، با قیمت است تیغِ چوبین را مَبَر در کارزار گر بُود چوبین، بُرو دیگر طلب تیغ در زرادخانهٔ اولیاست جمله دانایان همین گفته، همین	۷۲۰
تا دَهد خنده ز دانهٔ او خِبر می‌نماید دل، چو دُرّ از دُرّجِ جان کَز دهانِ او سیاهی دل نمود صحبتِ مردانت از مردان کند چون به صاحبِ دل رسی، گوهر شوی دل مدهِ اِلّا به مِهْر دلخوشان سوی تاریکی مرو، خورشیده‌است تن تو را در حبسِ آب و گل کَشَد رو بچو اِقْبال را از مُقْبلی	گر اناری می‌خری، خندان بِخَر ای مبارک خنده‌اش، کو از دهان نامبارک خندهٔ آن لاله بود نار خندان، باغ را خندان کند گر تو سنگِ صخره و مَرَمَر شوی مِهْرِ پاکان در میانِ جانِ نشان کویِ نومیدی مرو، اومیده‌است دل ترا در کویِ اهلِ دل کَشَد هین، غذایِ دل بده از همدلی	۷۲۵

تَعْلِيمِ نَعْتِ مِصْطَفٰی، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، كَمَا مَذْكُورٌ فِيهِ فِي تَرْجُمَانِ النَّبِيِّ

<p>آن سر پیغامبران، بحر صفا بود ذکر غزو و صوم و اکل او چون رسیدندی بدان نام و خطاب رو نهادندی بر آن وصف لطیف ایمن از فتنه بُدند و از شکوه در پناه نام احمد مستجیر نور احمد ناصر آمد، یار شد نام احمد داشتندی مُستهان از وزیر شوم‌رای شوم‌فن از پی طومارهای کثر بیان تا که نورش، چون نگهداری کند؟ تا چه باشد ذات آن روح‌الآمین کاندر افتاد از بلای آن وزیر</p>	<p>بود در انجیل نام مُصطفی بود ذکر حلیه‌ها و شکل او طایفه نصرانیان بهر ثواب بوسه دادندی بر آن نام شریف اندر این فتنه که گفتیم، آن گروه ایمن از شرّ امیران و وزیر نسل ایشان نیز هم بسیار شد وان گروه دیگر از نصرانیان مُستهان و خوار گشتند از فتن هم مُخبّط دینشان و حُکمشان نام احمد این چنین یاری کند نام احمد چون حصارى شد حصین بعد از این خونریز درمان‌ناپذیر</p>	<p>۷۳۰</p> <p>۷۳۵</p> <p>۷۴۰</p>
---	--	----------------------------------

حکایت پادشاهِ جهود دیگر که در هلاکِ دینِ عیسی سعی نمود

<p>در هلاکِ قومِ عیسی رو نمود سوره بر خوان وَالسَّمَا ذَاتِ الْبُرُوجِ این شه دیگر قدم بر وی نهاد سوی او نفرین رُود هر ساعتی وز لئیمان ظلم و لعنت‌ها بماند در وجود آید، بُود رویش بدان در خلیق می‌رُود تا نفخِ صور آن چه میراث است اَوْرَثْنَا الْكِتَابِ شعله‌ها از گوهرِ پیغامبری شعله آن جانب رود هم کان بود زان که خور بُرجی به بُرجی می‌رُود مر ورا با اختر خود هم‌تگی‌ست</p>	<p>یک شه دیگر ز نسلِ آن جهود گر خبر خواهی از این دیگر خروج سنت بد، کز شه اول بزاد هر او بنهاد ناخوش سنتی نیکوان رفتند و سنت‌ها بماند تا قیامت هر که جنسِ آن بدان رگ رگ است این آب شیرین و آب شور نیکوان را هست میراث از خوش‌آب شد نیاز طالبان، از بُنگری شعله‌ها با گوهران گردان بود نور روزن گرد خانه می‌دُود هر که را با اختر پیوستگی‌ست</p>	<p>۷۴۵</p> <p>۷۵۰</p>
--	--	-----------------------

<p>۷۵۵</p> <p>طالِعِش گر زُهره باشد، در طَرْبِ وَرُ بُودِ مَرِیخِیِ خُونِ رِیْزُخُو اَخْتِرَانِ اَنْد از وِرایِ اَخْتِرَانِ سایران در آسْمانِ هَایِ دِگَر راسِخَانُ در تابِ اَنْوَارِ خِدا هر که باشد طَالِعِ او زان نُجُومِ خَشَمِ مَرِیخِیِ نِباشَد خَشَمِ او نورِ غَالِبِ، اِیْمِنِ از نَقْصِ وِ غَسَقِ حَقِ فَشَانْدُ اَنْ نور را بر جانِها و اَنْ نِثَارِ نور را وایافته هر که را دَمانِ عِشْقِیِ نَایْده جُزُوهَا را رُویِها سَویِ کُلِ است گاو را رَنگِ از بُرونِ و مَرْدِ را رَنگِ هَایِ نِیکِ از خَمِّ صَفَاسْتِ صِبْغَةَ اللّهِ نَامِ اَنْ رَنگِ لَطِیْفِ آنچه از دریا، به دریا می رُودِ از سَرِ کُهْ سِیلِ هَایِ تِیزِرو</p>	<p>مِیلِ کُلّیِ دارد و عِشْقِ و طَلَبِ جَنگِ و بُهْتانِ و حُصُومَتِ جَویدِ او که اَحْتِراقِ و نَحْسِ نَبُودِ اَنْدَرِ اَنْ غَیْرِ از اِینِ هفتِ آسْمانِ مُعْتَبَرِ نه به هم پیوسته، نه از هم جُدا نَفْسِ او کُفَّارِ سوزد در رُجُومِ مُتَقَلِّبِ رُویِ، غَالِبِ و مَغْلُوبِ خُو در مِیانِ اِصْبَعِیْنِ نورِ حَقِ مُتَقَلِّبانِ بَرِداشته دَمانِها رُویِ از غَیْرِ خِدا بَرِتاافته زان نِثَارِ نورِ بی بَهره شُده بُلْبُلانِ را عِشْقُ با رُویِ کُلِ است از درونِ جو رَنگِ سُرُخِ و زَرْدِ را رَنگِ زِشْتانِ از سِیاهابَه جَفَاسْتِ لَعْنَةُ اللّهِ بَویِ اَنْ رَنگِ کَثِیْفِ از هِمانِ جا کَامد، اَنْجا می رُودِ وَزُ تَنْ ما جانِ عِشْقِ آمِیزِ رو</p>
---	---

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که: هر که را بت را بسجود کند، از آتش برست

<p>۷۷۵</p> <p>اَنْ جُهُودِ سَگِ بَیْنِ چِه رَایِ کَرْدِ کَانِ اِینِ بُتِ را سُجُودِ آرد، بَرِستِ چون سِزایِ اِینِ بَتِ نَفْسِ، او نَدادِ مادرِ بَتِها، بُتِ نَفْسِ شِماستِ آهنِ و سَنگِ است نَفْسِ و اِینِ بُتِ شَرارِ سَنگِ و آهنِ زآبِ کِیِ ساکنِ شُودِ؟ بُتِ، سِیاهابَهستِ در کوزِه نَهانِ اَنْ بُتِ مَنحُوتِ چون سِیْلِ سِیاهِ</p>	<p>پَهلویِ آتشِ بُتِیِ بَرِ پایِ کَرْدِ وَرُ نِیاردِ، در دَلِ آتشِ نِشِستِ از بَتِ نَفْسِش، بُتِیِ دِیگَرِ بَزادِ زانِ کِه اَنْ بُتِ مارِ و اِینِ بُتِ اَزْدَهاسْتِ اَنْ شَرارِ، از آبِ می گِیردِ قَرارِ آدمیِ با اِینِ دو کِیِ اِیْمِنِ بُودِ؟ نَفْسِ، مَرِ آبِ سِیَهِ را چِشمه دانِ نَفْسِ بُتِگَرِ، چِشمه ایِ بَرِ آبِ راهِ</p>
--	--

<p>۷۸۰ صد سَبُو را بِشِکَنَد یک پاره‌سنگ بُت شِکَسْتَن سَهْل باشد، نیکُ سهل صورتِ نَفْسِ اَرُ بِجَوِی، ای پسر هر نَفْسِ مَکری، و در هر مَکَرِ زان در خدای موسی و موسی گُریز دست را اندر اَحَد و اَحْمَد بَزَن</p>	<p>وَابِ چِشْمِه می‌زِهاند بی‌دِرِنِگ سَهْل دیدنِ نَفْسِ را، جَهْل است، جَهْل قِصَّهُ دوزخِ بِخَوانِ با هفت دَر غَرَقَه صد فرعون با فرعونیان آبِ ایمان را زِ فرعونِ مَریز ای برادر وارَه از بوجَهْلِ تَن</p>
---	--

بِه سَخْنِ اَمْدَنِ طِفْلِ دَر مِیَانِ اَتَشِ وَ تَحْرِیصِ کَرْدَنِ خَلْقِ رَا دَر اِقْتَادِنِ بِه اَتَشِ

<p>۷۹۰ یک زنی با طِفْلِ آوَرْدِ آن جهود طِفْلِ از او بِسِتَد، در آتشِ دَرَفِکَنَد خواست تا او سَجْدَه آرد پیشِ بُت اندرآ ای مادر! اینجا من خَوْشَم چِشْمُ بِنَد است آتش از بَهِرِ حِجَابِ اندرآ مادر! بَیْنِ بُرْهَانِ حَقِّ اندرآ و آبِ بَیْنِ، آتشِ مِثَالِ اندرآ! اسرارِ اِبْرَاهِیْمِ بَیْنِ مرگ می‌دیدم گَه زادنِ زِ تو چون بَزَادَم، رَسْتَم از زندانِ تَنگ من جهان را چون رَحِمِ دیدم کُنون اندر این آتشِ بَدِیدَمِ عَالَمِی نَکُ جهانِ نِیَسْتِ شِکْلِ هَسْتِ ذَاتِ اندرآ مادر! بِه حَقِّ مَادری اندرآ مادر! که اِقْبَالَ آمده‌ست قُدْرَتِ آن سَگِ بَدِیدی، اندرآ من زِ زَحْمَتِ می‌کِشَانَمِ پَایِ تو اندرآ و دیگران را هم بِخَوانِ اندر آید ای مُسْلِمَانان همه</p>	<p>پیش آن بُت، و آتشِ اندر شُعْلَه بود زن بَتَرَسِید و دل از ایمان بَکَنَد بانگ زد آن طِفْلِ اِنِّی لَمْ اَمْتُ گرچه در صورتِ مِیَانِ اَتَشَمِ رَحْمَتِ است این سَرِ بَرِآوَرْدَه زِ جِیبِ تا بَیْنِ عِشْرَتِ خَاصانِ حَقِّ از جهانی کاتش است آبش، مِثَالِ کو در آتش یافت سَرَوِ و یَاسَمِینِ سَخْتِ خَوْفَمِ بود اُفْتَادِنِ زِ تو در جهانِ خَوش‌هَوایِ خَوب‌رَنگِ چون دَرِینِ آتشِ بَدِیدَمِ اَینِ سُکُونِ ذَرَه ذَرَه اندر او عِیْسِی دَمِی و آن جهانِ هَسْتِ شِکْلِ بَی‌ثَبَاتِ بَیْنِ که این آذر ندارد آذری اندرآ مادر! مَدَه دَوْلَتِ زِ دستِ تا بَیْنِ قُدْرَتِ و لَطْفِ خِدا کَزَّ طَرَبِ خود نِیَسْتَمِ پَروایِ تو کاندر آتشِ شاهِ بِنَهاده‌ست خَوانِ غَیْرِ عَذَبِ دَینِ، عَذَابِ است آن همه</p>
---	--

۸۰۵ اندر آید ای همه پروانه‌وار
بانگ می‌زد در میان آن گروه
خلق، خود را بعد از آن بی‌خویشتن
بی‌مؤکَل، بی‌کشش، از عشقِ دوست
تا چنان شد کان عوانانِ خلق را
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل
۸۱۰ کاندرا ایمان، خلق عاشق‌تر شدند
مکر شیطان، هم در او پبچید، شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان
آن که می‌درید جامهٔ خلق چست
اندرین بهره که دارد صد بهار
پُر همی‌شد جانِ خَلقان از شکوه
می‌فکندند اندر آتش، مرد و زن
زان که شیرین کردنِ هر تلخ از اوست
منع می‌کردند کاتش در میا
شد پشیمان، زین سبب بیمار دل
در فنای جسم صادق‌تر شدند
دیو هم خود را سیه‌رو دید، شکر
جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
شد دریده آن او، ایشان درست

کَرَمَانِدِن دِهَانِ آن مَرْدِ که نام مُحَمَّد رَا، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، بِتَسَخَّرْ نَوَانِد

۸۱۵ آن دهان کز کرد و از تسخر بخواند
باز آمد کای محمد عفو کن
من تو را افسوس می‌کردم ز جهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
وَر خدا خواهد که پوشد عیب کس
چون خدا خواهد که مان یاری کند
۸۲۰ ای خنک چشمی که آن گریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
هر کجا آب روان، سبزه بود
باش چون دولاب، نالان، چشم‌تر
اشک خواهی، رحم کن بر اشک‌بار
۸۲۵ مر محمد را، دهانش کز بماند
ای تو را اللطاف و علم من لدن
من بدم افسوس را منسوب و اهل
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
کم زند در عیب معیوبان نفس
میل ما را جانب زاری کند
وی همایون دل که آن بریان اوست
مردِ اخبین مبارک بنده‌ای است
هر کجا اشکی روان، رحمت شود
تا ز صحن جانت بز روید خضر
رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر

عَمَابِ کَرْدِنِ آتَشِ رَا، آن پادشاهِ جُهود

رو به آتش کرد شه، کای تندخو آن جهان‌سوزِ طبیعی خوت کو؟

چون نمی‌سوزی؟ چه شد خاصیت
 می‌بخشایی تو بر آتش پرست
 هرگز ای آتش تو صابر نیستی
 چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند ۸۳۰
 جادوی کردت کسی یا سیمیاست؟
 گفت آتش من همانم ای شمن
 طبع من دیگر نگشت و عنصرم
 بر در خرگه سگان ترکمان
 وز به خرگه بگذرد بیگانه‌رو ۸۳۵
 من ز سگ کم نیستم در بندگی
 آتش طبعت اگر غمگین کند
 آتش طبعت اگر شادی دهد
 چون که غم بینی تو، استغفار کن
 چون بخواهد، عین غم شادی شود ۸۴۰
 باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
 پیش حق آتش همیشه در قیام
 سنگ بر آهن زنی، بیرون جهد
 آهن و سنگ هوا بر هم مزن
 سنگ و آهن خود سبب آمد، ولیک ۸۴۵
 کین سبب را آن سبب آورد پیش
 و آن سبب‌ها گانیا را رهبرند
 این سبب را آن سبب عامل کند
 این سبب را محرم آمد عقل‌ها
 این سبب چه بود؟ به تازی گو رسن ۸۵۰
 گردش چرخه رسن را علت است
 این رسن‌های سبب‌ها در جهان
 تا نمانی صفر و سرگردان، چو چرخ
 باد آتش می‌خورد از امر حق

یا ز بخت ما دگر شد نیت
 آن که نپرستد تو را، او چون پرست
 چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟
 چون نسوزاند چنین شعله بلند؟
 یا خلاف طبع تو از بخت ماست
 اندرآ، تا تو بینی تاب من
 تیغ حقم، هم به دستوری برم
 چاپلوسی کرده پیش میهمان
 حمله بیند از سگان شیرانه او
 کم ز ترکی نیست حق، در زندگی
 سوزش از امر ملک دین کند
 اندر او شادی ملک دین نهد
 غم به امر خالق، آمد کارکن
 عین بند پای آزادی شود
 با من و تو مرده، با حق زنده‌اند
 همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
 هم به امر حق قدم بیرون نهد
 کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
 تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
 بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش؟
 آن سبب‌ها زین سبب‌ها برترند
 باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
 و آن سبب‌ها راست محرم انبیا
 اندر این چه، این رسن آمد به فن
 چرخه گردان را ندیدن، زلت است
 هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
 تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
 هر دو سرمست آمدند از خمر حق

<p>هم ز حق بینی، چو بُگشایی بَصَرَ فَرَقِ کِی کردی میانِ قومِ عاد؟ نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید پاره پاره می‌گسست اندر هوا گرد بر گردِ رمه خطی پدید تا نیارد گُردگ آنجا تُرک‌تاز گوسفندی هم نگشتی زان نشان دایرهٔ مَرَدِ خدا بود بند نرم و خوش همچون نسیمِ یوسفان چون گزیدهٔ حق بُود، چوَنش گَرَد؟ باقیان را بُرده تا قَعْرِ زمین اهلِ موسی را ز قِبَطی وا شناخت با زَر و تَخْتَش به قَعْرِ خود کشید بال و پر بگشاد، مرغی شد، پرید مُرغِ جَنَّت شد ز نَفْحِ صِدْقِ دل صوفی کامل شد و رست او ز نَقْصِ جسمِ موسی از کُلُوخی بود نیز</p>	<p>۸۵۵ آبِ حِلْمِ و آتَشِ خَشَمِ ای پسر گَر نبودی واقِف از حَقِّ جانِ باد هود، گردِ مؤمنانِ خطی کشید هر که بیرون بود زان خط، جُمَله را همچنین شیبانِ راعی می‌کشید ۸۶۰ چون به جُمعه می‌شد او وقتِ نماز هیچ گُردگی دَرنرفتی اندر آن بادِ حرصِ گُردگ و حرصِ گوسفند همچنین بادِ اَجَلِ با عارفان آتشِ ابراهیم را داندان نزد ۸۶۵ ز آتَشِ شَهوتِ نَسوزد اَهْلِ دین موجِ دریا چون به امرِ حَقِّ بتاخت خاک، قارون را، چو فرمانِ دَر رسید آب و گِل، چون از دمِ عیسی چرید هست تَسبیحَتِ بُخارِ آب و گِل ۸۷۰ کوهِ طور از نورِ موسی شد به رَقْصِ چه عَجَبِ گر کوه، صوفی شد عزیز</p>
--	---

طَر و اِنکار کردن پادشاهِ جهود، و قبولِ ناصِحَتِ خاصانِ خویش

<p>جُز که طَنَز و جُز که اِنکارش نبود مَرکَبِ اِسْتِیزه را چندین مَران ظلم را پیوند در پیوند کرد پای‌دار ای سگ! که قَهَرِ ما رسید حَلَقَه گشت و آن جُهودان را بسوخت سویِ اَصْلِ خویش رفتند اِنْتِها جُزوها را سوی کُلُّ باشد طَریقِ سوخت خود را آتَشِ ایشان چو خَس</p>	<p>این عَجایب دید آن شاهِ جُهود ناصران گفتند از حدِ مَکْذَران ناصران را دست بست و بند کرد بانگ آمد، کار چون اینجا رسید ۸۷۵ بعد از آن آتَشِ چهل گز بَرفُروخت اَصْلِ ایشان بود آتَشِ ز اِبْتِدا هم ز آتَشِ زاده بودند آن فریقِ آتشی بودند مؤمن‌سوز، و بس</p>
--	--

<p>۸۸۰ آن که بوده‌ست اُمُّهٔ اَلْهَآوِيَه مادرِ فرزند، جویانِ وی است آب‌ها در حوض اگر زندانی است می‌رهاند، می‌برد تا معدنش وین نَفَس، جان‌های ما را همچنان تا ۸۸۵ تَا اِلَيْهِ يَصْعَدُ اَطْيَابُ الْكَلِمِ تَرْتَقِي اَنْفَاسُنَا بِالْمُنْتَقِي ثُمَّ تَأْتِينَا مُكَافَاةُ الْمَقَالِ ثُمَّ يُلْحِقِنَا اِلَى اَمْثَالِهَا هَكَذَى تَعْرُجُ وَ تَنْزِلُ دَائِمًا پارسی گوئیم، یعنی این کشش چشمِ هر قومی به سوی مانده است ذوقِ جِنْسِ از جِنْسِ خود باشد یقین یا، مگر آن قابلِ جِنْسِ بود همچو آب و نان، که جِنْسِ ما نبود نقشِ جِنْسِيَّتِ ندارد آب و نان ۸۹۵ وَرَ زَ غَيْرِ جِنْسِ بَاشَد ذَوْقِ مَا آن که مانند است باشد عَارِيَّتِ مرغ را گر ذوق آید از صَفِيرِ تشنه را گر ذوق آید از سَرَابِ مُفْلِسَانِ هم خوش شوند از زَرِّ قَلْبِ تا ۹۰۰ زَرَآندُوْدِيَّتِ از رَهٗ نَفْكَند از کلّیله باز جو آن قصه را</p>	<p>هاویه آمد مر او را زاویه اصل‌ها مر فرع‌ها را در پی است باد، نَشْفَش می‌کند کار کانی‌ست اندک اندک، تا نبینی بُرْدَنَش اندک اندک دُزْدَد از حَبْسِ جهان صَاعِدًا مِّنَّا اِلَى حَيْثُ عِلْمِ مُتَحَفًّا مِّنَّا اِلَى دَارِ الْبَقَا ضِعْفًا ذَاكَ رَحْمَةً مِّنْ ذِي الْجَلَالِ كَيْ يَنَالَ الْعَبْدُ مِمَّا نَالَهَا ذَا فَلَا زِلْتَ عَلَيْهِ قَائِمًا زَانِ طَرْفِ اَيْدِ كِه آمد آن چَشِشِ کان طَرْفِ یک روز ذوقی رانده است ذوقِ جُزُو از کُلِّ خود باشد، ببین چون بدو پیوست، جِنْسِ او شود گشت جِنْسِ ما و اندر ما فُزُوْدِ زِ اِعْتِبَارِ اٰخِرِ، آن را جِنْسِ دان آن مگر مانند باشد جِنْسِ را عَارِيَّتِ باقی نماند عاقِبَتِ چون که جِنْسِ خود نیابد، شُدْ نَفِيرِ چون رَسَد، در وی، گُریزد، جوید آب لیک آن رُسُوَا شود در دَارِ ضَرْبِ تا خیالِ کَثْرَتِ تو را چه نَفْکند وَنَدَرَ آن قصه طَلَبِ کُنْ حِصَّهٗ را</p>
--	---

میان توکل و ترک جهد گستنِ نخیران به شیر

طایفهٔ نَخَجیر در وادیِ خوش
بس که آن شیر از کمین می در رُبود
بودشان از شیر دایم کش مکش
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند، آمدند ایشان به شیر کَزْ وَظیفه ما تو را داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا تا نگرود تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخیران را، و فایده حمد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم من گزیده زخم مار و کزدم
مردم نفس از درنم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدع المؤمن شنید قول پیغامبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخیران توکل را بر حمد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر، دع، لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است رو توکل کن، توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق تا نیابد زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر، حمد و اکتساب را، بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغامبر به آواز بلند با توکل، زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل، در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخیران توکل بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب، از ضعف خلق لقمه تزویر دان بر قدر خلق

<p>چيست از تَسْلِيمِ، خود محبوب تر؟ بَسْ جَهَنَد از مارِ سويِ اَزْدَها آن که جان پِنْداشت خون آشام بود حيله فرعون زين افسانه بود و آن که مي جُست، اندر خانه اش رو فنا کُن ديدِ خود در ديدِ دوست يابي اندر ديدِ او کُلِّ غَرَضِ مَرَكَبَش جز گردنِ بابا نبود در عَنَا افتاد و در کور و کبود مي پريدند از وَا اندر صفا حَبَسِ خشم و حرص و خُرسندی شدند گفت الخَلْقُ عِيَالٌ لِلّٰه هم تواند کو زِ رَحْمَتِ نان دَهد</p>	<p>نيست کَسْبِي از تَوَكُّلِ خوب تر بَس گُريزند از بَلا سويِ بَلا ۹۲۰ حيله کرد انسان و حيله ش دام بود در بَيست و دشمن اندر خانه بود صد هزاران طِفْل کُشت آن کينه کش ديدۀ ما چون بَسِي عَلَّت در اوست ديدِ ما را ديدِ او نِعَمَ العِوَضِ ۹۲۵ طفل، تا گيرا و تا پويا نبود چون فُضولي گشت و دست و پا نمود جان هاي خَلقِ پيش از دست و پا چون به اَمْرِ اِهْبَطُوا بِندي شدند ما عيالِ حَضْرَتِمْ و شيرخواه ۹۳۰ آن که او از آسمان باران دَهد</p>
---	---

ترجیح نهادن شیر به در برابر توکل

<p>نَرَدبانی پيشِ پایِ ما نهاد هست جَبْرِي بودن اينجا طَمَعِ خام دست داری، چون کُني پنهان تو چَنگ؟ بی زیان معلوم شد او را مُراد آخِر اَنْدیشی عبارتهایِ اوست در وَفایِ آن اشارتِ جان دهی بار بَردارد زِ تو، کَارَتِ دَهد قابلی، مَقْبُولِ گرداند تو را وَصَلِ جویی، بعد از آن واصلِ شوی جَبْرِ تو اِنکارِ آن نِعْمَتِ بُود جَبْر، نِعْمَتِ از کَفَتِ بیرون کُند تا نَبینی آن در و دَرگه، مَحْسَبِ</p>	<p>گفت شیر آری، ولی رَبُّ العِبَاد پایه پایه رفت باید سويِ بام پای داری، چون کُني خود را تو لَنگ؟ خواجه چون بیلی به دستِ بَنده داد ۹۳۵ دستِ هَمچون بیل، اشارتهایِ اوست چون اشارتهاش را بر جان نَهی پَس اشارتهایِ اَسْرارتِ دَهد حاملی، مَحْمُولِ گرداند تو را قابلِ اَمْرِ وِی، قابلِ شوی ۹۴۰ سعی شُکْرِ نِعْمَتَش قُدْرَتِ بُود شُکْرِ قُدْرَت، قُدْرَتِ اَفزون کُند جَبْرِ تو خُفتن بُود در ره، مَحْسَبِ</p>
--	---

هان مَحْسَبِ ای کاهلِ بی‌اعتبار ۹۴۵
تا که شاخ‌افشان کند هر لحظه باد
جُزْ به زیرِ آن درختِ میوه‌دار
جَبَر و خُفْتَن در میان رَه‌زنان
بر سَرِ خُفْتَه بریزد نُقْل و زاد
ور اشارت‌هاش را بینی زنی
مُرغِ بی‌هنگام کی یابد اَمان؟
این قَدَرِ عقلی که داری گم شود
مَرَدِ پنداری، و چون بینی، زنی
زآن که بی‌شکری بُودِ شوم و سَنار
سَرِ که عقل از ویِ بَپَرَد، دُم شود
گَر تَوَكُّل می‌کُنی، در کار کُن
می‌بَرَد بی‌شکر را در قَعْرِ نار
کِشْت کُن، پس تکیه بر جَبَّار کُن

باز، ترجیح نهادنِ نَحْمِرانِ تَوَكُّل را بر جَهْد

جُمْلَه بر ویِ بانگ‌ها برداشتند
صد هزار اندر هزار از مَرَد و زن
کان حَرِیصان که سَبَب‌ها کاشتند
صد هزاران قَرْنُ ز آغازِ جهان
پس چرا مَحْرُوم ماندند از زَمَن؟
مَکْرها کردند آن دانا گروه
همچو اَزْدَرها گُشاده صد دَهان
کَرْد و وَصْفِ مَکْرشان ذُو‌الْجَلالِ
که ز بُنِ بَرکَنده شد ز آن مَکْر، کوه
رُوی نَمُود از شکار و از عَمَلِ
جُزْ که آن قِسمت، که رفت اندر اَزَلِ
ماند کار و حُکْم‌هایِ کردگار
جُمْلَه افتادند از تَدبیر و کار
جَهْد جُزْ وَهْمی مَپِنْدار ای عیار
کَسَب، جُزْ نامی مَدان، ای نامدار

نگریستنِ عَزْرائیلِ بر مَرَدی، و کَریمتَنِ آن مَرَدِ سَرایِ
سُلیمانِ علیه‌السلام، و تَقْرِیرِ تَرَجیحِ تَوَكُّلِ بر جَهْدِ و قِلتِ فایدهٔ جَهْدِ

زادِ مَرَدی چاشتگاهی دَر رَسید
رویش از غَمِ زرد و هر دو لب کَبُود
در سَرایِ عَدلِ سُلیمانِ دَر دَوید
گفت عَزْرائیلِ در من این چُنین
پس سُلیمانِ گفت ای خواجه چه بود؟
گفت عَزْرائیلِ در من این چُنین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی؟ بِخواه
یک نَظَرِ انداختِ پُر از خشم و کین
تا مرا زین‌جا به هِنْدُستانِ بَرَد
گفت فرما باد را ای جانِ پناه
بو که بَنده کان طَرَفِ شد، جان بَرَد

نَکُ ز درویشی گُریزان آند خَلْق
 ۹۶۵ تَرسِ درویشی، مِثالِ آن هَراس
 باد را فرمود تا او را شتاب
 روزِ دیگر وقتِ دیوان و لِقا
 کان مُسلمان را به خشم از بَهرِ آن
 گفت من از خشم کی کردم نَظَر؟
 ۹۷۰ که مرا فرمود حَق، کِامروز هان
 از عجب گفتم گر او را صد پَر است
 تو همه کارِ جهان را همچُنین
 از که بُگریزیم؟ از خود؟ ای مُحال!

لِقمه حِرص و اَمَل زانند خَلْق
 حرص و کوشش را تو هِندُستان شِناس
 بُرد سوی قَعَرِ هِندُستان بر آب
 پس سُلیمان گفت عزرائیل را
 بِنَگریدی، تا شد آواره زِ خان
 از تَعَجَب، دیدَمَش در رَه‌گذر
 جانِ او را تو به هِندُستان سِتان
 او به هندستان شدن دور اندر است
 کُن قِیاس و چَشم بُگشا و بَین
 از که بَریاییم؟ از حق؟ ای وبال!

باز، تَرَجیحِ نَمادِنِ شِیرِ جَهدِ رابِرِ تَوَكُّل، و فَوایدِ جَهدِ رِایانِ کَرْدن

شیر گفت آری، ولیکن هم بَین
 ۹۷۵ حَقِّ تَعالی، جَهدِشان را راست کرد
 حیل‌هاشان جُمله حال آمد، لَطیف
 دام‌هاشان مرغ گردونی گرفت
 جَهد می‌کُن تا توانی، ای کیا
 با قَضا پَنجه‌زدن، نَبود جِهاد
 ۹۸۰ کَافِرِم من، گر زیان کردست کَس
 سَر شکسته نیست، این سَر را مَبند
 بد مُحالی جُست، کو دنیا بِجُست
 مَکرها در کسب دنیا باردِ است
 مَکَر آن باشد که زندان حُفره کرد
 ۹۸۵ این جهان زندان و ما زندانیان
 چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن
 مال را کَز بَهرِ دین باشی حَمول
 آب در کَشتی، هَلاکِ کَشتی است
 جَهدهای اَنبیا و مؤمنین
 آنچه دیدند از جَفا و گرم و سرد
 کُلُّ شَیْءٍ مِمن ظَرِیفِ هُو ظَرِیف
 نَقص‌هاشان جُمله اَفزونی گرفت
 در طَریقِ اَنبیا و اَولیا
 زان که این را هم قَضا بر ما نَهاد
 در رَه ایمان و طاعَت یک نَفَس
 یک دو روزک جَهد کُن، باقی بَخند
 نیک حالی جُست، کو عقبی بِجُست
 مَکرها در ترکِ دنیا وارد است
 آن که حُفره بَست، آن مَکریست سَرَد
 حُفره کُن زندان و خود را وا رَهان
 نه قُماش و نَقده و میزان زَن
 نِعَم مالٌ صالِحٌ خواندش رَسول
 آب اندر زیرِ کَشتی پُشتی است

چون که مال و مُلک را از دل براند
کوزهٔ سرَبسته اندر آبِ زَفَت ۹۹۰
بادِ درویشی چو در باطن بُود
گرچه جُمَلهٔ این جهان مُلک وی است
ز آن سُلیمان خویش جُز مِسکین نَخواند
از دل پُر باد، فوقِ آبِ رَفَت
بر سرِ آبِ جهان ساکنِ بُود
پس دَهانِ دل ببند و مَهر کُن
مُلک، در چشمِ دل او لاشی است
پُر کُنش از بادِ کِبَرِ مَن لَدُن
جَهْدُ حَقِّ است و دَوا حَقِّ است و دَرَد
مُنکِرِ اندر نَفیِ جَهْدش، جَهْد کرد

مُتَرَشِدَن تَرَحِّجِ جَهْدِ بَر تَوَكُّلِ

زین نَمَطِ بسیار بُرهان گفت شیر ۹۹۵
روبه و آهو و خرگوش و شغال
عَهدها کردند با شیرِ ژیان
قِسْمِ هر روزش باید بی جِگَر
کَزْ جَوَابِ، آن جَبْرِیان گشتند سیر
جَبِر را بُگذاشتند و قیل و قال
کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قُرعه بر هر که فُتادی روز روز
سوی آن شیر او دَویدی همچو یوز
بانگ زد خرگوش کاخِرِ چند جَوْر؟
چون به خرگوش آمد این ساغَر به دَوْر ۱۰۰۰

اِنکار کردنِ نَخیرانِ بر خرگوش، در تاخیر رفتنِ بر شیر

قوم گُفتندش که چندین گاه ما
تو مَجو بدنامی ما، ای عَنود
جان فِدا کردیم در عَهد و وِفا
تا نَرنجَد شیر، رَو رَو، زود زود

جواب گفتنِ خرگوشِ ایشان را

گفت ای یاران مرا مُهَلت دهید
تا اَمان یابد به مَکْرَمِ جانتان
هر پیمبر اُمْتان را در جهان
کَزْ فَلَکِ راهِ بُرون شو دیده بود
تا به مَکْرَمِ از بلا بیرون جَهِد
ماند این میراثِ فرزندانتان
همچنین تا مَخْلَصی می خواندشان
در نظر چون مَرْدُمک پیچیده بود
در بزرگی مَرْدُمک، کَس رَه نَبُرد
مَرْدَمَش، چون مَرْدُمک دیدند خُرد ۱۰۰۵

اعتراضِ نَحْمِیرانِ بر سُخْنِ خِرْگوش

قوم گفتندش که ای خِر! گوش دار
 هین! چه لاف است این که از تو بهتران
 خویش را اندازه خِرگوش دار
 در نیاوردند اندر خاطر آن
 مُعْجِبِی، یا خود قضامان در پیست
 وَرَنه این دَم لایقِ چون تو کیست

۱۰۱۰

جوابِ خِرْگوشِ نَحْمِیرانِ را

گفت ای یاران حَقَم اِلْهَام داد
 آنچه حَقَّ آموخت مَر زنبور را
 خانه‌ها سازد پُر از حَلْوایِ تَر
 آنچه حَقَّ آموخت کِرِمِ پِیله را
 آدم خاکی ز حَقَّ آموخت عِلْم
 نام و ناموس مَلْک را دَر شِکِست
 زاهدِ ششصد هزاران ساله را
 تا نَتانَد شیرِ عِلْمِ دینِ کَشید
 علم‌های اهل حس شد پوزبند
 قطرهٔ دل را، یکی گوهر فُتاد
 چند صورتِ آخِرِ ای صورتِ پَرست؟
 گر به صورت، آدمی انسان بُدی
 نَقْش بر دیوارِ مَثَلِ آدَم است
 جانِ کَم است آن صورتِ با تاب را
 شد سَرِ شیرانِ عَالَمِ جُمْلَه پَست
 چه زیانستش از آن نَقْشِ نَفور
 وَصَفِ و صورت نیست اندر خامه‌ها
 عَالِمِ و عادل، همه معنیست بَس
 مَر ضَعِیفی را قوی رایی فُتاد
 آن نباشد شیر را و گور را
 حَقَّ، بر او عِلْمِ را بُگُشاد دَر
 هیچ پِیلی داند آن گون حیلَه را؟
 تا به هفتم آسمان افروخت علم
 کوریِ آن کَس که در حَقَّ، در شک است
 پوزبندی ساخت، آن گوساله را
 تا نگرَدد گِرِدِ آن قَصْرِ مَشید
 تا نگیرد شیر از آن عِلْمِ بُلند
 کان به دریاها و گردون‌ها نداد
 جانِ بی‌معنیت از صورت نَرست
 اَحْمَد و بوجَهْل خود یکسان بُدی
 بِنِگَر، از صورت چه چیزِ او کَم است
 رو، بَجو آن گوهرِ کَمیاب را
 چون سگِ اصْحابِ را، دادند دست
 چون که جانش غرق شد در بحرِ نور
 عَالِمِ و عادل بُود در نامه‌ها
 کِش نیابی در مکان و پیش و پَس

۱۰۱۵

۱۰۲۰

۱۰۲۵

می‌زند بر تن ز سوی لامکان می‌نگنجد در فلک خورشید جان

دگر دانش خرگوش، و میان فضیلت و منافع دانستن

<p>۱۰۳۰</p> <p>این سُخَن پایان ندارد، هوش دار گوش خَر بَفُروش و دیگر گوش خَر رو، تو روبه‌بازی خرگوش بین خاتم مُلکِ سُلیمان است عِلْم آدمی را زین هُنر، بیچاره گشت زو پَلنگ و شیر، ترسان همچو موش زو پَری و دیو ساحل‌ها گرفت آدمی را دُشمنِ پنهان بسی است خلق، پنهان زِشْتشان و خوبشان بهر غُسلِ ار دَر روی در جویبار گرچه پنهان خار در آب است پست خار خارِ وحی‌ها و وَسوسه باش، تا حس‌های تو مُبَدَل شود تا سُخَن‌های کیان رَد کرده‌ای؟</p>	<p>هوش سویِ قصّه خرگوش دار کین سخن را در نیابد گوشِ خَر مکر و شیراندازی خرگوش بین جمله عالم صورت و جان است عِلْم خلقِ دریاها و خَلقِ کوه و دشت زو نَهنگ و بَحَر در صَفرا و جوش هر یکی در جای پنهان جا گرفت آدمی با حَذَرِ عاقلِ کسی است می‌زند در دل به هر دم کوبشان بر تو آسیبی زند در آب، خار چون که در تو می‌خَلد، دانی که هست از هزاران کَس بُود، نه یک کَسه تا بینی‌شان و مُشکل حل شود تا کیان را سَرورِ خود کرده‌ای</p>
---	---

باز، طلکیدن نخبیران از خرگوش سِرّانیشه او را

<p>۱۰۴۵</p> <p>بعد از آن گفتند کای خرگوش چُست ای که با شیری تو دَر پیچیده‌ای مَشورتِ ادراک و هُشیاری دَهد گفت پیغامبر بکن ای رای‌زن</p>	<p>در میان آر آنچه دَر ادراکِ نوست بازگو رایی که اندیشیده‌ای عقل‌ها مَر عقل را یاری دَهد مشورت، کالمُستشارُ مؤتمَن</p>
---	--

منع کردن خرگوش، آن راز، ایشان را

گفت هر رازی نشاید باز گفت
 از صفا گر دم زنی با آینه
 ۱۰۵۰ در بیان این سه، کم جنبان لبت
 کین سه را، خصم است بسیار و عدو
 وز بگویی با یکی دو، الوداع
 گر دو سه پرنده را بندی به هم
 مشورت، دارند سرپوشیده خوب
 ۱۰۵۵ مشورت کردی پیمبر بسته سر
 در مثالی بسته گفתי رای را
 او جواب خویش بگرفتی ازو

قصه مکر خرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن
 زان سبب کاندرا شدن او ماند دیر
 ۱۰۶۰ گفت من گفتم که عهد آن خسان
 دمدمه ایشان مرا از خر فگند
 سخت درماند امیر سست ریش
 راه هموار است، زیرش دامها
 لفظها و نامها چون دامهاست
 ۱۰۶۵ آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
 منبع حکمت شود، حکمت طلب
 لوح حافظ، لوح محفوظی شود
 چون معلم، بود عقلش ز ابتدا
 عقل، چون جبریل، گوید احمد
 ۱۰۷۰ تو مرا بگذار، زین پس پیشران
 هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
 هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
 خاک را می کند و می غرید شیر
 خام باشد، خام و سست و نارسان
 چند بفریبد مرا این دهر؟ چند؟
 چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
 قحط معنی در میان نامها
 لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
 سخت کمیاب است، رو آن را بجو
 فارغ آید او ز تحصیل و سبب
 عقل او را از روح، محظوظی شود
 بعد از این، شد عقل شاگردی ورا
 گر یکی گامی نهم، سوزد مرا
 حد من این بود ای سلطان جان
 او همین داند که گیرد پای جبر
 تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
 جَبْر چه بُود؟ بَسْتَنِ اِشْكَسْتَه را
 چون دَرین رَه، پایِ خود نَشْكَسْتَه‌ای ۱۰۷۵
 وآن که پایش در رَه کوشش شِکست
 حَامِلِ دین بود او، مَحْمُولِ شُد
 تاکنون فرمان پذیرفتی زِ شاه
 تاکنون اَخْتَرِ اَثَرِ کردی در او
 گر ترا اِشْکال آید در نظر ۱۰۸۰
 تازه کُن ایمان، نه از گفْتِ زبان
 تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست
 کرده‌ای تاویل حَرْفِ بَکَرِ را
 بر هوا تاویلِ قرآن می‌کنی

زیافت تاویلِ رگیبِ کس

آن مگس بر بَرگِ گاه و بَوَلِ خَر ۱۰۸۵
 گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
 اینک این دریا و این کشتی و من
 بر سر دریا همی‌راند او عَمَد
 بود بی حد آن چَمین، نِسَبَتِ بدو
 عالمش چندان بود کش بینش‌ست ۱۰۹۰
 صاحبِ تاویلِ باطِل، چون مگس
 گر مگس، تاویلِ بُگْذارد به رای
 آن، مگس نَبُود کِش این عِبْرَتِ بُود

تولیدن شیر از دیر آمدنِ خرگوش

همچو آن خرگوش، کو بر شیر زد
 روح او، کی بود اَنْدَرِ خورْدِ قَد؟

- ۱۰۹۵ شیر می‌گفت از سرِ تندی و خشم
مکرهای جَبْرانم بسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بر دران ای دل تو ایشان را، مه‌ایست
پوست چه بود؟ گفته‌های رنگ رنگ
این سُخن چون پوست و معنی مغز دان
پوست، باشد مغز بد را عیب‌پوش
چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب
نقش آب است آر وفا جویی از آن
باد در مردم، هوا و آرزوست
خوش بُود پیغام‌های کردگار
خُطبه شاهان بگردد و آن کیا
زان که بوش پادشاهان از هواست
از درم‌ها نام شاهان بر کنند
نام احمد، نام جمله انبیاست
- کَز رِه گوشم، عدو بر بست چشم
تیغ چوبین‌شان تنم را خسته کرد
بانگ دیوان است و غولان آن همه
پوست‌شان بر کن، کِشان جز پوست نیست
چون زره بر آب، کِش نبود درنگ
این سُخن چون نقش و معنی هم‌چو جان
مغز نیکو را ز غیرت، غیب‌پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
باز گردی، دست‌های خود گزان
چون هوا بگذاشتی، پیغام هوست
کو ز سر تا پای، باشد پایدار
جز کیا و خطبه‌های انبیا
بارنامه انبیا از کبریاست
نام احمد تا ابد بر می‌زنند
چون که صد آمد، نود هم پیش ماست

هم در میان مکر خرگوش

- ۱۱۱۰ در شدن، خرگوش بس تأخیر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز
تا چه عالم‌هاست در سودای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب
تا نشد پُر، بر سر دریا چو طشت
عقل پنهان‌ست و ظاهر عالمی
هر چه، صورت می‌وسیلت سازدش
تا نبیند دل، دهنده راز را
اسب خود را یاوه داند، وز ستیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد
- مکر را با خویشتن تقریر کرد
تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه با پنهانست این دریای عقل
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
چون که پُر شد طشت، در وی غرق گشت
صورت ما موج، یا از وی نمی
زان وسیلت، بحر دور اندازدش
تا نبیند تیر، دورانداز را
می‌دواند اسب خود در راه تیز
و اسب، خود او را گشان کرده چو باد

- ۱۱۲۰ در فغان و جُست و جو آن خیره‌سَر
 کان که دُزدید اسبِ ما را، کو و کیست؟
 آری این اسب است، لیک این اسب کو
 جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
 کی بینی سُرخ و سبز و فور را
 لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
 چون که شب آن رنگ‌ها مَسْتور بود
 نیست دیدِ رنگ بی نورِ بُرون
 این بُرون، از آفتاب و از سُهّا
 نورِ نورِ چشم، نورِ دل است
 باز، نورِ نورِ دل، نورِ خداست
 شب نَبَد نور و ندیدی رنگ‌ها
 دیدنِ نور است، آن گه دیدِ رنگ
 رنج و غم را حق پیِ آن آفرید
 پس نَهانی‌ها به ضدّ پیدا شود
 که نَظَر بر نور بود، آن گه به رنگ
 پس به ضدّ نور دانستی تو نور
 نورِ حق را نیست ضدّی در وجود
 لاجرم اَبصارِ ما لا تُدرِکُه
 صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان
 این سُخَن و آواز، از اندیشه خاست
 لیک چون موجِ سُخَن دیدی لَطیف
 چون ز دانش موجِ اندیشه بتاخت
 از سُخَن، صورت بَزاد و باز مُرد
 صورت از بی صورتی آمد بُرون
 پس ترا هر لحظه مرگ و رَجَعتی‌ست
 فکرِ ما تیری‌ست از هو در هوا
 هر نَفَس نو می‌شود دنیا، و ما
- هر طرف پُرسان و جویان در به‌دَر
 این که زیرِ رانِ توست، این خواهه! چیست؟
 با خود آی، ای شهسوار اسب جو
 چون شکم پُر آب و لب‌خُشکی چو خُم
 تا نبینی پیش از این سه، نور را
 شد ز نور آن رنگ‌ها روپوش تو
 پس بدیدی دیدِ رنگ از نور بود
 همچنین رنگِ خیالِ اَنَدرون
 وَنَدرون از عکس اَنوارِ عَلا
 نورِ چشم از نورِ دل‌ها حاصل است
 کو ز نور عقل و حس، پاک و جداست
 پس به ضدّ نور پیدا شد ترا
 وین به ضدّ نور دانی بی‌دَرنگ
 تا بدین ضدّ، خوشدلی آید پدید
 چون که حق را نیست ضدّ، پنهان بُود
 ضدّ به ضدّ پیدا بُود چون روم و زنگ
 ضدّ، ضدّ را می‌نماید در صُدور
 تا به ضدّ او را توان پیدا نمود
 وَ هُوَ يُدْرِكُ، بین تو از موسی و کُه
 یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی بَحْرِ اندیشه کجاست
 بَحْرِ آن دانی که باشد هم شَرِیف
 از سُخَن و آواز، او صورتِ بساخت
 موج، خود را باز اَنَدَر بَحْرِ بُرد
 باز شد، که اِنَّا اِلَیْهِ راجِعُونَ
 مُصْطَفٰی فرمود دنیا ساعتی‌ست
 در هوا کی پاید؟ آید تا خدا
 بی خَبَر از نو شدن اَنَدَر بَقا

عُمر، همچون جوی، نو نو می‌رسد
 آن ز تیری مُستمرِ شکل آمده‌ست
 شاخِ آتش را بجنبانی بساز
 این درازی مُدّت، از تیزی صُنْع
 طالب این سِرّ اگر علامه‌بی‌ست
 نَک حُسامُ‌الدین که سامی نامه‌بی‌ست

مُسْتَمِرّی می‌نماید در جَسَد
 چون شَرَر، کِش تیز جُنْبانِی به دست
 در نَظَر آتش نماید بَس دراز
 می‌نماید سُرْعَت‌انگیزی صُنْع
 نَک حُسامُ‌الدین که سامی نامه‌بی‌ست

رَسیدنِ خرگوش به شیر

شیر اَندر آتش و در خشم و شور
 می‌دَوَد بی دَهْشَت و گستاخِ او
 کَز شِکِسته آمدن، تَهْمَت بُود
 چون رَسید او پیش‌تر نزدیکِ صَف
 من که پیلان را زِ هم بَدْریده‌ام
 نیم خرگوشی که باشد که چُنین
 تَرَکِ خوابِ غَفَلَتِ خرگوش کُن

دید کان خرگوش می‌آید ز دور
 خشمگین و تَنَد و تیز و تَرش‌رو
 وَز دلیری، دَفْعِ هر رَیْبَت بُود
 بانگ بر زد شیر های! ای ناخلف!
 من که گوشِ شیرِ نَر مالیده‌ام
 اَمْرِ ما را اَفْکَنَد او بر زمین؟
 غَرّهٔ این شیر ای خَر! گوش کُن

عُذرگفتنِ خرگوش

گفت خرگوش اَلْأمان! عُدْریم هست
 گفت چه عُدْر ای قُصُورِ اَبْلَهان
 مرغِ بی وقتی، سَرَت باید بُرید
 عُدْرِ اَحْمَقِ بَتَر از جُرْمَش بُود
 عُدْرَت، ای خرگوش از دانش تَهی
 گفت ای شه! ناکسی را کَس شمار
 خاص از بَهرِ زکاتِ جاهِ خود
 بَحْر، کو آبی به هر جو می‌دهد
 کَم نخواهد گشت دریا زین کَرَم
 گفت دارم من کَرَم، بر جای او

گَر دَهْد عَفْوِ خداوندیت دست
 این زمان آیند در پیشِ شَهان؟
 عُدْرِ اَحْمَقِ را نمی‌شاید شنید
 عُدْرِ نادان زهرِ هر دانش بُود
 من نه خرگوشم که در گوشم نَهی
 عُدْرِ اِستَم‌دیده‌ای را گوش دار
 گُمَرهی را تو مَران از راهِ خود
 هر خَسی را بر سر و رو می‌نهد
 از کَرَم دریا نگردد بیش و کَم
 جامهٔ هر کَس بُرَم بالای او

- گفت بشنو، گر نباشم جای لطف ۱۱۷۰
 من به وقت چاشت در راه آمدم
 با من، از بهر تو خرگوشی دگر
 شیری اندر راه قصد بنده کرد
 گفتمش ما بنده شاهنشهم
 گفت شاهنشہ کی باشد شرم‌دار ۱۱۷۵
 هم ترا و هم شہت را بر درم
 گفتمش بگذار تا بار دگر
 گفت ہم‌رہ را گرو نہ پیش من
 لابه کردیمش بسی، سودی نکرد
 یارم از زفتی دو چندان بُد که من ۱۱۸۰
 بعد ازین، زآن شیر، این رہ بسته شد
 از وظیفه، بعد از این اومید بُر
 گر وظیفه بایدت، رہ پاک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

- گفت بِسْمِ اللّٰه بیا، تا او کجاست؟ ۱۱۸۵
 تا سزای او و صد چون او دهم
 اندر آمد چون قلاووزی به پیش
 سوی چاهی کو نشانش کرده بود
 می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
 آب، گاهی را به هامون می‌برد
 دام مکر او، کمند شیر بود ۱۱۹۰
 موسی، فرعون را با رود نیل
 پشه‌ای نمرود را با نیم پر
 حال آن کو قول دشمن را شنود
 حال فرعونی که هامان را شنود
- پیش در شو، گر همی‌گویی تو راست
 وُر دروغ است این، سزای تو دهم
 تا برد او را به سوی دام خویش
 چاه مع را دام جانس کرده بود
 اینت خرگوشی چو آبی زیر گاه
 آب، کوهی را عجب چون می‌برد
 طرفه خرگوشی، که شیری می‌رُود
 می‌کشد، با لشکر و جمع ثقیل
 می‌شکافد بی‌محابا درز سر
 بین جزای آن که شد یار حسود
 حال نمرودی کی شیطان را شنود

۱۱۹۵ دُشمن آر چه دوستانه گویدت
 گر تو را قندی دهد، آن زهر دان
 چون قضا آید، نبینی غیر پوست
 چون چُنین شد، اِبْتِهال آغاز کُن
 ناله می‌کن، کای تو علامُ العیوب
 گر سگی کردیم، ای شیر آفرین
 آبِ خوش را صورتِ آتش مده
 از شرابِ قَهْر، چون مستی دهی
 چیست مستی؟ بندِ چشم از دیدِ چشم
 چیست مستی؟ حس‌ها مُبدل شدن
 ۱۲۰۰ دامِ دان گر چه ز دانه گویدت
 گر به تن لُطفی کند، آن قَهْر دان
 دُشمنان را باز نَشناسی ز دوست
 ناله و تَسبیح و روزه ساز کُن
 زیرِ سنگ مکرِ بد، ما را مکوب
 شیر را مگمار بر ما زین کمین
 اندر آتش صورتِ آبی منه
 نیست‌ها را صورتِ هستی دهی
 تا نماید سنگِ گوهر، پشمِ پشم
 چوبِ گز اندر نظرِ صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان علیه السلام، در میان آن که چون قضا آید، چشم‌های روشن بسته شود

۱۲۰۵ چون سلیمان را سراپرده زدند
 هم‌زبان و محرم خود یافتند
 جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
 هم‌زبانی، خویشی و پیوندی است
 ای بسا هندو و ترکِ هم‌زبان
 پس زبانِ محرمی خود دیگر است
 غیر نطق و غیر ایما و سِجِل
 جمله مرغان هر یکی اسرارِ خود
 با سلیمان یک به یک وا می‌نمود
 از تکبر نی و از هستی خویش
 چون بیاید برده را از خواهی‌ای
 چون که دارد از خریدارِش ننگ
 نوبتِ هدهد رسید و پیشه‌اش
 گفت ای شه! یک هنر کان کِهتر است
 گفت بر گو، تا کدام است آن هنر
 ۱۲۱۰ جمله مرغانش به خدمت آمدند
 پیش او یک یک به جان بشتافتند
 با سلیمان گشته افصح من اَخیک
 مرد با نامحرمان چون بندی است
 ای بسا دو ترک چون بیگانگان
 هم‌دلی از هم‌زبانی بهتر است
 صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
 از هنر، وز دانش و از کارِ خود
 از برای عرضه خود را می‌ستود
 بهر آن تا ره دهد او را به پیش
 عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
 خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
 و آن بیانِ صنعت و اندیشه‌اش
 باز گویم، گفت کَوته بهتر است
 گفت من آن گه که باشم اوج بر

۱۲۲۰ بِنُگرم از اوج با چشمِ یَقین من بِنِیمِ آب در قَعْرِ زمین
تا کجایست و چه عُمقِ آسْتَش، چه رنگ از چه می‌جوشد؟ زِ خاکی یا زِ سنگ؟
ای سُلیمان بهرِ لشکرگاه را در سَفَر، می‌دار این آگاه را
پس سُلیمان گفت ای نیکو رَفیق در بیابان‌های بی‌آبِ عمیق

طَعْنُ زَاغِ دَر دَعْوَى هُدُودِ

۱۲۲۵ زَاغ چون بِشَنود، آمد، از حَسَد با سلیمان گفت کو کُزُ گفت و بد
از آدَب نَبُود به پیشِ شَهْ مَقَال خاصه، خود لافِ دروغین و مُحال
گر مر او را این نظر بودی مُدام چون ندیدی زیرِ مُشتی خاک، دام
چون گرفتار آمدی در دام او؟ چون قَفَص اندر شدی ناکام او؟
پس سُلیمان گفت ای هُدُودِ رَواست کز تو در اَوَّلِ قَدَحْ، این دُردِ خاست؟
چون نِمایی مَسْتی؟ ای خورده تو دوغ پیشِ من لافی زنی، آن گَه دروغ؟

جواب کشتنِ هُدُودِ طَعْنُ زَاغِ رَا

۱۲۳۰ گفت ای شَهْ بر منِ عورِ گدای قولِ دُشمنِ مَشْنو از بهرِ خدای
گر به بُطْلان است دَعْوَى کردم من نِهَادم سَر، بِبُرِ این گردنم
زَاغ، کو حُکْمِ قضا را مُنکِر است گر هزاران عقل دارد، کافر است
در تو، تا کافی بُود از کافران جای گُند و شَهوتی چون کافِ ران
من بینم دام را اَندرِ هوا گر نپوشد چشمِ عَقْلَم را قضا
چون قضا آید، شود دانش به خواب مه سیه گردد، بگیرد آفتاب
از قضا، این تعبیه کی نادر است از قضا دان، کو قضا را مُنکِر است

قِصَّةِ آدَمَ عَلَیهِ السَّلَامُ، وَبَسْتَنِ قِصَّةِ نَظَرِ او رَا اَز مَرَاعَاتِ صَریحِ نَبی و تَرْکِ تَاوِیلِ

بُوالْبَشَرِ کو عِلْمَ الْأَسْمَا بگاست صد هزاران عِلْمِش اندر هر رگاست
اسم هر چیزی، چنان کان چیز هست تا به پایان، جان او را داد دست

دفتر اول

هر لَقَب کو داد، آن مُبَدَل نشد	آن که چُسْتَش خواند او، کاهِل نَشُد
هر که آخِرِ مؤمن است، اوّل بدید	هر که آخِرِ کافر، او را شُد پَدید
اسمِ هر چیزی تو از دانا شنو	سِرِّ رَمَزِ عِلْمِ الْأَسْمَا شنو
اسمِ هر چیزی بَرِ ما ظاهِرَش	اسمِ هر چیزی بَرِ خَالِقِ سِرَش
نَزْدِ موسی، نامِ جوَبَش بُد عَصَا	نَزْدِ خالق، بود نامَش اَزْدَهَا
بُد عُمَر را نام، اینجا بُتِ پَرَسْت	لیک مؤمن بود نامَش در اَلَسْت
آن که بُد نزدیکِ ما نامَش مَنی	پیشِ حَق، این نَقَش بُد که با مَنی
صورتی بود این مَنی اندر عَدَم	پیشِ حَق موجود، نه بیش و نه کَم
حاصل آن آمد حقیقتِ نامِ ما	پیشِ حضرت، کان بُود اَنجامِ ما
مَرَد را بر عاقِبَتِ نامی نَهْد	نی بر آن کو عاریت، نامی نَهْد
چَشَمِ آدم، چون به نورِ پاک دید	جان و سِرِّ نامها گشتش پَدید
چون مَلک، اَنوارِ حَق در وی بیافت	در سُجود افتاد و در خَدِمَتِ شتافت
مَدَحِ این آدم که نامَش می بَرَم	قاصِرَم، گر تا قیامت بِشْمَرَم
این هم دانست، و چون آمد قضا	دانشِ یک نَهی شد بر وئی خَطَا
کای عَجَب نَهی از پیِ تَحْرِیم بود	یا به تَأوِیلی بُد و توهِیم بود؟
در دَلَش، تَأوِیل چون تَرَجیح یافت	طَبَع، در حیرت سویِ گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت	دزد فرصت یافت، کالا بُرد تَفْت
چون ز حیرت رَسْت، باز آمد به راه	دید بُرده دُزد رَخْت از کارگاه
رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا گفْت و آه	یعنی آمد ظَلَمْت و کُْم گشت راه
پس قضا ابری بُود خورشید پوش	شیر و اَزْدَهَا شود زو هَمچو موش
من اگر دامی نبینم گاهِ حُکْم	من نه تنها جاهِلَم در راهِ حُکْم
ای خُنک آن که کو نِکوکاری گرفت	زور را بُگذاشت، او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت	هم قضا دَسْتت بگیرد عاقِبَت
گر قضا صد بار قصد جان کند	هم قضا جانت دهد، درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند	بَرِ فَرَازِ چِرْخ، خَرگاهت زند
از کَرَمِ دان این که می ترساندت	تا به مُلکِ ایمنی بِنشاندت
این سُخْنِ پایان ندارد، گشت دیر	گوش کُن تو قصه خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر، چون نزدیک چاه رسید

- چون که نزد چاه آمد شیر، دید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا؟
گفت کو پایم؟ که دست و پای رفت
رنگِ رویم را نمی‌بینی چو زر؟
۱۲۷۰ حق، چو سیما را مُعَرِّف خوانده‌ست
رنگ و بو، غَمَّاز آمد چون جَرَس
بانگ هر چیری رساند زو خبر
گفت پیغمبر به تَمییزِ کسان
رنگِ رو از حال دل دارد نشان
۱۲۷۵ رنگِ رویِ سُرخ، دارد بانگِ شکر
در من آمد آن که دست و پا بَرَد
آن که در هر چه در آید، بِشکند
در من آمد آن که از وی گشت مات
این خود اَجْزَا اند، کُلِّیَّاتِ ازو
۱۲۸۰ تا جهان گه صابر است و گه شکور
آفتابی کو بَر آید نارگون
اخْتِرَانِ تافته بر چار طاق
ماه، کو اَفزود ز اَخْتَر در جَمال
این زمینِ با سُکونِ با اَدَب
۱۲۸۵ ای بَسا گه، زین بلایِ مُرده ریگ
این هوا با رُوح آمد مُقْتَرِن
آبِ خوش، کو روح را هَمشیره شد
آتشی کو باد دارد در بُروت
حالِ دریا، ز اَضْطِرَاب و جوشِ او
۱۲۹۰ چَرخِ سَرگردان که اندر جُست و جوست
- کَز رَه آن خرگوش ماند و پا کشید
پای را واپس مَکَش، پیش اندرآ
جانِ من لرزید و دل از جای رفت
ز اندرون خود می‌دهد رَنگمِ خَبَر
چشمِ عارف سوی سیما مانده‌ست
از فَرَس آگه کند بانگِ فَرَس
تا بدانی بانگِ خَر از بانگِ دَر
مَرءِ مَخْفِیُّ لَدِی طِیِّ اللِّسَانِ
رَحْمَتَم کُن، مِهْرِ من در دل نشان
بانگِ رویِ زرد دارد صَبْر و نُکْر
رنگِ رو و قَوْت و سیما بَرَد
هر درخت از بیخ و بُن او بَر کند
آدمی و جانور، جامد، نَبَات
زود کرده رنگ و فاسد کرده بو
بوستان گه حُلّه پوشد، گاه عور
ساعتی دیگر شود او سَرنگون
لحظه لحظه مُبْتَلایِ اِحْتِرَاقِ
شد ز رنجِ دِقِّ، او همچون خیال
اندر آرد زلْزَلَه‌ش در لَزْزِ تَب
گشته است اندر جهان او خُرد و ریگ
چون قَضَا آید، وبا گشت و عَفِن
در غَدیری زرد و تلخ و تیره شد
هم یکی بادی، بَر او خواند یَموت
فَهْم کُن تَبْدیل‌هایِ هوشِ او
حالِ او چون حالِ فرزندانِ اوست

اندرو از سَعْد و نَحْسَى فوج فوج
فَهْم می‌کن حالتِ هر مُنْبَسِط
جُزْوِ ایشان چون نباشد روی زرد؟
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عَجَب کین میش، دل در گُرگ بست
مرگ، آن کاندَر میانش جنگ خاست
إلْف داده‌ست، این دو ضِدِّ دُور را
چه عَجَب رنجور اگر فانی بُود
گفت من پَس مانده‌ام زین بندها

گَه حَضِيض و گَه میانه، گاه اوج
از خود، ای جُزوی زِ کُلها مُخْتَلِط
چون که کُلِّیَات را رَنج است و دَرَد
خاصه، جُزوی کو زِ اَضْداد است جمع
این عَجَب نَبُود که میش از گُرگ جَست
زندگانی، آسْتیِّ ضِدِّهاست
لُطْفِ حَقِّ این شیر را و گور را
چون جهان رنجور و زندانی بُود
خواند بر شیر او از این رو پَندها

۱۲۹۵

پرسیدن شیر از سبب پای و لپس کشیدن خرگوش

این سَبَب گو خاص، کین استم غَرَض
اندر این قَلْعَه زِ آفات ایمن است
ز آن که در خَلَوْت صَفاهایِ دل است
سَر نَبُرد آن کس که گیرد پایِ خَلَق
تو ببین کان شیر در چه حاضر است
تو مَگَر اندر بَرِ خویشم کَشی
چشم بُگشایم، به چه دَر بِنِگرم

شیر گُفْتَش تو زِ اَسْبَابِ مَرَض
گفت آن شیر، اَندرین چه ساکن است
قَعْرِ چه بُگْزید هر که عاقل است
ظُلْمَتِ چه، به که ظُلْمَت‌هایِ خَلَق
گفت پیش آ، زَخَمِ او را قاهر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی
تا به پُشت تو، من ای کانِ کَرَم

۱۳۰۰

۱۳۰۵

نظر کردن شیر در چاه، و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

در پَناهِ شیر تا چه می‌دوید
اندر آب از شیر و او، دَر تافت تاب
شکلِ شیری، در بَرَش خرگوشِ زَفْت
مَر ورا بُگذاشت و اندر چه جَهِید
زان که ظُلْمَش در سَرَش آینه بود
این چُنین گُفتند جُمْلَه عالِمان

چون که شیر اندر بَرِ خویشش کَشید
چون که در چه بِنِگَریند اندر آب
شیر، عکسِ خویش دید، از آب تَفْت
چون که خَصْمِ خویش را در آب دید
در فتاد اندر چَهی کو کَنده بود
چاهِ مُظْلَمِ گشت ظُلْمِ ظالِمان

۱۳۱۰

- هر که ظالم‌تر، چَهِش با هَوْل‌تر
 ای که تو از جاه، ظلمی می‌کنی
 ۱۳۱۵ گردِ خود چون کرمِ پيله بر مَتَن
 مَر ضَعیفان را تو بی خَصْمی مَدان
 گر تو پیلی، خَصْمِ تو از تو رَمید
 گر ضَعیفی در زمین خواهد اَمان
 گر به دَنَدانش گزی، پُر خون کُنی
 ۱۳۲۰ شیر خود را دید در چَهِ، وَزْ غُلُو
 عکسِ خود را، او عَدُوّ خویش دید
 ای بَسا ظُلمی که بینی در کَسان
 اندر ایشان تافته هستیِ تو
 آن توی، وان زخم بر خود می‌زنی
 ۱۳۲۵ در خود آن بد را نمی‌بینی عِیان
 حَمَله بر خود می‌کنی ای ساده مَرَد
 چون به قَعَرِ خوی خود اندر رَسی
 شیر را، در قَعَرِ پیدا شد که بود
 هر که دندانِ ضعیفی می‌کند
 ۱۳۳۰ ای بیدیده عکسِ بد بر روی عَم
 مؤمنان آیینهُ همدیگرند
 پیش چشمت داشتی شیشه کَبود
 گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش
 ۱۳۳۵ مؤمن اَرْ یَنْظُرُ بِنُورِ اللّهِ نبود
 چون که تو یَنْظُرُ بِنَارِ اللّهِ بُدی
 اندک اندک، آب بر آتش بَزَن
 تو بَزَن یا رَبِّنا آبِ طَهور
 آب دریا جُمَله در فرمانِ توست
 گر تو خواهی آتش آبِ خوش شود
 ۱۳۴۰ این طَلَب، در ما، هم از ایجادِ توست
- عدل فرموده است بَتَر را بَتَر
 دان که بَهِرِ خویش چاهی می‌کنی
 بَهِرِ خود چَهِ می‌کنی، اندازه کَن
 از نَبی ذَا جَاءَ نَصْرُ اللّهِ خوان
 نَكَ جَزَا، طَیْرًا اَبَايَلَت رَسید
 غُلُغُل اُفْتَد در سپاهِ آسمان
 دَرِدِ دَنَدانت بگیرد، چون کُنی؟
 خویش را نَشْناخت آن دَم از عَدُو
 لاجرم بر خویش شمشیری کشید
 خویِ تو باشد در ایشان ای فلان
 از نفاق و ظُلم و بَد مَسْتیِ تو
 بر خود آن دم، تارِ لَعْنَت می‌تنی
 وَرَنه دشمن بودی خود را به جان
 همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
 پس بدانی کَزْ تو بود آن ناکسی
 نَقْشِ او، آن کِشِ دِگَر کَس می‌نمود
 کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
 بد نه عَمّ است، آن توی، از خود مَرَم
 این خَبَر می از پَیْمَبَر آورند
 زان سَبَب، عالم کَبودت می‌نمود
 خویش را بد گو، مگو کَس را تو پیش
 غَیْبِ مؤمن را برهنه چون نمود؟
 در بدی از نیکوی غافل شدی
 تا شود نارِ تو نور، ای بُوالْحَزَن
 تا شود این نارِ عالم، جُمَله نور
 آب و آتش، ای خداوند آنِ توست
 وَرْ نخواستی، آب هم آتش شود
 رَسَن از بیداد، یا رَبِّ! دادِ توست

بی طلب، تو این طلب‌مان داده‌ای گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه قناد

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
سر برآورد و حریف باد شد
تا به بالای درخت اشتافتند
می‌سراید هر بر و برگی جدا
تا درخت استغلاظ آمد و استوی
چون رهند از آب و گل‌ها شاد دل
همچو قرص بدر، بی نقصان شوند
و آن که گرد جان، از آنها خود مپرس
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
فخر دین خواهد که گویندش لقب
نفس، چون خرگوش خونت ریخت و خورد
تو به قعر این چه چون و چرا
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
کند قهر خالقش دندان‌ها
همچو خس، جاروب مرگش هم برفت

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
شیر را چون دید در چه، گشته، زار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
برگ‌ها چون شاخ را بشکافتند
با زبان شطاه، شکر خدا
که پیرورد اصل ما را ذوالعطا
جان‌های بسته اندر آب و گل
در هوای عشق حق رقصان شوند
جسم‌شان در رقص، و جان‌ها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشانند
در چنان ننگی و آن گه این عجب
ای تو شیری در تک این چاه، فرد
نفس خرگوش به صحرا در چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
مژده مژده کان عدو جان‌ها
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت

۱۳۴۵

۱۳۵۰

۱۳۵۵

جمع شدن نخجیران کرد خرگوش، و شاگستن او را

شاد و خندان، از طرب در ذوق و جوش
سجده آوردند و گفتندش که هان

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
حلقه کردند، او چو شمعی در میان

۱۳۶۰

<p>نی، تو عِزْرَائِيلِ شیرانِ نَری دست بُردی. دست و بازویت دُرُست آفرین بر دَست و بَرِ بازویِ تو آن عَوَانِ را چون بِمالیدی به مَکْر؟ بازگو تا مَرَهَمِ جان‌ها شود صد هزاران زَخمِ دارد جانِ ما وَرَنه خرگوشی که باشد در جهان؟ نورِ دل مَر دَست و پا را زور داد باز هم از حَقِ رَسَدِ تَبْدیل‌ها می‌نماید اَهلِ ظَنِّ و دید را</p>	<p>تو فرشتهٔ آسمانی، یا پَری؟ هر چه هستی، جانِ ما قُربانِ توست راند حَقِ این آبِ را در جویِ تو بازگو تا چون سِگالیدی به مَکْر؟ بازگو تا قصهٔ درمان‌ها شود بازگو کَزْ ظَلَمِ آن اِسْتَمِ‌نما گفت تأییدِ خدا بُدِ ای مِهان قُوَّتَمِ بَخشید و دل را نور داد از بَرِ حَقِ می‌رَسَدِ تَفْضُل‌ها حَقْ به دور و نَوَبِت، این تأیید را</p>	<p>۱۳۶۵</p> <p>۱۳۷۰</p>
--	---	-------------------------

پند دادنِ خرگوشِ نَخِیرانِ را که بدین شاد شوید

<p>ای تو بَسْتَهٔ نَوَبِت، آزادی مَکْن برتر از هفت اَنْجُمَشِ نَوَبِتِ زَنَد دورِ دایم، روح‌ها با ساقی‌اند دَر کُنِی اندرِ شَرابِ خُلْدِ پوز</p>	<p>هین به مُلْکِ نوبتی شادی مَکْن آن که مُلْکَشِ برتر از نَوَبِتِ تَنَد بِرْتَرِ از نوبت، مُلُوکِ باقی‌اند تَرکِ این شُرْبِ ار بگویی یک دو روز</p>	<p>۱۳۷۵</p>
--	--	-------------

تَفْسِیرِ رَجْمًا مِّنِ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ

<p>ماند خَصْمِیِ زو بَتَرِ در اندرون شیرِ باطِنِ سُخْرَهٔ خرگوش نیست کو به دریا نگردد کَمِّ و کاست کم نگردد سوزشِ آن خَلْقِ سوز اندر آیند اندرو زار و خَجَلِ تا زِ حَقِ آید مر او را این نِدا اینْتِ آتش، اینْتِ تابش، اینْتِ سوز</p>	<p>ای شَهان! کُشتیم ما خَصْمِ بُرون کُشتنِ این، کارِ عقل و هوش نیست دوزخ است این نَفْسِ و دوزخِ اَزْدَه‌است هفت دریا را دَرِ آشامد هنوز سنگ‌ها و کافِرانِ سَنگ‌دل هم نگردد ساکنِ از چندین غذا سیر گشتی سیر؟ گوید نه، هنوز</p>	<p>۱۳۸۰</p>
---	---	-------------

<p>مَعْدَه‌آش نَعْرَه‌زَنان هَلْ مِنْ مَزِيد؟ اَن‌گَهْ او ساكِنِ شُود از كُنْ فَكَان طَبَعِ كُلِّ دارد همیشه جُزوها غَيْرِ حَقِّ خود كِي كَمَانِ او كَشَد اين كَمَانِ را، بازگون كَزْ تيره‌است كَزْ كَمَانِ هر راست بَجْهَدِ بِي‌گَمَانِ رُويِ آوَرْدَمْ به پيكَارِ دَرُونِ با نَبِيِّ اَندَرِ جِهَادِ اَكْبَرِيمِ تا به سَورنِ بَرِ كَنَمِ اين كُوهِ قَافِ شيرِ آنِ است آن، كه خود را بِشُكَنْدِ</p>	<p>عَالَمِي را لُقْمَه كَرْد و دَرِ كَشِيدِ حَقِّ قَدَمِ بَرِ وِي نَهْدِ از لَامَكَانِ ۱۳۸۵ چُونِ كه جُزُوِ دُوزخِ اسْتِ اين نَفْسِ ما اين قَدَمِ حَقِّ را بُوْد، كو را كَشْدِ دَرِ كَمَانِ نَنْهِنْدِ اِلَّا تيرِ راسْتِ راسْتِ شو چُونِ تيرِ و وا رَهْ از كَمَانِ چُونِ كه واگَشْتَمِ زِ پيكَارِ بُرُونِ ۱۳۹۰ قَدْ رَجَعْنَا مِنْ جِهَادِ الْأَصْغَرِيمِ قُوْتِ از حَقِّ خَواهم و تَوفيقِ و لَافِ سَهْلِ شيرِي دَانِ، كه صَفْها بِشُكَنْدِ</p>
--	---

آمدن رسول روم تا امیرالمومنین عمر رضی الله عنه، و دیدن او کرامات عمر را، رضی الله عنه

<p>دَرِ مَدِينَه، از بِيابانِ نَعُولِ تا مِنْ اسبِ و رَخْتِ را اَنجا كَشَم؟ مَرِ عُمَرِ را قَصْر، جانِ رُوشنِ اسْتِ هَمچُوِ دَرُويشانِ مَرِ او را كازِه‌اي اسْتِ چُونِ كه دَرِ چَشْمِ دِلْتِ رُسْتَه اسْتِ مَوِ وان‌گَهْ آن ديدارِ قَصْرشِ چَشْم‌دارِ زود بيبندِ حَضْرَتِ و ايوانِ پاكِ هر كجا رُو كَرْد وَجْهَ اللّهِ بُوْد كِي بَدانِي ثَمَّ وَجْهَ اللّهِ را بيبندِ او بَرِ چَرخِ دَلْ صَدِ آفتابِ هَمچُوِ مَاحِ اَندَرِ مِيانِ اَخْتَرانِ هيجِ بيبِنِي از جِهان؟ اِنْصافِ دِهِ عيبِ جُزِ زِ اَنگَشْتِ نَفْسِ شُومِ نِيسْتِ وانگَهانِي، هر چِه مِي‌خَواهي بيبِنِ گفْتِ او زانِ سَويِ وَاسْتَعَشُوا ثِيابِ</p>	<p>تا عُمَرِ اَمْدِ زِ قيصِرِ يَكِ رَسولِ گفْتِ كو قَصْرِ خَليفَه اِي حَشَم! ۱۳۹۵ قَومِ گُفْتَنْدَشِ كه او را قَصْرِ نِيسْتِ گرچِه از ميريِ وِرا آوازه‌اي اسْتِ اِي برادرِ چُونِ بيبِنِي قَصْرِ او؟ چَشْمِ دَلِ از مَوِ و عِلْتِ پاكِ آرِ هر كه را هسْتِ از هوس‌ها جانِ پاكِ ۱۴۰۰ چُونِ مُحَمَّدِ پاكِ شُدْ زِينِ نارِ و دُودِ چُونِ رَفِيقِي وَسَوسَهْ بَدخَواهِ را هر كه را باشْدِ زِ سِينَه فَتْحِ بابِ حَقِّ پَدِيدِ اسْتِ از مِيانِ دِيجرانِ دو سَرِ اَنگَشْتِ بَرِ دو چَشْمِ نِه ۱۴۰۵ گر نيبِنِي اين جِهان، مَعْدُومِ نِيسْتِ تو زِ چَشْمِ اَنگَشْتِ را بَردارِ، هِينِ نوحِ را گُفْتَنْدِ اُمَّتِ كو ثَوابِ</p>
--	---

رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
 آدمی دید است و باقی پوست است
 ۱۴۱۰ چون که دیدِ دوست نَبُود کورُ به
 چون رسولِ روم این أَلْفَاظِ تَر
 دیده را بر جُستنِ عُمَر گُمَاشت
 هر طرف اندر پی آن مرد کار
 کین چُنین مَرَدی بُود اندر جهان
 ۱۴۱۵ جُست او را، تاش چون بَندِه بُود
 دید اَعْرابی زنی او را دَخیل
 زیر خُرْمائین ز خَلْقَانُ او جُدا
 لاجَرَم با دیده و نادیده‌اید
 دید آن است، آن که دیدِ دوست است
 دوست کو باقی نباشد، دورُ به
 در سَمَاعِ آوَرْد، شُد مُشْتاقِ تَر
 رَحْتِ او را و اسب را ضایع گُذاشت
 می‌شدی پُرسانِ او دیوانه‌وار
 وَزُ جهان مانند جان باشد نَهان؟
 لاجَرَم جوینده یا بَندِه بُود
 گفت عُمَر نَک به زیرِ آن نَخیل
 زیرِ سایه خُفته بین سایه خدا

یافتن رسولِ روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه، نخته به زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد
 هیبتی زان خفته آمد بر رسول
 ۱۴۲۰ مِهْر و هیبت هست ضدِّ هَمْدِگَر
 گفت با خود من شهان را دیده‌ام
 از شهانم هیبت و ترسی نبود
 رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ
 بس شدستم در مَصاف و کارزار
 ۱۴۲۵ بس که خوردم، بس زدم زَحْمِ گِران
 بی سلاح، این مَرَد خُفته بر زمین
 هیبتِ حق است این، از خَلْق نیست
 هر که ترسید از حق و تَقْوای گُزید
 اندرین فِکْرَت به حُرْمَت دست بَست
 ۱۴۳۰ کرد خِدْمَت مر عُمَر را و سلام
 پس عَلیکَش گفت و او را پیش خواند
 لِاتَخافُوا هست نَزْلِ خایفان
 مَر عُمَر را دید و در لَرَز اوفتاد
 حالتی خوش، کرد بر جانش نَزول
 این دو ضد را دید جمع اندر جِگَر
 پیشِ سُلطانان، مه و بُگْزیده‌ام
 هیبتِ این مَرَد هوشم را رُبود
 روی من ز ایشان نگردانید رنگ
 هَمچو شیر، آن دَم که باشد کار زار
 دل‌قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
 من به هفت اَندام لِرزان، چیست این؟
 هیبتِ این مَرَدِ صَاحِبِ دَلْق نیست
 تَرَسد از وئی جِنِّ و اِنس و هر که دید
 بَعْدِ یک ساعت عُمَر از خواب جَست
 گفت پیغامبر سلام، آن گَه کلام
 ایمنش کرد و به پیش خود نشانَد
 هست دَرخور از برای خایفِ آن

- هر که ترسد، مَر وِرا ایمن کنند
آن که خَوْفَش نیست، چون گویی مَترس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
بعد از آن گفتش سُخَن‌هایِ دقیق
وز نوازش‌هایِ حَق، اَبَدال را
حال، چون جَلوه‌ست زان زیبا عَروس
جَلوه ببند شاه و غیر شاه نیز
جَلوه کرده خاص و عام را عروس
هست بسیارِ اَهلِ حال از صوفیان
از مَنازل‌هایِ جانش یاد داد
وَز زمانی کَز زمان خالی بدهست
وَز هوایی کاندر او سیمرغِ روح
هر یکی پَرِوازش از آفاقِ بیش
چون عمر اَغیارو را یار یافت
شیخِ کامل بود، و طالبِ مُشْتَهی
دید آن مُرشد که او را اِرشاد داشت
- ۱۴۳۵
- ۱۴۴۰
- ۱۴۴۵
- مَر دلِ ترسنده را ساکن کنند
دَرس چه‌دهی؟ نیست او مُحْتاجِ درس
خاطرِ ویرانش را آباد کرد
وَز صِفاتِ پاکِ حَق، نِعَمَ الرَّفِیق
تا بدانند او مَقام و حال را
وین مَقامِ آن خَلوت آمد با عَروس
وَقْتِ خَلوت، نیست جُز شاهِ عزیز
خلوت اندر، شاه باشد با عروس
نادر است اَهلِ مَقامِ اندر میان
وَز سَفَرهایِ روانش یاد داد
وَز مَقامِ قُدس که اِجلالی بدهست
پیش از این دیده‌ست پرواز و فُتوح
وَز امید و نَهَمَتِ مشتاقِ بیش
جان او را طالبِ اسرار یافت
مَرْدِ چابک بود و مَرکَبِ دَرگَهی
تُخَمِ پاک اندر زمینِ پاک کاشت

سؤال کردنِ رسولِ روم از امیرالمؤمنین عُمَر، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ

- مرد گفتش کای امیرالمؤمنین
مرغ بی اندازه چون شد در قَفص
بر عَدَم‌ها کان ندارد چشم و گوش
از فسوسِ او عَدَم‌ها زود زود
باز بر موجود، اَفسونی چو خواند
گفت در گوشِ گُل و خندانش کرد
گفت با جسمِ آیتی، تا جان شد او
باز، در گوشش دَمَد نکتَه مَخوف
تا به گوشِ ابر، آن گویا چه خواند؟
- ۱۴۵۰
- ۱۴۵۵
- جان، ز بالا چون در آمد در زمین؟
گفت حَق بر جان فُسون خواند و قِصص
چون فُسوس خواند، همی‌آید به جوش
خوش مُعَلَّق می‌زند سوی وجود
زو دُو اَسبه در عَدَم موجود راند
گفت با سنگ و عَقیقِ کانش کرد
گفت با خورشید، تا رَخشان شد او
در رُخِ خورشید افتد صد کُسوف
کو چو مَشک از دیده خود اَشک راند

- تا به گوش خاک، حَقّ چه خوانده است
 در تَرَدُّدِ هر که او آشفته است
 ۱۴۶۰ تا کُند مَحْبُوسَش اندر دو گُمان
 هم زِ حَقّ تَرَجیحِ یابد یک طَرْفِ
 گر نخواستی در تَرَدُّدِ هوشِ جان
 تا کُنّی فَهَمّ آن مُعَمَّاهاش را
 پس مَحَلِّ وِحی گردد گوشِ جان
 گوشِ جان و چشمِ جان جُز این حس است
 ۱۴۶۵ لَفْظِ جَبْرَمِ عشق را بی صَبْرِ کرد
 این، مَعِیَّتِ با حَقّ است و جَبْرِ نیست
 وَرُ بود این جَبْر، جَبْرِ عامه نیست
 جَبْرِ را، ایشان شناسد ای پسر
 ۱۴۷۰ غِیْبِ و آینده بر ایشان گشت فاش
 اختیار و جَبْرِ ایشان دیگر است
 هست بیرون، قَطْرَةُ خُرْدِ و بزرگ
 طَبَعِ نافِ آهو است آن قوم را
 تو مگو کین مایه بیرون خون بُود
 ۱۴۷۵ تو مگو کین مِسِ برون بُد مُحْتَقَرِ
 اختیار و جَبْر، در تو بُد خیال
 نان چو در سَفْرَه‌ست، باشد آن جَماد
 در دلِ سَفْرَه نگرده مُسْتَحِیلِ
 قُوَّتِ جان است این، ای راست خوان
 گوشت پاره آدمی، با عقل و جان
 ۱۴۸۰ زورِ جانِ کوه‌کن، شَقِّ حَجَرِ
 گر گشاید دل، سَرِ اَنبَانِ راز
- کو مُراقِبِ گشت و خامُش مانده است
 حَقّ به گوشِ او مُعَمَّا گفته است
 آن کُنم کو گفت با خود ضِدِّ آن
 زآن دو یک را بَرِ گزیند زآن کَفِّ
 کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان
 تا کُنّی اِدْرَاکُ رَمَزِ و فاش را
 وِحی چه بُود؟ گفتنی از حِسِ نَهان
 گوشِ عقل و گوشِ ظَنّ، زین مُفْلِسِ است
 وآن که عاشق نیست، حَبَسِ جَبْرِ کرد
 این تَجَلّیِ مه است، این ابر نیست
 جَبْرِ آن اِمَارَةُ خودکامه نیست
 که خدا بُگشادشان در دل بَصَرِ
 ذِکْرِ ماضی پیش ایشان گشت لاش
 قطره‌ها اندر صَدَف‌ها گوهر است
 در صَدَف، آن دُرّ خُرْدِ است و سُرْتِگِ
 از بُرون خون، و دَرُونشان مُشک‌ها
 چون رَوَدِ در ناف، مُشکی چون شود؟
 در دل اِکْسیرِ چون گیرد گُهرِ
 چون در ایشان رفت، شد نور جلال
 در تَنِ مردم شود او رُوحِ شاد
 مُسْتَحِیلِش جان کُند از سَلْسِیلِ
 تا چه باشد قُوَّتِ آن جانِ جان
 می‌شکافد کوه را با بَحْرِ و کان
 زورِ جانِ جان در اِنْشَقَّ القَمَرِ
 جان به سوی عَرَشِ سازد تُرک‌تاز

إِضَافَتِ كَرْدَنِ آدَمِ عَلَيْهِ السَّلَامُ آن زَلَّتْ رَا بَه نُوِشْتَنِ كِه رَبَّنَا
ظَلَمْنَا وَإِضَافَتِ كَرْدَنِ اِبْلِيسِ كُنَاهُ خُورَا بَه خُدَايِ تَعَالَى كِه بَا اَعُوْثِيَنِ

کَرْدِ حَقِّ و کَرْدِ مَا، هر دو بَیْنِ
گر نباشد فِعْلِ خَلْقِ اندر میان
خَلْقِ حَقِّ، اَفْعَالِ مَا را موجدِ است ۱۴۸۵
ناطقِ یا حرفِ بَیْنِ یا غَرَضَ
گر به معنی رَفْتِ، شد غَافِلِ زِ حرفِ
آن زمان که پیشِ بَیْنِ، آن زمان
چون مُحِیْطِ حرفِ و مَعْنِ نیستِ جان
حَقِّ، مُحِیْطِ جُمْلَه آمدِ ای پسر ۱۴۹۰
گفت شیطان که بِمَا اَعُوْثِيَنِ
گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
در گَنه او از اَدَبِ پنهانش کرد
بعدِ توبه گُفْتَنَشِ ای آدم! نه من
نه که تَقْدِیرِ و فَضَايِ مِنْ بُدِ آن ۱۴۹۵
گفت ترسیدم اَدَبِ نَکَذَّاشْتَمِ
هر که آرد حُرْمَتِ، او حُرْمَتِ بَرْدِ
طَبِیَّاتِ از بَهِرِ کِی لِلطَّبِیْبِیْنَ
یک مِثَالِ ای دل! پِیِ فِرْقِیِ بِیَارِ
دست کان لَرَزَانِ بُودِ از اِرْتِعَاشِ ۱۵۰۰
هر دو جُنِشِ آفَرِیدَه حَقِّ شِنَاسِ
زان پَشِیْمَانِ، که لَرَزَانِیدِ اَشِ
بَحْثِ عَقْلِ است این، چه عَقْلِ؟ آن حِیلَه گَر
بَحْثِ عَقْلِی، گر دُر و مَرَجَانِ بُودِ
بَحْثِ جَانِ اندر مَقَامِیِ دِیْگَرِ است ۱۵۰۵
آن زمان که بَحْثِ عَقْلِیِ سَازِ بُودِ

کَرْدِ مَا را هست دان، پیداست این
پس مگو کس را چرا کردی چنان؟
فِعْلِ مَا آثارِ خَلْقِ ایزد است
کی شود یک دَمَ مُحِیْطِ دو عَرَضِ
پیش و پس یک دَمَ نَبِیْنِدِ هیچ طَرَفِ
تو پسِ خودِ کِیِ بَیْنِی؟ این بدان
چون بُودِ جَانِ خَالِقِ این هَر دُوَانِ؟
وا نَدَارَدِ کارش از کارِ دِگَرِ
کَرْدِ فِعْلِ خودِ نَهِانِ دِیُوِ دَنِیِ
او ز فِعْلِ حَقِّ نَبْدِ غَافِلِ چو ما
زان گَنه بر خودِ زدن، او بَرِ بَخُورَدِ
آفَرِیدِمِ در تو آن جُرْمِ و مِحْنِ؟
چون به وَقْتِ عُدْرِ، کردی آن نَهِانِ؟
گفت هم من پاسِ آنتِ داشتم
هر که آرد قند، لَوْزِیْنَه خُورَدِ
یار را خوش گُن، بَرِنَجَانِ و بَیْنِ
تا بدانی جَبْرِ را از اِخْتِیَارِ
و آن که دستی تو بَلَرَزَانِیِ زِ جَاشِ
لیک نَتَوَانِ کرد این با آن قِیَاسِ
مُرْتَعِشِ را کِیِ پَشِیْمَانِ دیدی اَشِ
تا ضَعِیْفِی رَهَ بَرْدِ آنجا مَگَرِ
آن دِگَرِ باشد که بَحْثِ جَانِ بُودِ
باده جان را قِوَامِیِ دِیْگَرِ است
این عُمَرِ با بُوَالْحَکَمِ هم راز بود

چون عُمَر از عقل آمد سوی جان
سوی حَسِّ و سوی عقل، او کامل است
بحثِ عقل و حَسِّ اثر دان یا سَبَب
ضَوِّ جان آمد، نماید ای مُسْتَضَى
ز آن که، بینایی که نورش بازغ است

بُوالْحَكَم بوجَهْل شد در حُكْمِ آن
گرچه خود نِسَبَت به جان، او جاهِل است
بِحَثِ جانی، یا عَجَب، یا بُوالْعَجَب
لازم و ملزوم و نافی مُقْتَضَى
از دلیلِ چون عَصَا بَس فارغ است

تفسیر و هو معکم ایما کُتُم

بارِ دیگر ما به قصه آمدیم
گر به جهل آیم، آن زندانِ اوست
وَرُ به خواب آیم، مَسْتانِ وِئِیم
وَرُ بگرییم، ابرِ پُر زَرَقِ وِئِیم
وَرُ به خشم و جنگ، عکسِ قَهَرِ اوست
ما که ایم اندر جهانِ پیچِ پیچ

ما از آن قصه بُرون خود کی شُدیم؟
وَرُ به عِلْمِ آیم، آن ایوانِ اوست
وَرُ به بیداری، به دَسْتانِ وِئِیم
وَرُ بَخندیم، آن زمانِ بَرَقِ وِئِیم
وَرُ به صلح و عُدْر، عکسِ مَهْرِ اوست
چون اَلْف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ

سؤال کردنِ رسولِ روم از عُمَر رَضِيَ اللهُ عَنْهُ، از سَبَبِ اِيتِلایِ اَرْواحِ با این آب و گلِ جسم

گفت یا عُمَر! چه حِکْمَت بود و سِرِ
آبِ صافی در گلی پنهان شده
گفت تو بَحْثی شِگْرِفی می‌کنی
حَبَسِ کردی مَعْنیِ آزاد را
از برای فایده این کرده‌ای
آن که از وِئِ فایده زاییده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی
آن دَمِ نَطَقَت که جُزُو جُزوهاست
تو که جُزُو، کارِ تو با فایده‌ست
گفت را، گر فایده نَبُود، مگو
شُکْرِ یَزْدانِ طَوْقِ هر گردن بُود

حَبَسِ آن صافی دَرین جای کَدْرِ؟
جانِ صافی بَسْتَه اَبْدان شده
مَعْنیِی را بِنَدِ حَرْفی می‌کنی
بِنَدِ حَرْفی کرده‌ای تو یاد را
تو که خود از فایده در پَرده‌ای
چون نَبیند آنچه ما را دیده شد؟
صد هزاران پیش آن یک اَنَدکی
فایده شد کُلِّ کُلِّ خالی چراست؟
پس چرا در طَعْنِ کُلِّ آری تو دست؟
وَرُ بُود، هِلْ اِعْتِراض و شُکْرِ جو
نی جِدال و رو تُرْش کردن بُود

۱۵۳۰ گَر تُرْشُرو بودن آمد شُکْر و بَسْ پس چو سِرکه، شُکْر گویی نیست کَس
سِرکه را گَر راه باید در جِگَر گو بشو سِرکَنگَبین او، از شِکَر
مَعنی اندر شِعْر، جز با خَبْط نیست چون قَلاسَنگ است و اندر ضَبْط نیست

در معنی آن که مَنْ ارَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَيُجْلِسُ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ

۱۵۳۵ آن رَسولُ از خود بِشُد زین یک دو جام
وَالِه اندر قُدْرَتِ اللَّهِ شُد
سَیْل، چون آمد به دریا، بَحْرُ گشت
چون تَعَلَّقُ یافت نان با بوالْبَشَرِ
موم و هیْزَم، چون فِدای نار شُد
سَنگِ سُرْمه، چون کِه شُد در دیدگان
ای خُنک آن مَرْد کَزْ خود رَسْتَه شُد
وایِ آن زنده که با مَرْدَه نِشْت
چون تو در قُرْآنِ حَقِّ بُکْرِیختی
هست قُرْآنِ حالِهایِ انبیاء
وَرُ بِخوانی و نه‌ای قُرْآن‌پذیر
وَرُ پَذیرایی، چو بَرِ خوانی قِصَص
مُرْغ، کو اندر قَفَصِ زندانی است
روح‌هایی کز قفص‌ها رسته‌اند
از بُرون آوازشان آید ز دین
ما به دین رَسْتیم زین تَنگین قَفَص
خویش را رَنجور سازی زار زار
که اَشْتِهَارِ خَلْقِ بِنْدِ مُحْکَم است

۱۵۴۰ نی رسالت یاد ماندش، نی پیام
آن رسول اینجا رسید، و شاه شد
دانه، چون آمد به مَزْرَع، گشت گشت
نانِ مَرْدَه، زنده گشت و با خَبَر
ذاتِ ظُلْمَانی او اَنوار شد
گشت بینایی، شد آنجا دیدبان
در وجود زنده‌ای پیوسته شد
مَرْدَه گشت و زندگی از وی بِجَسْت
با رَوَانِ اَنْبِیاء آمیختی
ماهیانِ بَحْرِ پاکِ کِبْرِیا
اَنْبِیاء و اَوْلِیاء را دیده گیر
مُرْغِ جَانَتِ تنگ آید قَفَص
می‌نَجوید رَسْتن، از نادانی است
انبیای رهبر شایسته‌اند
که رَه رَسْتن تو را این است، این
جُز که این رَه نیست چاره این قَفَص
تا ترا بیرون کنند از اَشْتِهَار
در رَه، این از بِنْدِ آهِن کِی کم است

قَصَّةٔ بازرگان که طوطی محبوس او، او را پیغام داد به طوطیان هندوستان، هنگام رفتن به تجارت

۱۵۵۰ بود بازرگان و او را طوطی در قَفَصِ مَحْبُوس، زیبا، طوطی

- چون که بازرگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود
هر یکی از وی مُردی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
گفتش آن طوطی را که آنجا طوطیان ۱۵۵۵
کان فلان طوطی که مُشتاقِ شماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بندِ سخت
این چنین باشد وفایِ دوستان ۱۵۶۰
یاد آرید ای مهان زین مُرغِ زار
یاد یاران، یار را میمون بُود
ای حریفانِ بُتِ موزونِ خود
یک قدح می نوش کن بر یادِ من
یا به یادِ این فُتادهٔ خاک‌بیز ۱۵۶۵
ای عَجَبِ آن عهد و سوگند کو؟
گر فِراقِ بنده از بدِ بندگی‌ست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
ای جفای تو ز دولتِ خوب‌تر
نارِ تو این است، نورتِ چون بُود؟ ۱۵۷۰
از حلاوت‌ها که دارد جورِ تو
نالَم و ترسم که او باور کند
عاشقم بر قهر و بر لُطفش به جد
وَاللَّهِ أَرَزِينِ خَارِ دَر بۇستانِ شوم
این عَجَبِ بُلْبُل، که بگشاید دهان ۱۵۷۵
این چه بُلْبُل؟ این نَهنگِ آتشی‌ست
عاشقِ کُلِّ است و خود کُلِّ است او
- سوی هندوستان شدن آغاز کرد
گفت بهر تو چه آرم؟ گوی زود
جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
کارمت از خطّهٔ هندوستان؟
چون ببینی، کن ز حالِ من بیان
از قضای آسمان در حبسِ ماست
وَزُ شما چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم، اینجا بمیرم در فِراق؟
گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟
من درین حبس، و شما در گلستان؟
یک صبحی در میان مرغزار
خاصه کان لیلی و این مَجنون بُود
من قدح‌ها می‌خورم پُر خونِ خود
گر نمی‌خواهی که بدهی دادِ من
چون که خوردی، جُرع‌ای بر خاکِ ریز
وعده‌های آن لبِ چون قند کو؟
چون تو با بد بد کنی، پس فرقِ چیست؟
با طَرَب‌تر از سماع و بانگِ چنگ
و انتقام تو ز جانِ محبوب‌تر
ماتم این، تا خود که سورتِ چون بُود
وَزُ لَطَافَت، کس نیابد غورِ تو
وَزُ کَرَمِ آن جور را کمتر کند
بوالعجب، من عاشقِ این هر دو ضد
همچو بُلْبُلِ زین سببِ نالانِ شوم
تا خورد او خار را با گلستان
جمله ناخوش‌ها ز عشقِ او را خوشی‌ست
عاشقِ خویش است و عشقِ خویش جو

صِفَتِ اَجْنَحِ طُيُورِ عُقُولِ اِلٰهِي

<p>کو کسی، کو مَحْرَمِ مُرْغان بود؟ وَنَدْرُونَ او، سُلَيْمَانُ با سپاه افتد اندر هفت گَرْدُونُ غُلْغُلَه یا رَبِّي زو، شَصَتْ لَبِيك از خدا پیشِ كُفْرَش جُمْلَه ايمانها خَلَق بر سر تاجش نَهْد صد تاجِ خاص لامَكَانِي فوقِ وَهْمِ سَالِكَان هر دمی در وِي خيالی زَايِدَت هَمْچُو در حُكْمِ بهشتی چَارُ جُو دَمَ مَزَن، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ سوی مُرْغِ و تاجر و هِنْدُوسْتان کو رَسَانْدِ سوی جِنْسِ از وِي سَلَام</p>	<p>قصه طوطیِ جانِ زین سان بُود کو یکی مُرْغِي، ضَعِيفِي، بی‌گناه چون بنالد زار، بی شُكْر و گِلِه هر دَمَش صد نامه، صد پیک از خدا زَلَّتِ او به زِ طَاعَتِ نَزْدِ حَق هر دَمِي او را یکی مِعْرَاجِ خاص صورتش بر خاک، و جانُ بر لامَكَان لامَكَانِي نه که در فَهْمِ آيِدَت بَلْ مَكَان و لامَكَان در حُكْمِ او شرح این کوته کُن و رخ زین بِتَاب باز می‌گردیم ما ای دُوسْتان مَرْدِ بازرگانِ پَذیرفت این پیام</p>	<p>۱۵۸۰</p> <p>۱۵۸۵</p>
---	--	-------------------------

دیدنِ خواجه طوطیانِ هندوستان را در دشت، و پیغام رسانیدن از آن طوطی

<p>در بیابان طوطیِ چندی بَدید آن سَلَام و آن اَمَانَتُ باز داد اوفتاد و مُرد و بُگَسَسَتْش نَفْس گفت رفتم در هَلَاکِ جانور این مگر دو جسم بود و رُوحُ یک؟ سوختم بیچاره را زین گفتِ خام و آنچه بجهد از زبان چون آتش است گَه زِ رُویِ نَقْلِ و گَه از رُویِ لاف در میانِ پَنَبِه، چون باشد شَرَار؟ زآن سُخَن‌ها عالمی را سوختند</p>	<p>چون که تا اَفْصَايِ هِنْدُوسْتان رَسید مَرَكَبِ اِسْتانید، پَس آواز داد طوطیِ زان طوطیانُ لَرزید بَس شد پَشیمانِ خواجه از گفتِ خَبَر این مگر خویش است با آن طوطیک؟ این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟ این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است سنگ و آهن را مَزَن بَر هم گِرَاف زان که تاریک است و هر سو پَنَبِه‌زار ظالم آن قومی که چَشْمَانُ دوختند</p>	<p>۱۵۹۰</p> <p>۱۵۹۵</p>
---	--	-------------------------

عالمی را یک سُخَن ویران کند ۱۶۰۰
 جان‌ها در اصلِ خود عیسی‌دم‌اند
 روَبهانِ مرده را شیران کند
 یک زمان زخم‌اند و گاهی مرهم‌اند
 گر حجاب از جان‌ها برخاستی
 گفتِ هر جانی مسیح‌آسایی
 گر سُخَن خواهی که گویی چون شکر
 صبر کن، از حرص این حلوا مخور
 صبر باشد مُشتهایِ زیرکان
 هست حلوا آرزویِ کودکان
 هر که صبر آورد، گردون بر رود ۱۶۰۵
 هر که حلوا خورد، واپس‌تر رود

تفسیر قولِ فریدالدین عطار قدس الله روحه:
 تو صاحب نفسی ای غافل! میان خاک، خون می‌خور
 که صاحب دل، اگر زهری خورد، آن انگبین باشد

صاحبِ دل را ندارد آن زیان ۱۶۱۰
 زان که صِحَّت یافت، وز پرهیز رست
 گفت پیغامبر که ای مردِ جری
 در تو نمرودی است، آتش در، مرو
 چون نه‌ای سَبّاح و نه دریایی‌ای
 او ز آتش وَرْدِ أَحْمَرِ آوَرْد
 کاملی گر خاک گیرد، زَر شود
 چون قبولِ حَق بُود آن مردِ راست
 دستِ ناقص، دستِ شیطان است و دیو
 جَهْل آید پیشِ او، دانش شود
 هر چه گیرد عَلَّتی، عَلَّت شود
 ای مری کرده پیاده با سوار ۱۶۱۵
 ای مری کرده پیاده با سوار
 جَهْل آید پیشِ او، دانش شود
 هر چه گیرد عَلَّتی، عَلَّت شود
 دستِ ناقص، دستِ شیطان است و دیو
 چون قبولِ حَق بُود آن مردِ راست
 کاملی گر خاک گیرد، زَر شود
 او ز آتش وَرْدِ أَحْمَرِ آوَرْد
 جَهْل آید پیشِ او، دانش شود
 هر چه گیرد عَلَّتی، عَلَّت شود
 ای مری کرده پیاده با سوار
 دستِ ناقص، دستِ شیطان است و دیو
 چون قبولِ حَق بُود آن مردِ راست
 کاملی گر خاک گیرد، زَر شود
 او ز آتش وَرْدِ أَحْمَرِ آوَرْد
 جَهْل آید پیشِ او، دانش شود
 هر چه گیرد عَلَّتی، عَلَّت شود
 ای مری کرده پیاده با سوار

تَعظیمِ ساحرانِ مرموسی را علیه السلام که: چه می‌فرمائی؟ اَوَّل تو اندازی عَصا؟

ساحران در عَهْدِ فرعونِ لَعین چون مری کردند با موسی به کین

- ۱۶۲۰ لیک موسی را مُقَدَّم داشتند
 زان که گُفَتَنَدَش که فرمان آنِ توست
 گفت نی، اَوَّل شما ای ساحران
 این قَدَر تَعْظِیم دینشان را خرید
 ساحران چون حَقِّ او بشناختند
 لُقْمَه و نُکْتَه‌ست کامل را حلال
 ۱۶۲۵ چون تو گوشی، او زبان، نی جِنَسِ تو
 کودکِ اَوَّل چون بزاید شیر نوش
 مُدَّتِی می‌بایدش لَبِ دُوخْتَن
 وَرَ نباشد گوش و تی‌تی می‌کند
 کَرِّ اصلی کِشِ نَبْدِ ز آغاز گوش
 ۱۶۳۰ زان که اَوَّل سَمَعِ باید نَطَقِ را
 وَأَدْخَلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا
 نَطَقِ کان موقوفِ راهِ سَمَعِ نیست
 مُبْدَعِ است او، تابعِ اُستادِ نی
 باقیان، هم در حِرَفِ، هم در مَقالِ
 ۱۶۳۵ زین سَخَن، گَرِ نیستی بیگانه‌ای
 زان که آدم، زان عِتَابِ، از اشکِ رَسْت
 بَهِرِ گریه آمد آدم بر زمین
 آدم از فردوس و از بالای هفت
 گَرِ زِ پُشتِ اَدَمِی، وَزِ صُلْبِ او
 ۱۶۴۰ ز آتَشِ دَلْ و آبِ دیدِه نَقْلِ ساز
 تو چه دانی ذوقِ آبِ دیدگان؟
 گَرِ تو این اَنبَانِ زِ نَانَ خالی کُنی
 طفلِ جان از شیرِ شیطان باز کُن
 تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
 ۱۶۴۵ لُقْمَه‌ای کو نور آفزود و کمال
 روغنی کاید چراغ ما کُشد
- ساحران او را مُکَرَّم داشتند
 گَرِ هَمِ‌خواهی، عَصَا تو فُکَن نَخُست
 اَفْکَنید آن مَکْرها را در میان
 کَرِّ مِری آن دست و پاهاشان بُرید
 دست و پا در جُرْمِ آن دَرِ باختند
 تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
 گوش‌ها را حَقِّ بَفرمود اَنْصَبُوا
 مُدَّتِی خَامُش بُودِ او جُمْلَه گوش
 از سَخَن، تا او سَخَنِ اَمُوخْتَن
 خویشتن را گُنگِ گیتی می‌کند
 لال باشد کی کند در نَطَقِ جوش
 سوی مَنطِقِ از رِهِ سَمَعِ اَنْدَرِ آ
 وَاطْلُبُوا الْأَعْرَاضَ فِي أَسْبَابِهَا
 جُزْ که نَطَقِ خَالِقِ بی طَمَعِ نیست
 مُسْنَدِ جُمْلَه، وِرا اِسنادِ نی
 تابعِ اُستادِ و مُحتاجِ مِثالِ
 دَلَقِ و اشکی گیر در ویرانه‌ای
 اشکِ تَرِ باشد دَمِ توبه‌پَرست
 تا بُودِ گریان و نالان و حَزین
 پای‌ماچان از برای عُدْرِ رفت
 در طَلَبِ می‌باش هم در طَلَبِ او
 بوستان از ابر و خورشید است باز
 عاشقِ نانی تو، چون نادیدگان
 پُرِ ز گوه‌های اِجْلالِ کُنی
 بعد از آتش، با مَلکِ انباز کُن
 دان که با دیوِ لَعینِ هَم‌شیره‌ای
 آن بُودِ آورده از کَسَبِ حلال
 آبِ خوانش، چون چراغی را کُشد

عشق و رِقَّتْ آید از لُقْمَه حَلال	عِلْم و حِكْمَت زاید از لُقْمَه حَلال	
جَهْل و غَفَلَت زاید، آن را دان حَرَام	چون ز لُقْمه تو حَسَد بینی و دام	
دیده‌ای اسبی که کُرّه خَر دَهَد	هیچ گندم کاری و جو بَر دَهَد؟	
لُقْمه بَحْر و گوهرش اندیشه‌ها	لُقْمه تُخْم است و بَرَش اندیشه‌ها	۱۶۵۰
مِیلِ خَدِمَت عَزْمِ رَفْتنِ آن جهان	زاید از لُقْمَه حَلال اَنَدَر دَهان	

بازگفتنِ بازرگانِ باطوطی آنچه دید از طوطیانِ هندوستان

باز آمد سوی مَنزِلِ دوست‌کام	کرد بازرگانِ تِجارت را تمام	
هر کَنیزک را بِبِخَشید او نِشان	هر غلامی را بیاوَرَد اَرْمغان	
آن چه دیدی، و آن چه گُفتی باز گو	گفت طوطی اَرْمغانِ بِنده کو؟	
دستِ خود خایان و اَنگُشتانِ گَزان	گفت نه من خود پشیمانم از آن	۱۶۵۵
بُردم از بی دانشی و از نِشاف	من چرا پیغامِ خامی از گِرَاف	
چیست آن، کین خَشَم و غم را مُقتَضی‌ست؟	گفت ای خواجه! پشیمانی ز چیست؟	
با گروهی طوطیان، هَمَتایِ تو	گفت گفتم آن شِکایت‌هایِ تو	
زهره‌آش بَدَید و لَرزید و بَمُرد	آن یکی طوطی ز دَرَدت بوی بُرد	
لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟	من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود؟	۱۶۶۰
هَمچو تیری دان که آن جِست از کَمان	نکته‌ای کان جِست ناگَه از زبان	
بند باید کرد سیلی را ز سَر	وا نگرَد از رَه آن تیر ای پسر	
گر جهان ویران کُند، نَبود شِگفت	چون گذشت از سَر، جهانی را گرفت	
و آن مَوالیدش به حکم خَلق نیست	فعل را در غِیبِ اثرها زادنی‌ست	
آن مَوالید، اَر چه نِسَبَت‌شان به ماست	بی شَریکی، جُمله مَخْلوقِ خداست	۱۶۶۵
عَمرو را بَگرفت تیرش هَمچو نَمر	زَید پَرانید تیری سوی عَمرو	
دَردها را آفریند حق، نه مَرَد	مُدَّتِ سالی هَمی‌زایید دَرَد	
دَردها می‌زاید آنجا تا اَجَل	زَیدِ رامی آن دَم اَر مُرد از وَجَل	
زَید را ز اَوَّل سَبَب، قَتال گو	زان مَوالیدِ وَجَع چون مُرد او	
گر چه هست آن جُمله صُنع کِرَدگار	آن وَجَع‌ها را بدو مَنسوب دار	۱۶۷۰
آن مَوالید است حق را مُسْتَطاع	هَمچنین کِشت و دَم و دام و جِماع	

<p>تیرِ جَسْتَه، باز آرندش زِ راه چون پَشیمان شد ولی ز آن، دستِ رَب تا از آن نه سیخ سوزد، نه کباب آن سُخَن ار کرد مَحُو و ناپدید باز خوان مِنْ آيَةِ او نُنسِها قُدْرَتِ نِسِیان نِهاندنِ شَانِ بَدان بر همه دل‌هایِ خَلْقان قاهرند کارِ نَتوان کرد، وَرَ باشد هُنر از نَبی خوانید تا اَنسُوکُم صاحبِ دل شاهِ دل‌هایِ شماست پس نباشد مردمِ الا مَرْدُمک مَنع می‌آید ز صاحبِ مَرکزان با وِی است و او رَسَد فریادشان می‌کند هر شب ز دل‌هاشان تَهی آن صَدَف‌ها را پُر از دُر می‌کند می‌شِناسد از هدایتِ خان‌ها تا دَرِ اسبابِ بُگشاید به تو خویِ این خوش‌خو به آن مُنکر نشد سوی خَصَم آیند روزِ رَسْتخیز واپس آید هم به خصم خود شتاب هم بدان جا شد که بود آن حُسن و قُبْح سوی شَهرِ خویش آرد بَهرها</p>	<p>أولیا را هست قُدْرَت از اِلِه بَسْتَه دَرهایِ مَوالید از سَبَب گفته ناگفته کُند از فَتْحِ باب از همه دل‌ها که آن نکته شنید ۱۶۷۵ گَرَت بُرهان باید و حُجَّت، مِها! آیتِ اَنسُوکُم ذِکری بخوان چون به تَذکیر و به نِسِیان قادرند چون به نِسِیان بَسْت او راهِ نَظَر خِلْمُ سُخْرِيَّةً اهلَ السُّمُو ۱۶۸۰ صاحبِ دِه، پادشاهِ جسم‌هاست فَرعِ دید آمد عَمَل، بی‌هیچ شک من تمامِ این نیارم گفت، از آن چون فراموشیِ خَلْق و یادشان صد هزاران نیک و بد را آن بَهی ۱۶۸۵ روز دل‌ها را از آن پُر می‌کند آن همه اندیشهٔ پیشان‌ها پیشه و فَرهنگِ تو، آید به تو پیشهٔ زَرگَر به آهنگر نشد پیشه‌ها و خُلُق‌ها هَم‌چون جِهاز ۱۶۹۰ پیشه‌ها و خُلُق‌ها از بَعْدِ خواب پیشه‌ها و اَندیشه‌ها در وَقتِ صُبح چون کبوترهایِ پیک از شهرها</p>
--	---

شِنْدنِ آن طوطی، حرکتِ آن طوطیان، و مُردنِ آن طوطی در قَفْص، و نوحهٔ خواجه برومی

<p>پَس بَلرزید، اوفتاد و گشت سَرَد بَر جَهِید و زد کُلّه را بر زمین خواجه بَرجَسْت و گَریبان را دَرید</p>	<p>چون شنید آن مُرغ، کان طوطی چه کرد خواجه چون دیدش فُتاده هَم‌چنین ۱۶۹۵ چون بَدین رَنگ و بَدین حالش بَدید</p>
---	--

- گفت ای طوطی خوبِ خوش‌حنین
 ای دریغا مُرغِ خوش آوازِ من
 ای دریغا مُرغِ خوش الحانِ من
 گر سلیمان را چُنین مُرغی بُدی ۱۷۰۰
 ای دریغا مرغِ کارزان یافتم
 ای زبان تو بس زیانی بر وری
 ای زبان هم آتش و هم خرمئی
 در نَهانُ جان از تو افغان می‌کُند
 ای زبان! هم گنج بی‌پایان توی ۱۷۰۵
 هم صَفیرِ و خُدعهٔ مُرغان توی
 چند امانم می‌دهی ای بی‌امان؟
 نکُ پیرانیده‌ای مُرغِ مرا
 یا جوابِ من بگو، یا دادِ ده
 ای دریغا نورِ ظلمت‌سوزِ من ۱۷۱۰
 ای دریغا مُرغِ خوش پروازِ من
 عاشق رنج است نادان تا ابد
 از کبدِ فارغ بُدم با رویِ تو
 این دریغاها خیالِ دیدن است
 غیرتِ حق بود و با حقِ چاره نیست ۱۷۱۵
 غیرتِ آن باشد که او غیرِ همه‌ست
 ای دریغا اشکِ من، دریا بُدی
 طوطی من! مُرغِ زیرکسارِ من
 هر چه روزی داد و ناداد آیدم
 طوطیی کاید زِ وحی آوازِ او ۱۷۲۰
 اندرونِ توست آن طوطی نَهان
 می‌برد شادیت را، تو شاد از او
 ای که جان را بهرِ تن می‌سوختی
 سوختم من، سوخته خواهد کسی
 این چه بودت این؟ چرا گشتی چُنین؟
 ای دریغا همدم و هم‌راز من
 راحِ روح و روضه و ریحانِ من
 کی خود او مشغولِ آن مُرغان شدی؟
 زود روی از رویِ او بر تافتم
 چون توی گویا، چه گویم من تو را
 چند این آتش درین خرمَن زنی؟
 گرچه هرچه گویی‌اش، آن می‌کُند
 ای زبان! هم رنجِ بی‌درمان توی
 هم آنیسِ و حشتِ هجرانِ توی
 ای تو زه کرده به کینِ من کمان
 در چراگاهِ ستمِ کم کُن چرا
 یا مرا ز اسبابِ شادی یادِ ده
 ای دریغا صبحِ روز افروزِ من
 ز انتها پَریده تا آغازِ من
 خیز، لا اُقسم بخوان تا فی کبد
 وز زبَدِ صافی بُدم در جویِ تو
 وز وجودِ نقدِ خود بُبُردن است
 کو دلی کز عشقِ حق صد پاره نیست؟
 آن که افزون از بیان و دمدمه‌ست
 تا نثارِ دلبَرِ زیبا بُدی
 ترجمانِ فِکرت و اسرارِ من
 او زِ اوّل گفته، تا یاد آیدم
 پیش از آغازِ وجودِ آغازِ او
 عکسِ او را دیده تو بر این و آن
 می‌پذیری ظلم را چون داد از او
 سوختی جان را و تنِ آفروختی
 تا ز من آتش زند اندر خسی؟

- ۱۷۲۵ سوخته، چون قابل آتش بُود
 ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ
 چون زَنَمِ دَم؟ کاتشِ دل تیز شد؟
 آن که او، هُشیار خود تُند است و مست
 شیرِ مستی کز صفت بیرون بود
- ۱۷۳۰ قافیه اَنَدیشَم و دِلدارِ من
 خوش‌نشین ای قافیه‌اندیشِ من
 حَرَفِ چِه بُود؟ تا تو اَنَدیشی از آن
 حَرَف و صوت و گفت را بَرِ هَم زَنَم
 آن دَمی کَز آدَمش کردم نَهان
 آن دَمی را که نگفتم با خلیل
- ۱۷۳۵ آن دَمی، کَز وی مَسیحا دَم نَزَد
 ما چه باشد در لُغت؟ اِثبات و نفی
 من کسی در ناکسی دَر یافتم
 جُمَله شاهان، بَندَه بَندَه خوندند
- ۱۷۴۰ جُمَله شاهان، پَستِ پَستِ خویش را
 می‌شود صیّاد، مُرغان را شکار
 بی‌دِلان را دِلبران جُسته به جان
 هر که عاشق دیدی‌اش، معشوق دان
 تَشنگان گر آب جویند از جهان
- ۱۷۴۵ چون که عاشق اوست، تو خاموش باش
 بَند کُن چون سَیْلُ سَیْلانی کند
 من چه غم دارم که ویرانی بُود
 غرقِ حَق، خواهد که باشد غرق‌تر
 زیر دریا خوش‌تر آید یا زَبَر؟
- ۱۷۵۰ پاره کرده و سوسه باشی دِلا
 گر مُرادت را مذاقِ شِکَر است
 هر ستاره‌ش خون‌بهایِ صد هِلال
 سوخته بستان، که آتش‌کش بُود
 کان چُنان ماهی نَهان شد زیرِ میغ
 شیرِ هَجَر آشفته و خون‌ریز شد
 چون بُود چون او قَدَح گیرد به دست؟
 از بسیط مرغزار افزون بود
 گویدَم مَنَدیش جُز دیدارِ من
 قافیه دولت تویی در پیشِ من
 حَرَفِ چِه بُود؟ خار دیوارِ رزان
 تا که بی این سه با تو دَم زَنَم
 با تو گویم، ای تو اسرار جهان
 و آن غَمی را که نداند جِبْرِئیل
 حَقّ ز غَیبت نیز بی ما هم نَزَد
 من نه اِثباتم مَنم بی‌ذات و نفی
 پس کسی در ناکسی در بافتم
 جُمَله خَلقان، مُردَه مُردَه خوندند
 جُمَله خَلقان مَسَتِ مَسَتِ خویش را
 تا کُند ناگاه ایشان را شکار
 جُمَله مَعشوقان شکارِ عاشقان
 کو به نِسَبت هست هم این و هم آن
 آب، جوید هم به عالمِ تَشنگان
 او چو گوشت می‌کشد، تو گوش باش
 ورنه رُسوایی و ویرانی کُند
 زیرِ ویران، گنجِ سُلطانی بُود
 هَمچو موجِ بَحَرِ جان زیر و زَبَر
 تیر او دِلکش‌تر آید یا سِپَر؟
 گر طَرَب را باز دانی از بلا
 بی‌مُردی نه مُرادِ دِلبر است
 خونِ عالم ریختن، او را حلال

<p>ما بَها و خون‌بَها را یافتیم ای حیاتِ عاشقان در مُردگی من دلش جُسته، به صد ناز و دلال گفتم آخرِ غرقِ توست این عقل و جان من ندانم آنچه اندیشیده‌ای؟ ای گران جان خوار دیدستی ورا هر که او آرزان خرد، آرزان دهد غرقِ عشقی‌ام که غرق است اندرین مُجملش گفتم نکردم زان بیان من چو لب گویم، لبِ دریا بُود من ز شیرینیِ نشستم روئش تا که شیرینیِ ما از دو جهان تا که در هر گوش ناید این سُخن</p>	<p>جانبِ جان باختن بشتافتیم دل نیابی جز که در دلبردگی او بهانه کرده با من از ملال گفت رو رو، بر من این افسون مخوان ای دو دیده! دوست را چون دیده‌ای؟ زان که، بس آرزان خریدستی ورا گوهری، طفلی به قرصی نان دهد عشق‌های اولین و آخرین ورنه هم افهام سوزد، هم زبان من چو لا گویم، مُرادِ اِلا بُود من ز بسیاریِ گفتارم، خمش در حجابِ روئش باشد نهان یک همی‌گویم ز صد سِرِّ لدن</p>
--	--

تفسیر قول حکیم

به هرج از راه و امانی، چه کفر آن حرف و چه ایمان
به هرج از دوست دور اُنقی، چه زشت آن نقش و چه زیبا
در معنی قَوْلِهِ عَلَيْهِ السَّلَام: اِنَّ سَعْدًا وَاَنَا اَغْيُرُ مِنْ سَعْدٍ وَاَللّٰهُ
اَغْيُرُ مِثْلِيْ وَمِنْ غَيْرِهِ حَرَمَ الْفَوَاحِشِ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَاَمَّا بَطْنُ

<p>جمله عالم زان غیور آمد، که حق او چو جان است و جهان چون کالبد هر که محرابِ نمازش گشت عین هر که شد مَر شاه را او جامه‌دار هر که با سلطان شود او هم‌نشین دست بوسش چون رسید از پادشاه</p>	<p>بُرد در غیرت بر این عالم سبق کالبد از جان پذیرد نیک و بد سوی ایمان رفتش می‌دان تو شین هست خُسران بهر شاهش اِتِّجار بر درش شستن، بُود حیف و غبین گر گزیند بوسِ پا، باشد گناه</p>
---	---

- گَرچِه سَر بر پا نِهَادن خِدْمَت است
 شاه را غَیْرَت بود بر هر که او
 غَیْرَتِ حَق، بر مَثَلِ گَندَم بُود
 ۱۷۷۵ اَصْلِ غَیْرَتِها بَدانید از اِلَه
 شَرَحِ این بُگُذَارم و گَیْرِم گِلَه
 نالَم، اِیرا نالَهها خُوش آیدِش
 چُون نَنالَم تلخ از دِستَانِ او؟
 چُون نَباشم هَمچُو شَب بی رُوزِ او؟
 ۱۷۸۰ ناخُوشِ او خُوش بُود در جَانِ مَن
 عاشقَم بر رَنجِ خُویِش و دَرْدِ خُویِش
 خَاکِ غَم را سُرْمه سَازم بَهرِ چَشم
 اشک، کَانَ از بَهرِ او بَارند خَلْق
 مَن ز جَانِ جَانِ شِکَايَتِ مِی_کَم؟
 ۱۷۸۵ دَل هَمی_گُویَد کَرُو رَنجِیدِه_آم
 رَاسْتی کُن اِی تُو فَخْرِ رَاسْتَانِ
 آسْتانِه و صَدْر در مَعْنی کِجاست؟
 اِی رَهِیدِه جَان تُو از ما و مَن
 مَرْد و زَن چُون یَک شُود، آن یَک تُو
 ۱۷۹۰ اِین مَن و ما، بَهرِ آن بَرَساخْتی
 تا مَن و تُوها هَمه یَک جَان شُوند
 اِین هَمه هَسْت، و بَیا اِی اَمْرِ کُن
 جِسم، جِسمانِه تُوَاند دِیدَنْت
 دَل کِه او بَسْتَه غَم و خَنْدِیدَنْ است
 ۱۷۹۵ آن کِه او بَسْتَه غَم و خَنْدِه بُود
 باغِ سَبزِ عَشق، کُو بی_مُنْتَهاسْت
 عاشقِی زَین هر دو حَالْتِ بَرْتَر است
 دِه زکاتِ رُوی خُوب، اِی خُوب_رو
 کَرُ کَرِشْمِ غَمَزِه_ای، غَمَازِه_ای
- پیش آن خِدْمَت، خَطَا و زَلَّت است
 بو گُزَیْنَد، بَعْدِ از آن کِه دِیدِ رُو
 کَاهِ خَرْمَن، غَیْرَتِ مَرْدَم بُود
 آن خَلْقَانِ فَرَعِ حَق، بی_اشْتِیاب
 از جَفایِ آن نِگارِ دِه دِلَه
 از دو عَالَمِ نالَه و غَم بَایدِش
 چُون نِی_آم در حَلقَه مَسْتانِ او
 بی وصالِ رُوی رُوز_آفَرُوزِ او؟
 جَان فِدايِ یارِ دَل_رَنجَانِ مَن
 بَهرِ خُشْنوَدیِ شاهِ فَرْدِ خُویِش
 تا زِ گوهرِ پُر شُود دو بَحْرِ چَشم
 گوهرِ است و اشکِ پِنْدَارْدِ خَلْق
 مَن نِی_آم شاکِی، رِوَايَتِ مِی_کَم
 وَزِ نِفاقِ سُسْتِ مِی_خَنْدِیدِه_آم
 اِی تُو صَدْر و مَن دَرْت را آسْتانِ
 ما و مَن کُو آن طَرَفِ کَانَ یارِ ماست؟
 اِی لَطِیْفَه رُوحِ اَنْدَر مَرْد و زَن
 چُون کِه یَک_ها مَحُو شُد، آن کِه تُو
 تا تُو با خُود نَرْدِ خِدْمَتِ باخْتی
 عاقِبْتِ مُسْتَغْرِقِ جَانانِ شُوند
 اِی مُنْزَه از بَیا و از سُخُن
 در خِیالِ آرد، غَم و خَنْدِیدَنْت
 تُو مِگُو کُو لایِقِ آن دِیدَنْ است
 او بَدِین دو عَارِیْتِ زَنْدِه بُود
 جُزِ غَم و شادیِ دَر او بَسِ مِیوهاسْت
 بی بَهار و بی خَزانِ سَبزِ و تَر است
 شَرَحِ جَانِ شَرَحِه شَرَحِه بازگو
 بر دِلَمِ بِنهادِ داغی تازِه_ای

- ۱۸۰۰ من حلالش کردم از خونم بریخت
چون گریزانی ز ناله خاکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
چون بهانه دادی این شیدات را؟
ای جهان کهنه را، تو جانِ نو
شرح گل بگذار، از بهر خدا
۱۸۰۵ از غم و شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بود کان نادر است
تو قیاس از حالتِ انسان مکن
جور و احسان، رنج و شادی، حادث است
صبح شد، ای صبح را صبح و پناه
عذر خواهِ عقلِ کُلّ و جان، توی
تافت نورِ صبح و ما از نورِ تو
داده تو، چون چنین دارد مرا
باده در جوشش گدای جوشِ ماست
باده از ما مست شد، نه ما از او
۱۸۱۰ ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
۱۸۱۵

رجوع به حکایتِ خواجه تاجر

- بَس دراز است این، حدیثِ خواجه گو
خواجه اندر آتش و درد و حنین
گه تناقض، گاه ناز و گه نیاز
مردِ غرقه گشته جانی می‌کند
۱۸۲۰ تا کدامش دست‌گیرد در خطر
دوست دارد یار، این آشفستگی
آن که او شاه است، او بی‌کار نیست
بهر این فرمود رحمان، ای پسر
تا چه شد احوالِ آن مردِ نکو؟
صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گاه سودای حقیقت، گه مجاز
دست را در هر گیاهی می‌زند
دست و پایی می‌زند از بیمِ سر
کوشش بیهوده به از خفتگی
ناله، از وی طرفه، کو بیمار نیست
کُلّ یوم هو فی شأنِ ای پسر

۱۸۲۵ اَندَرین رَه می‌تراش و می‌خَراش
تا دمِ آخِر، دمی آخِر بُود
هر چه می‌کوشند، اگر مرد و زنست
تا دمِ آخِر، دمی آخِر بُود
گوش و چَشمِ شاهِ جانِ بر روزن‌ست

بُرون انداختنِ مردِ تاجرِ طوطی را از قفص و پریدنِ طوطی مُرده

۱۸۳۰ بعد از آتش از قفص بیرون فکند
طوطی مُرده، چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اَندر کارِ مُرغ
روی به بالا کرد و گفت ای عَندَلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی؟
گفت طوطی کو به فِعَلَم پند داد
زان که آواز تو را در بَند کرد
یعنی ای مُطرب شُدِه با عام و خاص
دانه باشی، مُرغکانت بر چَند
دانه پنهان کُن، به کُلی دام شو
هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد
چَشم‌ها و خَشم‌ها و رَشک‌ها
دُشمنان او را ز غیرت می‌دَرند
آن که غافل بود از کَشت و بهار
در پناهِ لُطفِ حَق باید گُریخت
تا پناهی یابی، آنکه چون پناه
نوح و موسی را نه دریا یار شد؟
آتش ابراهیم را نه قَلعه بود؟
کوه یحیی را نه سویِ خویش خواند؟
گفت ای یحیی! بیا، در من گُریز

طوطیک پَیْد تا شاخ بُلند
کافتابُ شرق تُرکی‌تاز کرد
بی‌خبر، ناگه بَدید اسرارِ مُرغ
از بیانِ حالِ خودمان دِه نَصیب
ساختی مَکُری و ما را سوختی؟
که رها کُن لُطفِ آواز و وداد
خویشتن، مُرده پی این پَند کرد
مُرده شو چون من، که تا یابی خَلاص
غُنچه باشی، کودکانت بر کَند
غُنچه پنهان کُن، گیاهِ بام شو
صد قَضایِ بَد سوی او رو نهاد
بر سَرش ریزد چو آب از مَشک‌ها
دوستان هم روزگارَش می‌بَرنند
او چه داند قیمتِ این روزگار؟
کو هزاران لُطف بر آرواح ریخت
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نه بر اَعداشان به کین قَهّار شد؟
تا بَرآورد از دلِ نِمُرد دود؟
قاصِدانش را به زَخمِ سنگ راند؟
تا پناهت باشم از شمشیرِ تیز

وَداعِ کَرْدنِ طوطیِ خواجه را و پَریدن

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق
 خواجه گفتش فی امانِ الله، برو
 خواجه با خود گفت کین پند من است
 جان من کمتر ز طوطی کی بود
 بعد از آن گفتش سلام، الفراق
 مرا اکنون نمودی راهِ راهِ نو
 راه او گیرم، که این ره روشن است
 جان چنین باید که نیکویی بود

۱۸۵۰

مَضَرَّتِ تَعَطُّمِ خَلْقِ وَاكْثَرَتْ نَمَائِ شُدْنِ

تَن قَفَصِ شَکْلِ است، تَن شُدْ خَارِ جان
 اینش گوید من شوم هم‌راز تو
 اینش گوید نیست چون تو در وجود
 آتش گوید هر دو عالم آن تُست
 او چو بیند خَلْق را سر مستِ خویش
 او نداند که هزاران را چو او
 لُطْف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست
 آتشش پنهان و ذوقش آشکار
 تو مگو آن مَدْح را من کی خورم؟
 مادحت گر هَجُو گوید بر ملا
 گر چه دانی کو ز حِرمان گفت آن
 آن اثر می‌ماندت در اندرون
 آن اثر هم روزها باقی بُود
 لیک ننماید چو شیرین است مَدْح
 هم‌چو مَطْبُوح‌ست و حَب کان را خوری
 وَر خوری حَلُوا بود ذوقش دمی
 چون نمی‌پاید؟ همی‌پاید نَهان
 چون شِکَر پاید نَهان تأثیرِ او
 در قَرِیبِ دَاخِلان و خَارِجان
 و آتش گوید نی، مَمَّ اَنْبازِ تو
 در جَمال و فَضْل و در اِحسان و جود
 جُمَله جان‌ها مان طفیلِ جانِ تُست
 از تَکَبُّر می‌رود از دستِ خویش
 دیو اَفْکَنْدست در آبِ جو
 کَمْتَرش خور کان پُر آتش لقمه‌ایست
 دود او ظاهر شود پایانِ کار
 از طَمَع می‌گوید او پی می‌بَرَم
 روزها سوزد دِلت زان سوزها
 کان طَمَع که داشت از تو شد زیان
 در مَدیح این حالت هست آزمون
 مایه کِبَر و خِداع جان شود
 بَد نَماید زان که تَلَخ افتاد قَدَح
 تا به دیری شورش و رنج اندری
 این اثر چون آن نمی‌پاید همی
 هر ضِدی را تو به ضِدِّ او بدان
 بَعْدِ حینی دُمَل آرد نیش‌جو

۱۸۵۵

۱۸۶۰

۱۸۶۵

<p>۱۸۷۰ نَفْسٍ از بَسِ مَدْحِهَا فرعون شُد تا توانی بِنَدَه شو، سُلْطَانِ مَبَاش وَرَنَه چون لُطْفَتِ نَمَانَدِ وین جَمَالِ آن جَمَاعَتِ کِتِ هَمی دادند ریو جُمَلَه گویندَتِ چو ببیندَتِ به در ۱۸۷۵ هَمچو اَمْرَدُ که خدا نامَش کُنند چون که در بَدنامی آمد ریشِ او دیو سوی آدمی شد بهر شر تا تو بودی آدمی، دیو از پیِآت چون شُدی در خویِ دیوی اُسْتوار آن که اَندر دَامَنَتِ آویخت او ۱۸۸۰</p>	<p>کُنْ ذَلیلَ النَّفْسِ هَوْنًا لا تَسُدْ زَخْمَ کَشْ چون گوی شو، چوگان مَبَاش از تو آید آن حَریفان را مَلالِ چون ببیندَتِ، بگویندَتِ که دیو مُردَهیی از گور خود بَرکرد سَرِ تا بَدین سالوس در دامَش کُنند دیو را نَنگِ آید از تَفْتیشِ او سوی تو ناید که از دیوی بتر می_دوید، و می_چشانید او مِآتِ می_گریزد از تو دیو نابِکار چون چُنین گشتی، زِ تو بُگریخت او</p>
--	--

تفسیر «ماشاء الله کان»

<p>۱۸۸۵ این همه گفتیم، لیک اَندر بَسِیجِ بی عِنایاتِ حَقِ و خاصانِ حَقِ ای خدا، ای فَضْلِ تو حاجتِ رِوا این قَدَرِ اِرْشادِ، تو بخشیده_ای قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش قطرهٔ عِلْمِ است اندر جانِ من پیش از آن کین خاکها خَسَفَشِ کنند گرچه چون نَشَفَشِ کُند، تو قادری قطره_ای کو در هوا شُدِ یا که ریخت گر در آید در عَدَمِ یا صد عَدَمِ ۱۸۹۰ صد هزاران ضِدِّ، ضِدِّ را می_کُشد از عَدَمِها سوی هستی هر زمان خاصه هر شب جُمَلَه اَفْکارِ و عَقولِ باز وَقتِ صَبْحِ آن اَللَّهیان</p>	<p>بی عِنایاتِ خدا هیچیم، هیچ گر مَلْکِ باشد، سیاهسُتَشِ وِرَقِ با تو یادِ هیچ کَسِ نَبُودِ رِوا تا بَدین، بَسِ عیبِ ما پوشیده_ای مُتَّصِلِ گردان به دریاها ی خویش وارهانَشِ از هوا وَزِ خاکِ تَنِ پیش از آن کین بادها نَشَفَشِ کنند کِشُ از ایشان وَاستانی، وَاخری از خَزینَهٔ قُدْرَتِ تو کی گُریخت؟ چون بَخوانیش، او کُند از سَرِ قَدَمِ بازشان حُکْمِ تو بیرون می_کُشد هست یارَبِ کاروان در کاروان نیست گردد، غَرَقُ در بَحْرِ نُغولِ بَر زَنند از بحرِ سَرِ، چون ماهیان</p>
--	--

- ۱۸۹۵ در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
زاع پوشیده سیه چون نوحه‌گر
باز فرمان آید از سالارِ ده
آنچه خوردی واده، ای مرگِ سیاه!
ای برادر عقل یک دم با خود آر
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
۱۹۰۰ ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
این سخن‌هایی که از عقلِ گل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود؟
بو، قلاووز است و رهبرِ مر تو را
۱۹۰۵ بو، دوی چشم باشد نورساز
بوی بد مر دیده را تاری کند
تو که یوسف نیستی، یعقوب باش
بشنو این پند از حکیمِ غزنوی
ناز را روی بپاید همچو ورد
۱۹۱۰ زشت باشد روی نازیبا و ناز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بُد نیاز
تا دمِ عیسی تو را زنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ
۱۹۱۵ سال‌ها تو سنگ بودی، دل‌خراش

داستان پیرچکی که در عهدِ عمر رضی الله عنه، از
بهر خدای روز بی‌نوایی چنگ زد میان کورستان

آن شنیدستی که در عهدِ عمر
بُلبل از آوازِ او بی‌خود شدی
مجلس و مجمع دمَش آراستی
بود چنگی مُطربی با کر و فر؟
یک طرب ز آوازِ خویش صد شدی
وَز نوای او قیامت خاستی

دفتر اول

- ۱۹۲۰ همچو اِسْرَافیل، کاوازش به فَن
یا رَسیلی بود اِسْرَافیل را
سازد اِسْرَافیل روزی ناله را
اَنبیا در درون هم نغمه‌هاست
نَشْنُود آن نغمه‌ها را گوشِ حِسْ
نَشْنُود نغمهٔ پری را آدمی
۱۹۲۵ گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است
که پَری و آدمی زندانی‌اند
مَعْشَرِ الْجِنِّ سورَةُ رحمان بخوان
نغمه‌های اندرونِ اُولیا
هین ز لایِ نَفی سرها بَرزَنید
۱۹۳۰ ای همه پوسیده در کون و فساد
گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها
گوش را نزدیک کُن، کان نیست
هین که اِسْرَافیلِ وَقْت‌اَنَد اُولیا
جانِ هر یک مُرده‌ای، از گورِ تَن
۱۹۳۵ گوید این آواز، ز آواها جُداست
ما بِمُردیم و به کُلّی کاستیم
بانگِ حَقّ، اندر حِجاب و بی‌حِجاب
ای فَناتان نیست کرده زیرِ پوست
مُطَلَق آن آواز، خود از شهّ بُود
۱۹۴۰ گفته او را من زبان و چشمِ تو
رو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی
چون شُدی مَنْ کَانَ لِلّهِ از وَلِه
گَه توی گویم تو را، گاهی مَنْ
هر کجا تا بَم ز مِشکاتِ دمی
۱۹۴۵ ظُلْمَتی را کافتابش بَر نداشت
آدمی را، او به خویش، اَسْمَا نِمُود
- مردگان را جان دَر آرد در بَدَن
کَز سَماعِش پر بِرُستی فیل را
جان دَهْد پوسیدهٔ صد ساله را
طالِبان را ز آن حیاتِ بی‌بِهاست
کَز سَتَم‌ها گوشِ حِسْ باشد نَجِسْ
کو بُود ز اَسرارِ پریان اَعْجَمی
نغمهٔ دل بَرتر از هر دو دم است
هر دو در زندانِ این نادانی‌اند
تَسْتَطیعُوا، تَتَضَفَّدُوا را بازدان
اَوَّلًا گوید که ای اجزای لا
این خیال و وَهْم یکسو اَفْکَنید
جان باقیتان نروید و نَزاد
جان‌ها سَر بَرزنند از دَخمه‌ها
لیک نَقْلِ آن به تو، دَسْتور نیست
مُرده را ز ایشان حیات است و نَمّا
بِرَجْهَد ز آوازشان اَندر کَفَن
زنده کردن کارِ آوازِ خداست
بانگِ حَقّ آمد همه بَر خاستیم
آن دَهْد، کو داد مَریم را ز خیب
باز گردید از عَدَم ز آوازِ دوست
گرچه از حُلُقُوم عَبْدُالله بُود
من حَواس و من رضا و خشمِ تو
سِرِّ توی، چه جایِ صاحِبِ سِرِّ توی
من تو را باشم، که کَانَ اللهُ لَهُ
هر چه گویم، اَفْتابِ رُوشنَم
حَلْ شُد آنجا مُشکلاتِ عالمی
از دَم ما، گردد آن ظُلْمَتِ چو چاشت
دیگران را، ز آدمِ اَسْمَا می‌گُشود

خواه ز آدم گیر نورش، خواه از او
 کین کدو با خُنْبِ پیوسته‌ست سخت
 گفت طوبی مَنْ رَأَى مصطفی
 چون چراغی نور شمعی را کشید ۱۹۵۰
 همچنین تا صد چراغ، از نقل شد
 خواه از نور پَسین بستان تو آن
 خواه بین نور از چراغِ آخرین
 خواه از خُم گیر می، خواه از کدو
 نی چو تو، شاد آن کدوی نیک‌بخت
 وَالَّذی یُبْصِرُ لِمَنْ وَجْهی رَأَى
 هر که دید آن را، یقین آن شمع دید
 دیدنِ آخر، لقای اصل شد
 هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
 خواه بین نورش ز شمع غابریں

در بیان این حدیث که إِنَّ رَبِّکُمْ فِی آیَامٍ دَهْرُکُمْ نَفْحَاتٍ، أَلَا تَعْرَضُوا لَهَا

گفت پیغمبر که نَفَحَاتِهای حَق
 گوش و هُش را دارید این اوقات را ۱۹۵۵
 نَفْحَه آمد، مر شما را دید و رفت
 نَفْحَه دیگر رسید، آگاه باش
 جانِ آتش یافت زو آتش‌کشی
 جانِ ناری یافت از وی انطفا
 تازگی و جُنُبِ طوبی است این ۱۹۶۰
 گر در اَفْتَد در زمین و آسمان
 خود ز بیم این دم بی‌مُنْتَهَا
 ورنه خود اَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی
 دوش دیگر لَوْن این می‌داد دست
 بهر لُقْمه، گشته لُقْمانی گرو ۱۹۶۵
 از هوای لُقْمه‌ای این خارخار
 در کَفِ او خار و سایه‌ش نیز نیست
 خاردان، آن را که خُرْمَا دیده‌ای
 جانِ لُقْمان، که گُلِستانِ خداست
 اَشْتُر آمد این وجودِ خارخوار ۱۹۷۰
 اَشْتُرًا! تنگِ گلی بر پُشتِ توست
 اندر این آیام می‌آرد سَبَق
 در ربایید این چُنین نَفْحَاتِ را
 هر که را می‌خواست، جان بَخشید و رفت
 تا از این هم وانمانی، خواجه‌تاش!
 جانِ مرده یافت در خود جُنُبِشی
 مُرده، پوشید از بقای او قَبَا
 همچو جُنُبِش‌های حیوان نیست این
 زهره‌شان آب گردد در زمان
 بازخوان فَاَبِیْنُ أَنْ یَحْمِلْنَهَا
 گرنه از بیمش دلِ کُه خون شدی
 لُقْمَه چندی در آمد، رَه پِیست
 وقتِ لُقْمان است، ای لُقْمه! بُرو
 از کَفِ لُقْمان همی‌جوید خار
 لیک تان از حِرْصُ این تمیز نیست
 زآن که بَسُ نان کور و بَسُ نادیده‌ای
 پایِ جانِش خَسْتَه خاری چراست؟
 مُصْطَفی زادی، بر این اَشْتُر سَوار
 کَزُ نَسِیْمِش در تو صد گُلزار رُست

تا چه گل چینی ز خارِ مُرده‌ریگ؟
 چند گویی کین گُلستان کو و کو
 چشم تاریک است، جولان چون کُنی
 در سرِ خاری همی‌گردد نهران
 کَلَمینی یا حُمیرا کَلَمی
 تا ز نعل تو شود این کوه لعل
 نام تَأْنِیْش نَهَنَد این تازیان
 روح را با مَرَد و زن اِشْرَاک نیست
 این نه آن جان است کَزْ خُشک و تَرست
 یا گهی باشد چُنین، گاهی چُنان
 بی‌خوشی نَبُودِ خُوشی ای مُرْتَشی
 کان شِکَرِ گاهی زِ تو غایب شود
 پس شِکَرِ کی از شِکَرِ باشد جُدا؟
 عقل، آنجا گُم شود، گُم ای رَفِیق!
 گرچه بنماید که صاحب سرِ بود
 تا فرشته لا نَشُد، آهرمنی‌ست
 چون به حُکْمِ حالِ آیی، لا بُود
 چون که طوعاً لا نَشُد، کُزْها بَسی است
 مُصْطَفی گویان اَرْحَنُ یا بَلال
 زان دَمی کاندَر دَمیدَم در دلت
 هوشِ اهلِ اَسْمانِ بیهوش گشت
 شد نمازش از شَبِ تَعْرِیسِ فُوت
 تا نماز صُبْحَدَم آمد به چاشت
 یافت جانِ پاکِ ایشان دَسْت‌بُوس
 گر عَرُوسِش خوانده‌ام، عیبی مگیر
 گر هم او مُهَلتِ بَدادی یک دَمی
 جز تَقاضایِ قَضایِ غِیبِ نیست
 عیبِ کی بیند رِوانِ پاکِ غِیب؟

میل تو سوی مُعیلان است و ریگ
 ای بگشته زین طَلَب از کو به کو
 پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی
 آدمی کو می‌نگنجد در جهان ۱۹۷۵
 مُصْطَفی آمد که سازد هَمدمی
 ای حُمیرا آتش اندر نه تو نعل
 این حمیرا لَفْظِ تَأْنِیْث است و جان
 لیک از تَأْنِیْثِ جان را باک نیست
 از مَوْنَثِ وَزْ مُذْکَرِ بَرْتَر است ۱۹۸۰
 این نه آن جان است کَافزاید زِ نان
 خوش‌کننده است و خوش و عینِ خوشی
 چون تو شیرین از شِکَرِ باشی، بُود
 چون شِکَرِ گردی ز تأثیرِ وفا
 عاشق، از خود چون غذا یابد رَحِیق ۱۹۸۵
 عقلِ جزوی، عشق را مُنْکِر بود
 زیرک و داناست، اما نیست نیست
 او به قول و فِعْل، یارِ ما بُود
 لا بُود، چون او نَشُد از هست نیست
 جانِ کَمال است و نِدای او کَمال ۱۹۹۰
 ای بَلالْ اَفرازِ بانگِ سِلْسِلَهت
 زان دَمی کادَم از آن مَدْهوش گشت
 مُصْطَفی بی‌خویش شد زان خوبِ صَوْت
 سر از آن خوابِ مبارک برنداشت
 در شبِ تَعْرِیسِ پیشِ آن عَرُوس ۱۹۹۵
 عشق و جان هر دو نَهانند و سَتیر
 از مَلولی یار، خامش گردمی
 لیک می‌گوید بگو، هین عیب نیست
 عیب باشد، کو نَبیند جز که عیب

- ۲۰۰۰ عَيْبُ شُدْ نِسْبَتٌ بِهٖ مَخْلُوقِ جَهْوَلٍ
نی به نِسْبَتِ با خداوندِ قَبُولِ
کُفْرُ هَمْ نِسْبَتٌ بِهٖ خَالِقِ حِكْمَتِ اسْتِ
چون به ما نِسْبَتِ کُنْی، کُفْرُ آفَتِ اسْتِ
وَرٌ یَکِی عَیْبِی بُوْدُ بِا صَدِّ حَیَاتِ
بر مِثَالِ چَوْبِ باشد در نَبَاتِ
در تَرَاوِ هِر دُو را یَکَسَانِ کَشَنَدِ
زآن که هر دو چو جسم و جانِ خَوْشِ اَنَدِ
پَس بزرگانِ اَیْنِ نَگَفْتَنَدِ اَزِ گِرَافِ
جَسْمِ پَاکَانِ عَیْنِ جَانِ اَفْتَادِ صَافِ
گُفْتَشَانِ و نَفْسَشَانِ و نَقْشَشَانِ ۲۰۰۵
جَانِ دَشْمَنِ دَارِشَانِ جَسْمِ اسْتِ صِرْفِ
آن بَخَاکِ اَنَدِرِ شُدْ و کُلُّ خَاکِ شُدْ
آن نَمَکِ کَزْ وِی مُحَمَّدِ اَمْلَحِ اسْتِ
این نَمَکِ باقیست از مِیرَاثِ او
پِیْشِ تُو شِسْتَهٗ تَرَا خُوْدِ پِیْشِ کُو؟ ۲۰۱۰
گِر تُو خُوْدِ رَا پِیْشِ و پَسِ دَارِی گُمانِ
زِیْرِ و بَالَا، پِیْشِ و پَسِ، وَصْفِ تَنِ اسْتِ
بَرِ گُشَا اَزِ نُوْرِ پَاکِ شَهْ نَظَرِ
که هَمِیْنِی دَرِ غَمِ و شَادِیِّ و بَسِ
رُوْزِ بَارَانِ اسْتِ مِیْ رُو تَا بِهٗ شَبِ ۲۰۱۵

قصه سؤال کردن عایشه رضی الله عنهما از مصطفی صلی الله علیه و سلم که
امروز باران بارید، چون تو سوی گورستان رفتی، جامه های تو چون تر نیست

- مُصْطَفِی رُوْزِی بِهٗ گُوْرَسْتَانِ بَرِ فِتِ
خَاکِ رَا دَرِ گُوْرِ او آگَنَدَهٗ کَرْدِ
اَیْنِ دَرِخْتَانِنَدِ هَمْچُوْنِ خَاکِیَانِ
سُوِی خَلْقَانِ صَدِّ اِشَارَتِ مِیْ کُنُنَدِ
با زَبَانِ سَبْزِ و با دَسْتِ دَرَازِ ۲۰۲۰
هَمْچُو بَطَّانِ سِرِ فَرُو بُرْدَهٗ بِهٗ آبِ
دَرِ زِمَسْتَانِشَانِ اِگَرِ مَحْبُوسِ کَرْدِ
دَرِ زِمَسْتَانِشَانِ اِگَرِ چِهٗ دَادِ مَرِگِ
با جَنَازَهٗ مَرْدِی اَزِ یَارَانِ بَرِ فِتِ
زِیْرِ خَاکِ اَنِ دَانَهْ اَشِ رَا زَنْدَهٗ کَرْدِ
دَسْتِ هَا بَرِ کَرْدَهٗ اَنَدِ اَزِ خَاکْدَانِ
وَانِ کِهٗ گُوْشَشَتَشِ عِبَارَتِ مِیْ کُنُنَدِ
اَزِ ضَمِیْرِ خَاکِ مِیْ گُوینَدِ رَا زِ
گِشْتَهٗ طَاوُوسَانِ و بُوْدَهٗ چُوْنِ غُرَابِ
اَنِ غُرَابَانِ رَا خُدا طَاوُوسِ کَرْدِ
زَنْدَهٗ شَانِ کَرْدِ اَزِ بَهَارِ و دَادِ بَرِگِ

<p>این چرا بَدیدم بر رَبِّ کَریم؟ حَقِّ برویاند باغ و بوستان آن گُل از اَسرارِ کُلِّ گویا بُود گردِ عالم می‌رود پَرده دران یا چو نازک مَغز در بانگِ دُهل چَشَم می‌دُزدند ازین لَمعانِ بَرَق چَشَمِ آن باشد که بَیند مَأْمَنی سوی صَدِیقَه شد و هم‌راز گشت پیش آمد دست بر وی می‌نهاد بر گریبان و بَر و بازوی او گفت باران آمد امروز از سَحاب تر نمی‌یابم ز باران ای عَجَب گفت کردم آن ردای تو خِمار چَشَمِ پاکت را خدا بارانِ غَیب هست ابری دیگر و دیگر سَمَا</p>	<p>مُنکران گویند خود هست این قَدیم کوری ایشان دَرُونِ دوستان هر گُلی کاندَر دَرُونِ بویا بُود بوی ایشان رَغَمِ اَنفِ مُنکران مُنکرانِ هَم‌چون جُعَلِ زان بویِ گُل خویشتن مَشغول می‌سازند و غَرَق چَشَم می‌دُزدند و آنجا چَشَمِ نی چون ز گورستان پَیمَبَرِ باز گشت چَشَمِ صَدِیقَه چو بر رویش فُتاد بر عِمامه و روی او و موی او گفت پیغامبر چه می‌جویی شِتاب جامه‌هاآت می‌بجویم در طَلَب گفت چه بر سر فکندی از اِزار؟ گفت بَهرِ آن نمود ای پاک جَبِّب! نیست آن باران ازین ابرِ شما</p>	<p>۲۰۲۵</p> <p>۲۰۳۰</p> <p>۲۰۳۵</p>
--	---	-------------------------------------

تفسیر بیت حکیم رَضِيَ اللهُ عَنْهُ
 آسمان‌هاست در ولایتِ جانِ کارفرمایِ آسمانِ جهان
 در ره روحِ پست و بالاهاست کوه‌های بلند و دریاهاست

<p>آسَمان و آفتابی دیگرست باقیان فی لَبَسِ مِنْ خَلْقِ جَدید هست باران از پیِ پِژمردگی باغ را بارانِ پاییزی چو تَب وین خَزانی ناخوش و زردش کُند بر تفاوت دان و سر رِشته بیاب در زیان و سود و در رِیح و غَبین</p>	<p>غَیب را ابری و آبی دیگرست ناید آن اِلَّا که بر خاصان پَدید هست باران از پیِ پِژمردگی نَفَعِ بارانِ بهارانِ بوالعَجَب آن بهاری، نازِ پِژمردش کُند هَم‌چنین سرما و باد و آفتاب هَم‌چنین در غَیبِ اَنواع‌ست این</p>	<p>۲۰۴۰</p> <p>۲۰۴۵</p>
--	---	-------------------------

این دمِ ابدال باشد زان بهار در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
 فعلِ بارانِ بهاری با درخت آید از آنفاسشان در نیک‌بخت
 گر درختِ خشک باشد در مکان عیبِ آن از بادِ جان‌افزا مدان
 بادِ کارِ خویش کرد و بر وزید آن که جانی داشت، بر جانش گزید

در معنی این حدیث کی اِئْتَمُوا بِرَدِّ الرَّبِّعِ الِیْ آخِرِهِ

گفت پیغامبر ز سرمایِ بهار ۲۰۵۰
 زان که با جانِ شما آن می‌کند
 لیک بگریزید از سردِ خزان
 راویان این را به ظاهر برده‌اند
 بی‌خبر بودند از جانِ آن گروه
 آن خزانِ نزد خدا نفس و هواست ۲۰۵۵
 مَر ترا عقلی‌ست جزوی در نهان
 جزو تو از کلّ او کلی شود
 پس به تأویل این بود کائفاسِ پاک
 از حدیثِ اولیا نرم و درشت
 گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر ۲۰۶۰
 گرم و سردش نوبهارِ زندگی‌ست
 زان کزو بستانِ جان‌ها زنده است
 بر دلِ عاقل هزاران غم بود

تن مپوشانید یاران! زینهار
 کان بهاران با درختان می‌کند
 کان کند، کو کرد با باغ و رزان
 هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
 کوه را دیده، ندیده کان به کوه
 عقل و جانِ عینِ بهارست و بقاست
 کاملُ العقلی بچو اندر جهان
 عقلِ کل بر نفس چون غلی شود
 چون بهارست و حیاتِ برگ و تاک
 تن مپوشان زان که دینت راست پشت
 تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
 مایه صدق و یقین و بندگی‌ست
 زین جواهر بحرِ دل آگنده است
 گر ز باغِ دلِ خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنهما از مصطفی صلی الله علیه و سلم کی سرباران امروزین چه بود؟

گفت صدیقه که ای زبده وجود ۲۰۶۵
 این ز باران‌های رحمت بود یا
 این از آن لطفِ بهاریات بود
 گفت این از بهر تسکینِ غم‌ست
 حکمتِ باران امروزین چه بود؟
 بهر تهدیدست و عدلِ کبریا؟
 یا ز پاییزی پُر آفات بود؟
 کز مُصیبت بر نژادِ آدم‌ست

۲۰۷۰ گَر بر آن آتش بماندی آدمی
 این جهان ویران شدی اندر زمان
 اُسْتَنْ این عالم ای جان! غَفَلتست
 هوشیاری زان جهانست و چو آن
 هوشیاری آفتاب و حِرْصُ یَخ
 زان جهان اندک تَرَشُّح می‌رسد
 گر تَرَشُّح بیشتر گردد ز غِیْب
 ۲۰۷۵ این ندارد حد، سوی آغاز رو
 بس خرابی در فُتادی و کَمی
 حرصها بیرون شدی از مردمان
 هوشیاری این جهان را آفتست
 غالب آید، پست گردد این جهان
 هوشیاری آب و این عالم و سَخ
 تا نَعْرُد در جهان حِرْص و حَسَد
 نه هُنر ماند درین عالم نه عِیْب
 سوی قِصَّة مَرِدِ مُطْرِب باز رو

بقیه قصه پیرچنگی و بیان مخلص آن

۲۰۸۰ مُطْرِبی کَز وِی جهان شد پُر طَرْب
 از نوایش مُرغِ دَل پِران شدی
 چون بر آمد روزگار و پیر شد
 پُشتِ او خَم گشت همچون پُشتِ خَم
 گشت آوازِ لَطِیفِ جان فزاش
 آن نوایِ رَشکِ زُهره آمده
 خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
 غیر آواز عزیزان در صُدور
 اندرونی کاندرون‌ها مست ازوست
 ۲۰۸۵ کَهْرَبایِ فکر و هر آواز او
 چون که مُطْرِب پیرتر گشت و ضَعِیف
 گفت عُمَر و مُهَلْتَم دادی بسی
 معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
 نیست کَسْبِ امروز، مِهْمَانِ توأم
 ۲۰۹۰ چنگ را برداشت و شد اَلله‌جو
 گفت خواهم از این حَق ابریشم‌بها
 چون که زد بسیار و گریان سر نهاد
 رُسته ز آوازش خیالاتِ عَجَب
 وَز صدایش هوشِ جان حیران شدی
 باز جانش از عَجَزِ پِشِه گیر شد
 ابروان بر چَشْمِ هَمچون پَالْدَم
 زشت و نَزْدِ کَس نیرزیدی به لاش
 هَمچو آوازِ خَرِ پیری شده
 یا کدامین سَقْفِ کان مَفْرَش نشد
 که بُود از عکسِ دَمشان نَفْخِ صور
 بیستی کین هست‌ها مان هست ازوست
 لَذَّتِ اِلْهَامِ و وَحی و راز او
 شد ز بی کسبی رَهینِ یک رَغِیف
 لُطْف‌ها کردی خدایا با خَسی
 باز نگرفتی ز من روزی نوال
 چنگ بَهْرِ تو زَمِ کانِ توأم
 سوی گورستان یَثْرِبِ آه‌گو
 کو به نیکویی پذیرد قَلْب‌ها
 چَنگِ بالین کرد و بر گوری فُتاد

<p>چنگ و چنگی را رها کرد و بَجَسْت در جهانِ ساده و صَحْرایِ جهان کاندرین جا گر بِماندندی مرا مَسْتِ این صَحرا و غیبی لاله‌زار بی لب و داندن شِکر می‌خوردمی گَرَدَمی با ساکنانِ چَرخِ لاغ وَرَد و ریحانِ بی‌کفی می‌چیدمی عینِ اُیوبی شراب و مُعْتَسَل پاک شد از رنج‌ها چون نورِ شرق در نَگنجیدی دَرُو زین نیم بَرخ کرد از تنگی دِلَم را شاخِ شاخ از گُشایش پَر و بالم را گُشود گَم کسی یک لحظه‌ای آنجا بُدی چون ز پَایت خار بیرون شد، بُرو در فَضایِ رَحْمَت و اِحسانِ او</p>	<p>خواب بُردش مُرغِ جانِش از حَبَسِ رَسْت گشت آزاد از تَن و رنجِ جهان جانِ او آنجا سَرایانِ ماجِرا ۲۰۹۵ خوش بُدی جانم دَرین باغ و بهار بی پَر و بی پا سفر می‌کردمی ذِکْر و فکری فارغ از رنجِ دماغ چشم بسته عالمی می‌دیدمی مُرغِ آبی غَرَقِ دریایِ عَسَل ۲۱۰۰ که بدو اُیوب از پا تا به فرق مثنوی در حَجْمِ گر بودی چو چَرخ کان زمین و آسمانِ بَس فراخ وین جهانی کاندَرین خوابم نمود این جهان و راهش آر پیدا بُدی ۲۱۰۵ اَمْر می‌آمد که نه طامعِ مَشو مولِ مولی می‌زد آنجا جانِ او</p>
--	---

در خواب گفتن با تَف مَر عُمَر رَا رَضِيَ اللهُ عَنْهُ که چَندین
زَر از بِتِ المالِ به آن مَرودِه که در کورستان خُفته است

<p>تا که خویش از خواب نَتَوَانِسْت داشت این ز غیبِ افتاد بی مَقْصود نیست کامدش از حق ندا جانِش شنید خود ندا آن‌ست و این باقی صَداست فَهَم کرده آن ندا بی گوش و لب فَهَم کردست آن ندا را چوب و سنگ جوهر و اَعْرَاض می‌گردند هست اَمَدَنشان از عَدَم باشد بلی در بَیانش قِصّه‌ای هش دار خوب</p>	<p>آن زمانِ حَق بر عُمَر خوابی گُمَاشت در عَجَبِ اُفتاد کین مَعْهُود نیست سر نهاد و خواب بردش خواب دید ۲۱۱۰ آن نِدایی کَاصلِ هر بانگ و نَواست تُرک و کُرد و پارسی‌گو و عَرَب خود چه جای تُرک و تاجیک‌ست و زَنگ هر دَمی از وِی هَمی‌آید اَلَسْت گَر نمی‌آید بلی زیشان، ولی ۲۱۱۵ زانیچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب</p>
---	--

نابین ستون حنانه چون برای پیغامبر صلی الله علیه و سلم نبرساتمند، که
جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا به هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و
صحابه آن ناله را، و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه و سلم با ستون صریح

- ۲۱۲۰ اُسْتَنْ حَنَّاهُ از هَجْرِ رسول
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون
مَسْنَدَتِ مَنْ بودم از من تاختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند
یا که در آن عالم حَقَّتْ سروری کند
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
آن ستون را دَفْنُ کردند اندر زمین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
آن که او را نَبُودَ از اَسْرارِ داد
گوید آری نه زِ دل بَهرِ وِفاقِ
گر نیندی واقفانِ اَمْرِ کُنْ
صد هزاران زِ اهلِ تَقْلیدِ و نِشانِ
که به ظَنُّ تَقْلیدِ و اِسْتِدْلالِشان
شُبُهائِ اَنگیزد آن شَیْطانِ دُونِ
پای اِسْتِدْلالیانِ چوبینِ بُودِ
غیرِ آن قُطْبِ زَمانِ دیدهِ وُرُ
پای نابینا عَصا باشد، عَصا
آن سَواری کو سِپَه را شد ظَفَرِ
با عَصا کورانِ اِگر رَه دیدهِ اند
گر نه بینایانِ بُدندی و شَهانِ
نه زِ کورانِ کِشْتِ آید، نه دُرودِ
- ناله می زد همچو اَرَبابِ عُقُولِ
گفت جانم از فِرَاقَتِ گشتِ خونِ
بِرِ سَرِّ مَنبَرِ تو مَسْنَدِ ساختی
شرقی و غربی زِ تو میوه چِنند؟
تا تَر و تازه بمانی تا اَبَد؟
بشنو ای غافلِ کم از چوبی مَباش
تا چو مَرَدَمِ حَشَرِ گردد یَوْمِ دینِ
از همه کارِ جهان بی کار ماند
یافت باز آنجا و بیرون شد زِ کارِ
کی کند تَصَدیقُ او نالَه جَمادِ
تا نگویندش که هست اهلِ نِفاقِ
در جهان رَدِ گشته بودی این سُخُنِ
اَفکَنَدشان نِیمِ وِهمی در گُمانِ
قایمست و جُمَله پَر و بالشان
دَر فُتند این جُمَله کورانِ سَرنگونِ
پای چوبینِ سَخْتِ بی تَمکینِ بُودِ
کَز ثَباتِش کوه گردد خیره سَرِ
تا نِیفتد سَرنگونِ او بر حِصا
اهلِ دینِ را کیست؟ سُلطانِ بَصَرِ
در پِناهِ خَلقِ روشنِ دیدهِ اند
جُمَله کورانِ مُرده اُنَدی در جهانِ
نه عِمارتِ نه تِجارتِها و سودِ

<p>دَر شِکَسْتی چوب اِسْتِدَالَتَان آن عَصَا که دادشان؟ بینا جلیل آن عَصَا را خُرد بِشْکَن ای ضَریر! آن عَصَا از خَشَم هم بر وی زَدیت دیدبان را در میانه آورید دَر نِگَر کادم چهها دید از عَصَا چون عَصَا شُد مار و اُسْتُن با خَبَر پنج نوبت می‌زَنَد از بهر دین کی بُدی حاجت به چَندین مُعْجِزَه بی بیانِ مُعْجِزَه، بی جَر و مَد در دلِ هر مُقْبَلی، مَقْبُول بین در جَزایِر دَر رَمیدند از حَسَد سَر کَشیده مُنْکِرَان زیر گیا در تَسْلُس تا ندانی که کی‌اند نُقره می‌مالند و نام پادشاه باطنِ آن همچو در نان تُخْمِ صَرَع دَم زَنَد دینِ حَقَش بَر هَم زَنَد هرچه گوید آن دو در فَرْمَانِ او دست و پاهاشان گواهی می‌دهند</p>	<p>گَر نِکَر دی رَحْمَت و اِفْضَالَتَان این عَصَا چه بُود؟ قیاسات و دلیل چون عَصَا شُد آلتِ جَنگ و نَفیر او عَصَاتَان داد تا پیشِ آمَدیت حَلْقَه کوران! بچه کار اَنَدَرید دامنِ او گیر کو دادت عَصَا مُعْجِزَه موسی و اَحْمَد را نِگَر از عَصَا ماری و از اُسْتُن حَنین گَر نه نامَعْقُول بودی این مَزَه هر چه مَعْقُولست عَقْلش می‌خورد این طَرِیقِ بَکَرِ نامَعْقُول بین همچنان کز بیمِ آدمِ دیو و دَد هم ز بیمِ معجزاتِ اَنْبِیَا تا به ناموسِ مُسْلِمَانی زیند هَمچو قَلَابَانِ بر آن نَقْدِ تَبَاه ظاهرِ اَلْفَاظْشَان توحید و شَرَع فلسفی را زهره نه تا دَم زَنَد دست و پای او جَمَاد و جانِ او با زبانِ گَر چه که تُهْمَت می‌نهند</p>
<p>اِنْمَارِ مُعْجِزَه پِیغمبرِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بِسُخْنِ اَدْنِ سَنَك رِيزَه در دستِ ابو جَهْل عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ كَوَاهِي دَاوَانِ سَنَك رِيزَه بِر حَقِيقَتِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بِر رِيسَالَتِ اُو</p>	

<p>گفت ای اَحْمَد! بگو این چیست زود؟ چون خَبَر داری زِ رَازِ اَسْمَان یا بگوید آن که ما حَقِیم و راست؟ گفت آری حَق از آن قَادِرْتَرست در شَهَادَتِ گفتن آمد بی دَرَنگ</p>	<p>سنگ‌ها اَنَدَر کَفِ بوجَهْل بود گَر رَسُولی، چیست در مُشْتَم نَهان؟ گفت چون خواهی؟ بگویم آن چه‌هاست گفت بوجَهْل این دُوم نَادِرْتَرست از میانِ مُشْتِ او هر پاره سَنگ</p>
---	--

لا إِلَهَ كُفْتُ وَ إِلَّا اللهُ كُفْتُ گوهرِ أَحْمَدُ رَسولُ اللهُ سُفْتُ
چون شنید از سنگ‌ها بوجهل این زد زِ خَشْمِ آن سنگ‌ها را بر زمین

بَقِيَّةُ قِصَّةِ مُطْرَبٍ وَ پِيغامِ رَسائِدِنِ اميرِ الْمُؤمِنينِ عُمَرَ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ بِهِ اَوْ، آنچِ مَلَفِ آوازِ داو

- ۲۱۶۵ باز گَرَد و حالِ مُطْرَبِ گوش‌دار
بانگ آمد مَرِ عُمَرِ را کایِ عُمَرِ
بندۀای داریم خاص و مُحْتَرَمِ
ای عُمَرِ بَرَجِه، زِ بَيْتِ الْمَالِ عامِ
پیش او بَر، کایِ تو ما را اختیار
این قَدَرِ از بَهِرِ ابریشم‌بها
۲۱۷۰ پس عُمَرِ زانِ هَيْبَتِ آوازِ جَسْتِ
سویِ گورستانِ عُمَرِ بِنهادِ رُوِ
گَرْدِ گورستانِ دَوانه شد بَسی
گفت این نَبودِ دِگَر باره دويد
گفت حق فرمود ما را بِنده‌ای است
۲۱۷۵ پير چنگی کی بُودِ خاصِ خدا؟
بارِ دِگَرِ گَرْدِ گورستانِ بَگشتِ
چون یَقينِ گشتش که غيرِ پيرِ نِستِ
آمد او، با صدِ اَدبِ آنجا نِشستِ
۲۱۸۰ مَرِ عُمَرِ را دید، ماند اَندرِ شِگِفتِ
گفت در باطنِ خدایا از تو داد
چون نَظَرِ اَندرِ رُخِ آن پيرِ کردِ
پس عمرِ گفتش مَتَرَس، از من مَرَمِ
چند یِزدانِ مِدَحَتِ خویِ تو کردِ
۲۱۸۵ پیش من بِنشین و مَهجوری مَسازِ
حَقِ سَلامَتِ می‌کند، می‌پُرسَدَتِ
نَکُ قُرَاضه‌ای چند، ابریشم‌بها
- زان که عاجز گشت مُطْرَبِ زِ اِنْتِظارِ
بندۀ ما را زِ حاجَتِ بازِ خَرِ
سویِ گورستانِ تو رَنجِه کُنِ قَدَمِ
هفتصد دینار در کَفِّ نِه تمامِ
این قَدَرِ بستان، کونِ معذورِ دارِ
خَرَجِ کُن، چون خَرَجِ شُد، اینجا بیا
تا میان را بَهِرِ این خَدَمَتِ بَپِستِ
در بَغْلِ هَمیان، در جُستِ و جو
غیرِ آن پیر، او ندید آنجا کسی
مانده گشت و غیرِ آن پیر، او ندید
صافی و شایسته و فَرخنده‌ای است
حَبِّدا ای سِرِّ پنهان! حَبِّدا
همچو آن شیرِ شکاری گَرْدِ دشتِ
گفت در ظَلَمَتِ دلِ روشنِ بَسی‌ستِ
بر عُمَرِ عَطِسه فُتادِ و پيرِ جَسْتِ
عَزَمِ رفتنِ کرد و لَرزیدنِ گرفتِ
مُحْتَسَبِ بر پیرکی چنگی فُتادِ
دید او را شَرَمسارِ و رویِ زردِ
کِتِ بشارت‌ها زِ حَقِّ آورده‌ام
تا عُمَرِ را عاشقِ رویِ تو کردِ
تا به گوشتِ گویم از اِقْبالِ رازِ
چونی از رَنجِ و غَمانِ بی‌حَدَتِ؟
خَرَجِ کُن این را و باز اینجا بیا

پیر لَرزان گشت چون آن را شنید
 بانگ می‌زد کایِ خدایِ بی‌نظیر
 ۲۱۹۰ چون بسی بگریست و از حد رفت درد
 گفت ای بوده حجابم از اله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدایِ باعطایِ باوفا
 داد حق عمری که هر روزی از آن
 ۲۱۹۵ خرج کردم عمر خود را دم به دم
 آه کز یادِ ره و پرده عراق
 وای کز تری زیر افکند خرد
 وای کز آواز این بیست و چهار
 ای خدا فریاد زین فریادخواه
 ۲۲۰۰ داد خود از کس نیابم، جز مگر
 کین منی از وی رسد دم دم مرا
 همچو آن، کو با تو باشد زر شمر
 دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
 بس! که از شرم آب شد بیچاره پیر
 چنگ را زد بر زمین خرد کرد
 ای مرا تو راهزن از شاه‌راه
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال
 رحم کن بر عمر رفته در جفا
 کس نداند قیمت آن در جهان
 در دمیدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخ فراق
 خشک شد کشت دل من، دل بمرد
 کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
 داد خواهم، نه ز کس، زین دادخواه
 زآن که او از من به من نزدیک‌تر
 پس ورا بینم، چون این شد کم مرا
 سوی او داری، نه سوی خود، نظر

گردانیدن عمر، رضی الله عنه، نظر او را از مقامِ گریه که هستی است، به مقامِ استعراق

پس عمر گفتش که این زاری تو
 راه فانی گشته راهی دیگر است
 ۲۲۰۵ هست هشیاری ز یادِ مامضی
 آتش اندر زن به هر دو، تا به کی
 تا گره با نی بود، هم‌راز نیست
 چون به طوفی، خود به طوفی مُرتدی
 ای خبرهات از خبرده بی‌خبر
 ۲۲۱۰ ای تو از حال گذشته توبه‌جو
 گاه بانگ زیر را قبله کنی
 چون که فاروق آینه اسرار شد
 هست هم آثار هشیاری تو
 زآن که هشیاری گناهی دیگر است
 ماضی و مُستقبلت پرده خدا
 پُر گره باشی از این هر دو چو نی؟
 همنشین آن لب و آواز نیست
 چون به خانه آمدی، هم با خودی
 توبه تو از گناه تو بتر
 کی کنی توبه از این توبه، بگو
 گاه گریه زار را قبله زنی
 جان پیر از اندرون بیدار شد

دفتر اول

همچو جان، بی‌گریه و بی‌خنده شد	جانش رفت و جانِ دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جُست و جویی از وِرایِ جُست و جو	من نمی‌دانم تو می‌دانی، بگو
حال و قالی از وِرایِ حال و قال	غرقه گشته در جمالِ ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش	یا به جز دریا، کسی بشناسدش
عقلِ جزو، از کُلّ گویا نیستی	گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد	موجِ آن دریا بدینجا می‌رسد
چون که قصه‌ی حالِ پیر اینجا رسید	پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر، دامن را ز گفت و گو فشاند	نیم گفته در دهانِ ما بماند
از پیِ این عیش و عشرت ساختن	صد هزاران جانِ بشاید باختن
در شکارِ بیشه‌ی جان، باز باش	همچو خورشیدِ جهانِ جانباز باش
جانِ فشان افتاد خورشیدِ بلند	هر دمی تی می‌شود، پُر می‌کنند
جانِ فشان ای آفتابِ معنوی!	مَر جهانِ کهنه را بنما نوی
در وجودِ آدمی جان و روان	می‌رسد از غیبِ چون آبِ روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری مُنادی می‌کنند که:
 اللَّهُمَّ اعْطِ كُلَّ مُنْفِقٍ خَلْفًا اعْطِ كُلَّ مَسْكٍ تَلْفًا، و بیان کردن که:
 آن مُنْفِقِ مُجَاهِدِ رَاهِ حَقِّ اسْتِ، نِي مُسْرِفِ رَاهِ هَوَا

گفت پیغامبر که دایم، بهر پند	دو فرشته خوش مُنادی می‌کنند
کایِ خدایا مُنْفِقان را سیر دار	هر درمشان را عَوْضِ دِه، صد هزار
ای خدایا، مُمسکان را در جهان	تو مَدِهِ اَلَا زِيَانُ اَنْدَرِ زِيَان
ای بَسَا اِمْسَاكُ كَزْ اِنْفَاقُ بِه	مالِ حَقِّ را جُز به امرِ حق مده
تا عَوْضِ يَابِي تو گنجِ بی‌کران	تا نباشی از عِدَادِ كَاْفِرَان
کاشتران قُربان همی‌کردند تا	چیره گردد تیغشان بر مُصْطَفَى
امرِ حَقِّ را بازجو از واصلی	امرِ حَقِّ را دَر نیابد هر دلی
چون غُلامِ یاغیبی کو عدل کرد	مالِ شَهِّ بر یاغیان او بَدَل کرد

<p>۲۲۳۵</p> <p>در نُبی اِنْذَارِ اَهْلِ غَفَلَتِ است عَدَلِ اَیْنِ یَاعْنِیْ و دَادَشْ نَزْدِ شَاهِ سَرَوْرَانِ مَكَّهْ دَرِ حَرْبِ رَسُوْلِ بَهْرِ اَیْنِ مَوْمِنِ هَمِیْ گَوِیْدِ زِ بَیْمِ اَنْ دَرَمِ دَادَنْ سَخِیْ رَا لَایْقِ اسْت ۲۲۴۰</p> <p>نان دَهِیْ از بَهِرِ حَقِّ، نَانَتِ دَهَنْدِ گَرِ بَرِیْزِدِ بَرِگْ هَا یِ اَیْنِ چِنَارِ گَرِ نَمَانْدِ از جُوْدُ دَرِ دَسْتِ تُو مَالِ هَرِ کِه کَارْدِ، گَرْدِدِ اَنْبَارِشِ تَهیْ و اَنْ کِه دَرِ اَنْبَارِ مَانْدِ و صَرْفَه کَرْدِ ۲۲۴۵</p> <p>اَیْنِ جِهَانِ نَفِیْ اسْت، دَرِ اِثْبَاتِ جُو جَانِ شُوْرِ تَلَخِ پِیْشِ تِیْغِ بَرِ وَرِ نَمِیْ دَانِیْ شُدَنْ زَیْنِ اَسْتَانِ</p>	<p>کان همه اِنْفَاقِ هَاشَانِ حَسْرَتِ اسْت چِه فَزَا یِدِ؟ دُوْرِیْ و رُو یِ سِیَاهِ بُوْدِشَانِ قُرْبَانُ بِه اُوْمِیْدِ قَبُوْلِ دَرِ نَمَازِ اِهْدِ الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِیْمِ جَانِ سِیْرْدَنْ خُوْدِ سَخَا یِ عَاشِقِ اسْت جَانِ دَهِیْ از بَهِرِ حَقِّ، جَانَتِ دَهَنْدِ بَرِگِ بَیْ بَرِگِیْشِ بَخْشَدِ کَرْدِگَارِ کِی کُنْدِ فَضْلِ اِلَهْتِ پَایْ مَالِ؟ لِیْکَشْ اَنْدَرِ مَزْرَعَه بَاشْدِ بَهِیْ اَشْپِشِ و مَوْشِ حَوَادِثِ پَاکِ خُوْرْدِ صُوْرْتَتِ صِفْرِ اسْت، دَرِ مَعْنِیْتِ جُو جَانِ چُوْنِ دَرِیَا یِ شِیْرِیْنِ رَا بَخْرِ بَارِیْ از مَنِ گَوْشِ کُنْ اَیْنِ دَاسْتَانِ</p>
--	---

قصه خلیفه که در گرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر نداشت

<p>۲۲۵۰</p> <p>یْکِ خَلِیْفَه بُوْدِ دَرِ اَیَّامِ پِیْشِ رَا یْتِ اِکْرَامِ و دَادِ اَفْرَاشْتَه بَحْرِ و دُرِّ از بَخْشِشِشِ صَافِ اَمْدَه دَرِ جِهَانِ خَاکِ، اَبْرِ و اَبِ بُوْدِ از عَطَا یِشِ بَحْرِ و کَانَ دَرِ زَلْزَلَه قَبْلَه حَاجَتِ دَرِ و دَرَوَازَه اَشِ هَمِ عَجْمِ، هَمِ رُوْمِ، هَمِ تُرْکِ و عَرَبِ ۲۲۵۵</p> <p>اَبِ حِیْوَانِ بُوْدِ و دَرِیَا یِ کَرَمِ</p>	<p>کَرْدَه حَاتِمِ رَا غُلَامِ جُوْدِ خُو یِشِ فَقْرِ و حَاجَتِ از جِهَانِ بَرْدَاشْتَه دَادِ او از قَافِ تا قَافِ اَمْدَه مَظْهَرِ بَخْشَا یِشِ وَهَابِ بُوْدِ سُو یِ جُوْدِشِ قَافِلَه بَرِ قَافِلَه رَفْتَه دَرِ عَالَمِ بِه جُوْدِ آوَا زَه اَشِ مَانْدَه از جُوْدِ و سَخَا یِشِ دَرِ عَجَبِ زَنْدَه گِشْتَه هَمِ عَرَبِ زُو، هَمِ عَجْمِ</p>
---	---

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او، به سبب قلت و درویشی

یْکِ شَبِ اَعْرَابِیْ زَنِیْ مَرِ شُو یِ رَا
گَفْتِ و از حَدِ بُرْدِ گَفْتِ و گُو یِ رَا

کین همه فقر و جفا، ما می‌کشیم
 نان‌مان نه، نان خورش‌مان درد و رشک
 جامه ما روز، تاب آفتاب
 ۲۲۶۰ قُصِصِ مَه رَا قُصِصِ نَانَ پِنْدَاشْتَه
 نَنگِ درویشان زِ درویشیِ ما
 خویش و بیگانه شده از ما رمان
 گر بخواهم از کسی یک مُشتِ نَسک
 مَر عَرَبِ رَا فَخْرُ غَزُو اسْت و عَطَا
 ۲۲۶۵ چَه غَزَا؟ مَآ بِيْ غَزَا خُود كُشْتَه اِيْم
 چَه عَطَا؟ مَآ بَر گدایی می‌تنیم
 گر کسی مِهْمَان رَسَد، گر من مَنَم
 جُمَلَه عَالَمِ دَر خَوْشِي، مَآ نَاخَوْشِيْم
 كُوزَه مَان نَه، اَب مَان اَز دِيْدَه اشك
 شَب نِهَالِيْن و لِحَافِ اَز مَاهْتَاب
 دَسْتِ سَوِيْ اَسْمَانَ بَر دَاشْتَه
 رُوز و شَب اَز رُويِ اَنْدِيْشِيِ مَآ
 بَر مِثَالِ سَامَرِيْ اَز مَرْدَمَان
 مَر مَرَا گُوِيْد خَمْشِ كُنْ، مَرگ و جَسَك
 دَر عَرَبِ تُو، هَمچُو اَنْدَرِ خَطِ خَطَا
 مَآ بَه تِيغِ فَقْرِ بِي سَر گَشْتَه اِيْم
 مَر مَغْسِ رَا دَر هُوَا رَگ مِي زَنِيْم
 شَب بِخُسْبَد، دَلْقَشِ اَز تَن بَر كَنَم

مغرور شدن مُریدان مُتَحاج، بدمعیان مُرُور، و ایشان را شیخ و مُحْتَشَم
 و واصل پنداشتن، و نقل را از تقدُّفِ فرقی نادانستن، و بر بسته را از بر رسته

بِهَرِ اِيْن گَفْتَنْد دَانَايَان بَه فَن
 تُو مُرِيْد و مِيْهَمَانِ اَن كَسِي
 ۲۲۷۰ نِيْسْت چِيْرَه، چُون تُو رَا چِيْرَه كُنْد
 چُون وِرَا نُوْرِيْ نَبُوْد اَنْدَرِ قِرَان
 هَمچُو اَعْمَشِ كُو كُنْد دَاوَرِيْ چَشْم
 حَالِ مَآ اِيْن اسْت دَر فَقْر و عَنَا
 قَحْطِ دَه سَال، اَز نَدِيْدِيْ دَر صُور
 ۲۲۷۵ ظَاهِرِ مَآ چُون دَرُوْنِ مُدْعِي
 اَز خُدا بُوِيِيْ نَه اُو رَا، نَه اَثْر
 دِيُو نَمُوْدَه وِرَا نَقْشِ خُوِيْش
 حَرَفِ دَرُوِيْشَان بَدُزِيْدَه بَسِي
 خُرْدَه گِيْرِد دَر سَخْنِ بَر بَايَزِيْد
 مِيْهَمَانِ مُحْسِنَانِ بَايْد شُدْن
 كُو سِتَانَد حَاصِلَتِ رَا اَز خَسِي
 نُوْر نَدَهْد، مَر تُو رَا تِيْرَه كُنْد
 نُوْر كِي يَابَنْد اَز وِيْ دِيْگَرَان
 چَه كَشَد دَر چَشْمِهَا اَلَا كَه يِيْشْم
 هِيْچ مِيْهَمَانِيْ مَبَا مَغْرُوْرِ مَآ
 چَشْمِهَا بَغْشَا و اَنْدَرِ مَآ نِيْگَر
 دَر دَلِش ظُلْمَت، زَبَانِش شَعْشَعِي
 دَعُوِيْشِ افزُوْنِ زِ شِيْثِ و بُوَالْبَشَرِ
 اُو هَمِيْ گُوِيْد زِ اَبْدَالِيْمِ بِيْش
 تَا گُْمَانِ اِيْدِ كَه هَسْتِ اُو خُود كَسِي
 نَنگِ دَارِد اَز دَرُوْنِ اُو يَزِيْد

۲۲۸۰ بی‌نوا از نان و خوانِ آسمان پیش او ننداخت حَقُّ یک استخوان
 او ندا کرده که خوانِ بنهادام نایبِ حَقِّم، خلیفه‌زاده‌ام
 الصَّلا ساده‌دلانِ پیچ‌پیچ تا خورد از خوانِ جودَم سیر، هیچ
 سال‌ها بر وعدهٔ فردا، کسانِ گِردِ آن در گشته، فردا نارسان
 دیر باید تا که سِرِّ آدمی آشکار گردد از بیش و کمی
 ۲۲۸۵ زیرِ دیوارِ بدنِ گنج است، یا خانهٔ مار است و مور و اژدها
 چون که پیدا گشت کو چیزی نبود عُمَرِ طالبِ رفت، آگاهی چه سود؟

در میان آن که نادر افتد که مُردی در مدعی مُرورِ اعتقاد به صدقِ بندد که
 او کسی است، و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخ در خواب ندیده
 باشد، و آب و آتش او را کزند کند و شیخ را کزند کند و لیکن به نادر نادر

۲۲۹۰ لیکِ نادر طالبِ آید کَزْ فُروغِ در حَقِّ او نافعِ آید آن دُرُوعِ
 او به قَصْدِ نیکِ خود جایی رسد گرچه جان پنداشت، و آن آمد جَسَدِ
 چون تَحَرُّی در دلِ شبِ قبله را قِبَلِه نئی و آن نماز او رِوا
 مُدَّعی را قحطِ جان اندر سِر است لیکِ ما را قَحَطِ نانُ بر ظاهر است
 ما چرا چون مُدَّعی پنهان کنیم؟ بهرِ ناموسِ مُرورِ جان کنیم؟

صبر فرمودنِ اعرابی زَنِ خود را، و فضیلتِ صبر و فقر میان کردنِ بازن

۲۲۹۵ شوی گفتش چند جویی دَخْل و کشت خود چه ماند از عُمَر؟ افزون‌تر گذشت
 عاقلِ آندر بیش و نُقصانِ ننگرد زان که هر دو همچو سیلی بُگذرد
 خواه صاف و خواه سیلِ تیره‌رو چون نمی‌یابد دمی، از وی مگو
 اندرین عالمِ هزاران جانور می‌زید خوش عیش، بی زیر و زبر
 شکر می‌گوید خدا را فاخته بر درخت و برگِ شب ناساخته
 حَمْد می‌گوید خدا را عَنْدَلِیبِ کاعتمادِ رِزْقِ بر توست ای مُجیب
 باز، دستِ شاه را کرده نَوید از همه مُردار بُبریده امید

دفتر اول

همچنین از پشه گیری تا به پیل
 این همه غم‌ها که آندر سینه‌هاست ۲۳۰۰
 این غمان بیخ‌کن چون داس ماست
 دان که هر رنجی، ز مردن پاره‌ای‌ست
 چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
 جزو مرگ از گشت شیرین مَر تو را
 دردها، از مرگ می‌آید رسول ۲۳۰۵
 هر که شیرین می‌زید، او تلخ مُرد
 گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
 شب گذشت و صبح آمد ای تمر!
 تو جوان بودی و قانع‌تر بُدی
 رز بُدی پُر میوه چون کاسدِ شُدی؟ ۲۳۱۰
 میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
 جُفتِ مایی، جُفتِ باید هم‌صفت
 جُفتِ باید بر مثالِ همدگر
 گر یکی کفش از دو، تنگ آید به پا
 جفتِ در، یک خرد و آن دیگر بزرگ؟ ۲۳۱۵
 راست ناید بر شتر جفتِ جوال
 من روم سوی قناعت دل قوی
 مردِ قانع از سرِ اخلاص و سوز

نصیحت کردن زن مرثوی را، که سُخَنِ افزون از قدم و از مقام خود مگو، لِمَ تَفْعَلُونَ
 مالا تَفْعَلُونَ، که این سُخَنِ ها اگر چه راست است، آن مقام تو کُلُّ تو را نیست،
 و این سُخَنِ کستن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر متقاً عند الله باشد

زن بر او زد بانگ، کای ناموس کیش!
 تَرّهات از دعوی و دعوت مگو ۲۳۲۰
 من فُسونِ تو نخواهم خوردِ بیش
 رو، سُخَنِ از کِبَر و از نَخوتِ مگو

- چند حرفِ طُمُطْرَاقِ و کار و بار
 کبیرِ زشت و از گدایانِ زشت‌تر
 چند دَعوی و دَم و باد و بُروت
 از قَنَاعَتِ کی تو جان آفروختی؟
 ۲۳۲۵ گفت پیغمبر قَنَاعَتِ چیست؟ گنج
 این قَنَاعَتِ نیست جُزِ گنجِ روان
 تو مَخَوَانَمِ جُفَتِ، کمتر زن بَغَلِ
 چون قَدَمِ با میر و با بگ می‌زنی
 با سگانِ زینِ استخوانِ در چالشی
 ۲۳۳۰ سویِ من مَنگَرِ به خواری سُسْتِ سُسْتِ
 عقلِ خود را از من آفزون دیده‌ای؟
 هَمچو گُرگِ غَافِلِ اَندرِ ما مَجِهِ
 چون که عقلِ تو عَقِيلَهٗ مَرَدَمِ است
 خَصَمِ ظَلَمِ و مَكْرِ تو، الله باد
 ۲۳۳۵ هم تو ماری، هم فُسون‌گر، این عَجَبِ؟
 زاغِ اگر زشتیِ خود بِشِناختی
 مَرَدِ اَفْسون‌گرِ بِخَواندِ چون عَدو
 گر نبودِ دامِ او اَفْسونِ مار
 مَرَدِ اَفْسون‌گرِ ز حرصِ کسبِ و کار
 ۲۳۴۰ مار گوید ای فُسون‌گرِ هین و هین
 تو به نامِ حَقِ فَرِیبی مَرِ مرا
 نامِ حَقَمِ بَسْتِ، نی آن رایِ تو
 نامِ حَقِ بَسْتانَدِ از تو دادِ من
 یا به زَخَمِ من رگِ جانت بُرد
 ۲۳۴۵ زن از این گونه خَشِنِ گفتارها
 خواند بر شویِ جوانِ طومارها
- کار و حالِ خود ببین و شرم‌دار
 روزِ سَرَدِ و بَرَفِ و آن گَهٗ جامه تر؟
 ای تو را خانه چو بَیتِ العَنکَبُوتِ
 از قَنَاعَتِها، تو نامِ آموختی
 گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج؟
 تو مَزَنِ لَافِ، ای غَمِ و رنجِ رَوان
 جُفَتِ اِنصافَمِ، نی‌آمِ جفتِ دَغَلِ
 چون مَلَخِ را در هوا رگ می‌زنی؟
 چون نیِ اِشکَم‌تَهِیِ در نالشی
 تا نگویم آنچه در رگ‌های توست
 مَرِ مَنِ کَمِ عقلِ را چون دیده‌ای؟
 ای ز نَنگِ عقلِ تو بی‌عقلِ به
 آن نه عقلِ است آن، که مار و کَرْدَمِ است
 فَضْلِ و عقلِ تو، ز ما کوتاه باد
 مارگیری و ماری ای نَنگِ عَرَبِ
 همچو برف از دَرَدِ و غَمِ بُگداختی
 او فُسونِ بر مار و مار اَفْسونِ بر او
 کی فُسونِ مار را گشتی شکار؟
 دَرنیابد آن زمانِ اَفْسونِ مار
 آنِ خود دیدی، فُسونِ من ببین
 تا کُنی رُسَوایِ شور و شرِ مرا
 نامِ حَقِ را دامِ کردی، وایِ تو
 من به نامِ حَقِ سِپَرَدَمِ جان و تَنِ
 یا که هَمچونِ من به زندانت بَرَدِ
 خواند بر شویِ جوانِ طومارها

نصیحت کردن مرد مرزن را که در قشیران به خواری مسکرو در کار حق به
گمان کمال نکند و طعمه مرزن در فقر و قشیران به خیال و گمان بی نوابی خویشتن

فَقْرٌ فَخْرٌ آمَدَ مَرَا بَرِ سَرِ مَرْنَ
کَلْ بُودَ او کَزْ کَلَهْ سَازَدِ پَنَاهِ
چون کَلَاهَشِ رَفَتْ، خُوشِ تَرِ آیدَشِ
پس بَرَهَنَهْ بَهْ کِهْ پُوشیدَهْ نَظَرِ
بِرکَنَدِ از بَنَدَهْ جَامَهْ عیبِ پُوشِ
بَلْ بَهْ جَامَهْ خُدَعَهْ ای بَا وِیْ کُنَدِ
از بَرَهَنَهْ کَرَدَنِ، او از تو رَمَدِ
خواجه را مال است و مالش عیب پُوشِ
گشت دِلْها رَا، طَمَعِها جَامِعِی
رَهْ نیابَدِ کَالَهْ او در دُکَانِ
سوی درویشی بِمَنگَرِ سُسْتِ سُسْتِ
روزی دارند ژرف از ذوالجَلالِ
کی کُنَدِ اِسْتَمْگَرِی بَرِ بی دِلانِ
وین دِگَرِ را بَرِ سَرِ آتَشِ نَهَنَدِ
بَرِ خُدا و خَالِقِ هَرِ دُو جِهَانِ
نه، هِزارانِ عِزِّ پَنهَانِ است و نازِ
یارگِیرِ و مَارگِیرِ خُواندِی
تاش از سَرکُوفْتَنِ نَبُودِ ضِرارِ
مِنِ عَدُوِّ رَا مِی کُنَمِ زینِ عِلْمِ دُوستِ
این طَمَعِ را کَرْدَه ام مَن سَرِنِگُونِ
از قَناعَتِ در دِلِ مَن عَالَمِی سَتِ
زَانِ فُرُودِ آ، تا نَمَانَدِ آن گُمانِ
خانَه رَا گَرْدَنَدَه بِنِی، و آن توی

گفت ای زن! تو زنی یا بُوالْحَزَن؟
مال و زَر، سَر را بُودِ هَمچُونِ کُلاهِ
آن کِه زُلفِ جَعْدِ و رَعْنَا باشَدَشِ
مَرَدِ حَقِّ باشَدِ بَه مَانَدِ بَصَرِ
وَقْتِ عَرَضَه کَرَدَنِ، آن بَرْدَه فُروشِ ۲۳۵۰
وَرِ بُودِ عیبِی، بَرَهَنَه شِ کی کُنَدِ؟
گوید این شَرْمَنَدَه است از نیک و بَدِ
خواجه در عیب است غَرَقَه، تا بَه گُوشِ
کَزِ طَمَعِ عیبِش نَبینَدِ طامِعِی
وَرِ گِدا گوید سُخَنِ چُونِ زَرِ کَانِ ۲۳۵۵
کارِ درویشی وَرایِ فَهْمِ توستِ
زَانِ کِه درویشانِ وَرایِ مِلْکِ و مالِ
حَقِّ تَعالی، عَادِلِ است و عَادِلانِ
آن یَکی رَا نِعْمَتِ و کَالا دَهَنَدِ
آتَشِشِ سوزا، کِه داردِ این گُمانِ ۲۳۶۰
فَقْرُ فَخْرُی از گِزافِ است و مَجاز؟
از غَضَبِها بَرِ مَن لَقَبِها راندِی
گَرِ بَگِیرِم، بَرکَنَمِ دَنَدانِ مَارِ
زَانِ کِه آن دَنَدانِ عَدُوِّ جانِ اوستِ
از طَمَعِ، هَر گِز نَخوانَمِ مَن فُسونِ ۲۳۶۵
حاشِ لِلّهِ، طَمَعِ مَن از خَلْقِ نِیستِ
بَرِ سَرِ اَمْرُودُ بِنِ بِنِی چُنانِ
چون کِه بَرگِردِی تو، سَرگِشتَه شوی

در میان آن که خمیدن هر کسی، از آنجا که وی است، هر کس را از چنبره
 وجود خود پند. تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سُرخ سُرخ نماید. چون تابه ما از
 رنگ مایرون آید، سپید شود، از همه تابه های دیگر او را را اسکو تر باشد و امام باشد

- ۲۳۷۰ دید احمد را ابوجهل، و بگفت
 گفت احمد مر ورا که راستی
 دید صدیقش، بگفت ای آفتاب
 گفت احمد: راست گفתי ای عزیز!
 حاضرین گفتند: ای صدرالوری
 گفت: من آینه‌ام، مصقول دست
 ۲۳۷۵ ای زن! از طماع می بینی مرا
 آن طمع را ماند و رحمت بود
 امتحان کن فقر را روزی دو تو
 صبر کن با فقر و بگذار این ملال
 سیرکه مفروش، و هزاران جان ببین
 ۲۳۸۰ صد هزاران جان تلخی کش نگر
 ای دریغا مر تو را گنجا بدی
 این سخن شیر است در پستان جان
 مستمع چون تشنه و جوینده شد
 مستمع چون تازه آمد بی ملال
 ۲۳۸۵ چون که نامحرم در آید از درم
 و در آید محرمی، دور از گزند
 هر چه را خوب و خوش زیبا کنند
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم
 مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد
 ۲۳۹۰ حق، زمین و آسمان بر ساخته است
 زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
 راست گفתי، گرچه کارافزاستی
 نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب
 ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
 راستگو گفתי دو ضدگو را، چرا؟
 ترک و هندو در من آن بیند که هست
 زین تحری زنانه برتر آ
 کو طمع، آنجا که آن نعمت بود
 تا به فقر اندر، غنا بینی دوتو
 زان که در فقرست، عز ذوالجلال
 از قناعت غرق بحر انگین
 همچو گل آغشته اندر گل شکر
 تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
 بی کشنده خوش نمی گردد روان
 واعظ ار مرده بود، گوینده شد
 صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال
 پرده در پنهان شوند اهل حرم
 برگشایند آن ستیران روی بند
 از برای دیده بینا کنند
 از برای گوش بی حس اصم؟
 بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
 در میان بس نار و نور افراخته است

این زمین را از برای خاکیان
مردِ سُفلی دشمنِ بالا بود
ای ستیره! هیچ تو برخاستی!
گر جهان را پُر دُرِ مکنون کنم
ترکِ جنگ و رَهزنی ای زنِ بگو
مَر مرا چه جایِ جنگِ نیک و بد
گر خَمَش کردی، وگرنه آن کنم

۲۳۹۵

مُراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تُند و توسَن است
گفت: از تو کی چُنین پِنداشتم؟
زن در آمد از طَریقِ نیستی
جسم و جان و هر چه هستم، آن اوست
گر ز درویشی دِلَم از صَبَر جَسْت
تو مرا در دَردها بودی دَوا
جان تو، کَز بَهرِ خویشم نیست این
خویش من وَاللَّهِ که بَهرِ خویشِ تو
کاش جانت کِشِ رَوانِ من فِدا
چون تو با من این چُنین بودی به ظَن
خاک را بر سیم و زَر کردیم، چون
تو که در جان و دِلَم جا می‌کنی
تو تَبَرًا کُن، که هَسْتت دستگاه
یاد می‌کن آن زمانی را که من
بندۀ بر وفقِ تو دِلُ اَفروخته‌ست
من سِپاناخِ تو، با هرچِهَم پَزی
کُفر گفتم، نَکُ به ایمان آمدم
خویِ شاهانه تو را نَشناختم

۲۴۰۰

۲۴۰۵

۲۴۱۰

۲۴۱۵

گشت گریان، گریه خود دامِ زن است
از تو اومیدِ دیگر داشتم
گفت: من خاکِ شَمَام، نی سَتی
حُکْم و فرمان جُمَلگی فرمانِ توست
بَهرِ خویشم نیست آن، بَهرِ تو است
من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
از برایِ توستَم این ناله و حَنین
هر نَفَس خواهد که میرد پیشِ تو
از ضَمیرِ جانِ من واقِف بُدی
هم زِ جانِ بیزار گشتم، هم زِ تَن
تو چُنینی با من، ای جان را سُکون
زین قَدَر، از من تَبَرًا می‌کنی؟
ای تَبَرًا تو را جانِ عُدْرخواه
چون صَنَم بودم، تو بودی چون شَمَن
هر چه گویی: پُخت، گوید: سوخته‌ست
یا تَرُش با یا که شیرین، می‌سَزی
پیشِ حُکْمَت از سَرِ جان آمدم
پیشِ تو گُستاخِ خَر در تاختم

<p>توبه کردم، اِعْتِرَاضِ اِنْدَاخْتَمِ مِیْکَشَمِ پِیشِ تُو گِرْدَنِ رَا، بَزَنِ هِر چِه خَوَاهِی کُن، وَلِیْکِنِ اَیْنِ مَکُنْ بَا تُو بِی مَن، اَو شَفِیْعِی مُسْتَمِرِ زِ اِعْتِمَادِ اَو دَلِ مَن جُرْمِ جُسْتِ اِی کِه خُلَقَتِ بِه ز صَد مَن اَنگَبِیْنِ دَر مِیَانِه گَرِیْه‌ای بَر وِی فُتَادِ زُو، کِه بِی‌گَرِیْه بُد اَو خُودِ دَلِزْبَایِ زَدِ شَرَّارِی دَر دَلِ مَرْدِ وَحِیدِ چَوْنِ بُوْدِ چَوْنِ بِنْدَگِیِ اَغَاذِ کَرْدِ؟ چَوْنِ شَوِی چَوْنِ پِیشِ تُو گَرِیَانِ شُودِ؟ چَوْنِ کِه آید دَر نِیاز، اَو چَوْنِ بُوْدِ؟ عُدْرِ مَا چِه بُوْدِ چَو اَو دَر عُدْرِ خَاسْتِ؟ زَاَنچِه حَقِّ اَرَاَسْتِ، چَوْنِ دَاَنْدِ جَسْتِ؟ کِی تَوَاَنْدِ اَدَمِ اَز حَوَا بُرِیدِ؟ هَسْتِ دَر فَرْمَانِ اَسِیرِ زَالِ خُویْشِ کَلْمِیْنِی یَا حُمَیرَا مِی‌زْدِی ز آتَشِ اَو جُوشَدِ چَو بَاشَدِ دَر حِجَابِ نِیَسْتِ کَرْدِ اَن آَبِ رَا، کَرْدَشِ هِوَا بَاطِنًا مَغْلُوبِ و زَن رَا طَالِبِی مِهْرِ حِیوَانِ رَا کَمِ اَسْتِ، اَن اَز کَمِی‌سْتِ</p>	<p>چون ز عَفْوِ تُو چِرَاغِی سَاخْتَمِ مِی‌نَهَمِ پِیشِ تُو شَمشِیرِ و کَفَنِ اَز فِرَاقِ تَلْخِ مِی‌گُویِی سَخُنْ؟ دَر تُو اَز مَن عَذْرِخَوَاهِی هَسْتِ سِرِ ۲۴۲۰ عُدْرِ خَوَاهَمِ دَر دَرَوْنَتِ، خُلُقِ تُوَسْتِ رَحْمِ کُنِ پَنهَانِ ز خُودِ اِی خَشْمِگِیْنِ زَیْنِ نَسَقِ مِی‌گُفْتِ بَا لُطْفِ و گُشَادِ گَرِیْه چَوْنِ اَز حَدِ گُذَشْتِ و هَاِی هَاِی شُدِ اَز اَن بَارَانِ یَکِی بَرَفِی پَدِیدِ ۲۴۲۵ اَن کِه بِنْدَه رُویِ خُویْشِ بُوْدِ مَرْدِ اَن کِه اَز کِبْرِشِ دِلْتِ لَرَزَانِ بُوْدِ اَن کِه اَز نَازَشِ دَلِ و جَانِ خُونِ بُوْدِ اَن کِه دَر جُورِ و جَفَاَشِ دَامِ مَاسْتِ زَیْنِ لِلنَّاسِ حَقِّ اَرَاَسْتِه‌سْتِ ۲۴۳۰ چَوْنِ پِیِ یَسْکُنِ اِلِیْهَاشِ اَفْرِیدِ رُسْتَمِ زَالِ اَرِ بُوْدِ، وَزِ حَمَزَه بِیْشِ اَن کِه عَالَمِ مَسْتِ گُفْتَشِ اَمْدِی اَبِ غَالِبِ شَدِ بَرِ آتَشِ اَز نَهِیْبِ چَوْنِ کِه دِیْگِی حَایِلِ اَمْدِ هِر دُو رَا ۲۴۳۵ ظَاهَرًا بَرِ زَن، چَو آَبِ اَرِ غَالِبِی اِیْنِ چُنِیْنِ خَاصِیْتِی دَر اَدَمِی‌سْتِ</p>
--	---

در میان این خبر که: اِنَّهِنَّ یَغْلِبُنَّ الْعَاقِلَ وَ یُعْطِبُنَّ الْجَاهِلُ

<p>غالب آید سخت، و بر صاحب‌دلان زآن که ایشان تُند و بس خیره روند زآن که حیوانی است غالب بر نهاد خشم و شهوت، و صف حیوانی بُوْدِ</p>	<p>گفت پیغامبر که: زَن بَرِ عَاقِلَانِ باز بر زن جاهلان چیره شوند کم بودشان رِقَّت و لطف و وداد ۲۴۴۰ مِهْر و رِقَّت، وَصْفِ اِنْسَانِی بُوْدِ</p>
---	--

پَرْتُو حَقِّ است آن، معشوق نیست خالق است آن گویا، مخلوق نیست

تسلیم کردنِ مردِ خود را به آنچه التماسِ زن بود از طلبِ
معیشت، و آن اعتراضِ زن را اِثارتِ حق دانستن
به نزدِ عقلِ هر داندۀ ای هست که با گردنِده، گرداننده ای هست

مرد زان گفتن پشیمان شد، چنان	کز عوانی، ساعتِ مُردن، عوان
گفت: خَصْمِ جانِ جانِ چون آمدم؟	بر سرِ جانِ من لگدها چون زدم؟
چون قضا آید، فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت، خود را می خورد	پرده بدریده، گریبان می درد
مرد گفت: ای زن! پشیمان می شوم	گر بدم کافر، مُسلمان می شوم
من گنه کار توام، رَحْمی بکن	بر مکن یک بارگیم از بیخ و بُن
کافرِ پیر آر پشیمان می شود	چون که عذر آرد، مُسلمان می شود
حضرتِ پُر رَحمت است و پُر کرم	عاشقِ او، هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشقِ آن کبریا	میس و نُقره بنده آن کیمیا

در میان آن که: موسی و فرعون هر دو مُسخرِ مشیت اند، چنان که زهر و
پازهر و ظلمات و نور، و مُناجات کردنِ فرعون به خلوتِ تا ناموس شکند

موسی و فرعون، معنی را رهی	ظاهر، آن ره دارد و این بی رهی
روزِ موسی پیش حق نالان شده	نیم شب فرعون هم گریان بُده
کین چه غلّ است ای خدا بر گردنم؟	وزنه غلّ باشد، که گوید من منم؟
زان که موسی را مُنور کرده ای	مر مرا زان، هم مُکدّر کرده ای
زان که موسی را تو مهرو کرده ای	ماهِ جانم را سیهرو کرده ای
بهرتر از ماهی نبود استاره ام	چون خسوف آمد چه باشد چاره ام؟
نوبتم گر ربّ و سلطان می زنند	مه گرفت و خلق پنگان می زنند
می زنند آن طاس و غوغا می کنند	ماه را زان زخمه رسوا می کنند

- ۲۴۶۰ من که فرعونم، ز خلق، ای وای من!
 خواجه تاشانیم، اما تیشه‌ات
 باز، شاخی را موصول می‌کند
 شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی
 حق آن قدرت که آن تیشه تو راست
 باز با خود گفته فرعون: ای عجب
 در نهران خاکی و موزون می‌شوم ۲۴۶۵
 رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود
 نه، که قلب و قالبم در حکم اوست؟
 سبز گردم چون که گوید: کشت باش
 لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه
 پیش چوگان‌های حکم کن فکان ۲۴۷۰
 چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
 چون به بی‌رنگی رسی، کان داشتی
 گر تو را آید بر این نکته سؤال
 این عجب، کین رنگ از بی‌رنگ خاست
 اصل روغن ز آب افزون می‌شود ۲۴۷۵
 چون که روغن را ز آب سرشته‌اند
 چون گل از خار است و خار از گل چرا
 یا نه جنگ است این، برای حکمت است
 یا نه این است و نه آن، حیرانی است
 آنچه تو گنجش توهم می‌کنی ۲۴۸۰
 چون عمارت دان تو وهم و رای‌ها
 در عمارت هستی و جنگی بود
 نه، که هست از نیستی فریاد کرد
 تو مگو که: من گریزانم ز نیست
 ظاهراً می‌خواندت او سوی خود ۲۴۸۵
 نعل‌های باژگونه‌ست ای سلیم
- زخم طاس، آن ربی الاعلای من
 می‌شکافد شاخ را، در بیشه‌ات
 شاخ دیگر را معطل می‌کند
 هیچ شاخ از دست تیشه جسته؟ نی
 از کرم کن این کژی‌ها را تو راست
 من نه در یا ربناام جمله شب
 چون به موسی می‌رسم، چون می‌شوم؟
 پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود؟
 لحظه‌ای مغزم کند، یک لحظه پوست
 زرد گردم چون که گوید: زشت باش
 خود چه باشد غیر این، کار اله؟
 می‌دویم اندر مکان و لامکان
 موسی با موسی در جنگ شد
 موسی و فرعون دارند آشتی
 رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟
 رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست؟
 عاقبت با آب ضد چون می‌شود؟
 آب با روغن، چرا ضد گشته‌اند؟
 هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا؟
 همچو جنگ خر فروشان صنعت است
 گنج باید جست، این ویرانی است
 زان توهم گنج را گم می‌کنی
 گنج نبود در عمارت جای‌ها
 نیست را از هست‌ها ننگی بود
 بل که نیست آن هست را واداد کرد
 بل که او از تو گریزان است، بیست
 وز درون می‌راندت با چوب رد
 نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمانِ اشقیاء از دو جهان، که خسر الدنیا و الآخره

<p>کآسمان بیضه، زمین چون زرده است در میانِ این محیطِ آسمان نه به اسفل می‌رود، نه بر علا از جهاتِ شش بماند اندر هوا در میان ماند آهنی آویخته کی کشد در خود زمین تیره را زان بماند اندر میانِ عاصفات جانِ فرعون بماند اندر ضلال مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن دان که دارند از وجودِ تو ملال گاه هستی تو را شیدا کنند زود تسلیم تو را طغیان کنند کو اسیر و سغبه انسانی است سغبه چون حیوان شناسش، ای کیا جمله عالم را، بخوان: قل یا عباد می‌کشاند هر طرف در حکم مر بر مثالِ اشران تا انتها یک قلاووز است جانِ صد هزار دیده‌ای، کان دیده بیند آفتاب منتظر، موقوفِ خورشید است و روز شیرِ نر در پوستینِ بره‌ای پا بر این که هین منه با اشتباه رحمتِ حق است بهر رهنمون فرد بود آن ره‌نمایش در نهان کرد خود را در کهن نقشی نورد</p>	<p>چون حکیمک اعتقادی کرده است گفت سایل: چون بماند این خاکدان همچو قندیلی معلق در هوا آن حکیمش گفت: کز جذبِ سما چون ز مقناطیس قبه ریخته آن دگر گفت: آسمان با صفا بل که دفعش می‌کند از شش جهات پس ز دفعِ خاطرِ اهلِ کمال پس ز دفعِ این جهان و آن جهان سر کشی از بندگان ذوالجلال کهربا دارند، چون پیدا کنند کهربای خویش چون پنهان کنند آنچنان که مرتبه حیوانی است مرتبه انسان به دستِ اولیا بنده خود خواند احمد در رشاد عقل تو همچون شتران، تو شتر عقلِ عقل‌اند اولیا، و عقل‌ها اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار چه قلاووز و چه اشران؟ بیاب یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای اینت دریایی نهان در زیرِ گاه اشباهی و گمانی را، درون هر پیمبر فرد آمد در جهان عالم کبری به قدرتِ سحر کرد</p>	<p>۲۴۹۰ ۲۴۹۵ ۲۵۰۰ ۲۵۰۵ ۲۵۱۰</p>
--	--	---

أَبْلَهَانَشِ فَرْدِ دِيدِنْدِ وَ ضَعِيفِ كِي ضَعِيفِ اسْتِ آنِ كِه بَا شَهْ شُدْ حَرِيفِ؟
 أَبْلَهَانَ گفْتَنْدِ مَرْدِي بِيَشِ نِيَسْتِ وَايِ آنِ كُو عَاقِبَتِ اَنْدِيشِ نِيَسْتِ

تخمیر و بی خضم دیدن دیده‌های حس‌صالح و ناقه‌صالح را، چون خواهد که
 حق لشکری را هلاک کند، در نظر ایشان تخمیر نماید خضمان را و اندک، اگر
 چه غالب باشد آن خضم. وَيُتَلَكَّمُ فِي أَعْيُنِنَا لِيَقْضِيَ اللهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

۲۵۱۵	ناقه صالح به صورت بُد شتر از برای آب چون خصم شُدن	پی بُریدندش ز جهل، آن قوم مُر نان‌کور و آب‌کور ایشان بُدند
۲۵۲۰	ناقه‌الله آب خورد از جوی و میغ ناقه صالح چو جسم صالحان تا بر آن اُمّت ز حُکم مرگ و درد شِخْنَه قَهْرِ خِدا ز ایشان بَجُست	آبِ حَقِّ را داشتند از حَقِّ دریغ شد کمینی در هلاکِ طالِحان ناقه‌الله و سقیّاها چه کرد خون‌بهای اُشتری، شهری دُرُست
۲۵۲۵	روح هم‌چون صالح و تن ناقه است روح صالح قابل آفات نیست روح صالح قابل آزار نیست حق از آن پیوست با جسمی نهان بی‌خبر کآزار این، آزار اوست	روحِ آندر وصل و تن در فاقه است زخم بر ناقه بُود، بر ذات نیست نورِ یزدان سَعْبَه کُفّار نیست تاش آزارند و بیند اِمْتِحان آب این حُم، مُتَّصِلِ با آبِ جوست تا که گردد جُمْلَه عَالَمِ را پِناه تا شوی با روح صالحِ خواه‌تاش بعد سه روز از خدا نِقَمَتِ رَسَد
۲۵۳۰	ز آن تَعَلَّقُ کرد با جسمی اله ناقه جسم ولی را بنده باش گفت صالح: چون کردید این حَسَد بعد سه روز دگر از جان‌ستان رنگ روی جمله‌تان گردد دگر روزِ اوّل رویتان چون زَعْفَران در سوّم گردد همه روها سیاه گر نشان خواهید از من زین وعید گر توانیدش گرفتن، چاره هست	آفتی آید که دارد سه نشان رنگِ رنگِ مُخْتَلَفِ آندر نَظَر در دُوم، رو سُرْخِ هم‌چون اَرغوان بعد از آن آندر رَسَدِ قَهْرِ اله کَرَهْ ناقه به سوی کُهْ دَوید وَرَنَه خود مُرغِ امید از دامِ جَسْت

- کَس نَتَانَسْتُ اَنْدَرِ اَنْ كُرَّه رَسِيد ۲۵۳۵
گفت: ديدت آن قضا مُعَلَّن شدهست
كُرَّه نَاقَه، چَه باشد؟ خَاطِرِش
گَر به جا آيد دَلِش، رَسْتِيد از آن
چون شَنِيدند اَنْ وَعِيدِ مُنْكَدِرِ
روزِ اَوَّلِ رُويِ خُود دِيدند زَرَد
سُرخ شُد رُويِ هَمه روزِ دُوم ۲۵۴۰
شُد سِيَه روزِ سِيَمِ رُويِ هَمه
چون هَمه در نااميدِي سَر زَدند
در نُبِي اَوْرَدِ جَبْرِيلِ اَمِين
زانو اَنْ دَم زَن كه تَعْلِيمَت كَند
مُنْتَظِرِ گَشْتند زَخَمِ قَهَرِ را ۲۵۴۵
صَالِح از خَلُوتِ به سَويِ شَهرِ رَفت
ناله از اَجْزَايِ ايشان مِي شَنِيد
زُ اسْتِخْوَانِ هَايشان شَنِيد او ناله ها
صَالِح، اَنْ بَشَنِيد و گَريه ساز كَرد
گفت: اِي قُومِي به باطِلِ زِيستَه ۲۵۵۰
حَقِ بَگُفْتَه: صَبْرِ كُنْ بَرِ جُورِشَان
مِن بَگُفْتَه: پَند، شَد بَند از جَفا
بَس كه كَرديد از جَفا بَر جَايِ مَن
حَقِ مَرَا گُفْتَه: تُو رَا لُطْفِي دَهَم
صَاف كَرده حَقِ دَلَم رَا چُون سَمَا ۲۵۵۵
در نَصِيحَتِ مَن شُدِه بارِ دِگَرِ
شِيرِ تازَه از شِكْرِ اَنْگِيخْتَه
در شَمَا چُون زَهْرِ گَشْتَه اَنْ سُخْنِ
چُون شُومِ غَمگِين؟ كه غَم شُد سَرِنِگُون
هِيچ كَس بَر مَرگِ غَمِ نُوچه كُند؟ ۲۵۶۰
رُو به خُود كَرد و بَگُفْت: اِي نُوچه گَر!
- رَفت در كُهَسارها، شُد ناپَديد
صُورَتِ اُومِيدِ رَا گَرْدنِ زَدِه سَت؟
كِه به جَا آريد زِ اِحْسَانِ و بَرِش
وَرَنَه نُوْمِيدِيَت، و سَاعِدِ رَا گَزَان
چَشَمِ بِنَهَادند و اَنْ رَا مُنْتَظِرِ
مِي زَدند از نااميدِي اِه سَرَد
نُوبَتِ اُومِيدِ و تُوْبَه گَشْتِ گُم
حُكْمِ صَالِحِ رَاسْتِ شَد بِي مَلْحَمَه
هَمچُو مَرْغَانِ در دُو زَانُو اَمْدند
شَرَحِ اَيْنِ زَانُو زَدنِ رَا جَاثِمِين
وَزُ چُنِينِ زَانُو زَدنِ بِيْمَتِ كَندند
قَهَرِ اَمَد، نِيستِ كَردِ اَنْ شَهرِ رَا
شَهرِ دِيدِ اَنْدَرِ مِيانِ دُودِ و نَفْتِ
نُوچه پِيدا، نُوچه گُويَانِ ناپَديد
اَشْكُ رِيْزَانِ جَانِشَانِ چُونِ ژالَه ها
نُوچه بَرِ نُوچه گَرَانِ اَغَازِ كَرد
وَزُ شَمَا مَن پِيشِ حَقِ بَگُريستَه
پَندِشَانِ دِه، بَس نَمَانْدِ از دُورِشَانِ
شِيرِ پَندِ از مِهْرِ جُوشَدِ وَزُ صَفا
شِيرِ پَندِ اَفْسُردِ در رَگِ هَايِ مَن
بَرِ سَرِ اَنْ زَخْمِ هَا مَرَهَمِ نَهَمِ
رُوفْتَه از خَاطِرِ مِ جُورِ شَمَا
گُفْتَه اَمْثَالِ و سُخْنِ هَا چُونِ شِكْرِ
شِيرِ و شَهْدِي بَا سُخْنِ اَمِيخْتَه
زَانِ كه زَهْرِ سْتَانِ بُدِيَتِ از بِيخِ و بُنِ
غَم، شَمَا بُودِيَتِ اِي قُومِ حَرُونِ!
رِيشِ سَرِ چُونِ شُد، كَسِي مُو بَرِ كُند؟
نُوچه اَتِ رَا مِي نِيرِزْدِ اَنْ نَفَرِ

<p>کَيْفَ آسَى خَلْفَ قَوْمِ ظَالِمِينَ رَحْمَتِي، بِيْعَلْتِي، در وي بِنِافَت قطره‌ای بِيْعَلْتِ از دريایِ جود بر چُنَانِ اَفْسُوسِيَانِ، شايد گريست؟ بر سپاه کينه‌توز بد نشان بر زبانِ زهرِ همچون مارشان؟ بر دهان و چشمِ کزدمُ خانه‌شان؟ شکر گُن، چون کرد حَقَّ مَحْبُوسِشَانِ مِهْرشَانِ کَرُوْ، صُلْحِشَانِ کَرُوْ، خَشْمِ کَرُوْ پا نَهاده بر سَرِ اين پيرِ عقل از ريایِ چَشْمِ و گوشِ هَمْدِگَرِ تا نَمَايدشَانِ سَقَرِپَرُوْرْدِگَانِ</p>	<p>کَرُوْ مَخْوَانِ، اي راست خواننده مُبِينِ باز اَنْدَرِ چَشْمِ و دَلْ او گريه يافت قطره می‌باريد و حيران گشته بود عقلِ او می‌گفت کين گريه زِ چيست؟ بر چه می‌گريی؟ بگو، بر فعلشان؟ بر دَلِ تاريکِ پُرِ زَنگارشَانِ؟ بر دَمِ و دندانِ سَکْسَارَانِهشَانِ؟ بر سَتِيْزِ و تَسَخَرِ و اَفْسُوسِشَانِ دَسْتشَانِ کَرُوْ، پای‌شَانِ کَرُوْ، چَشْمِ کَرُوْ از پيِ تَقْلِيْدِ و مَعْقُولَاتِ نَقْلِ پيرِخِرِ نَه، جُمْلَه گشته پيرِ خَرِ از بهشت آوَرْدِ يَزْدَانِ بِنْدِگَانِ</p>
--	---

در معنی آن که: مَرَجُ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَمِسَانِ، بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَّا يَبْغِيَانِ

<p>در میان‌شان بَرْزَخُ لَّا يَبْغِيَانِ در میان‌شان کوه قافِ انگيخته در میان‌شان صد بیابان و رباط مُخْتَلِطُ، چون میهمانِ یک‌شَبَه طَعْمُ شيرين، رنگِ روشن، چون قمر طَعْمُ تَلْخِ و رَنگِ مُظْلِمِ همچو قار بر مِثَالِ آبِ دريا موجِ موجِ اِخْتِلَاطِ جان‌ها در صُلْحِ و جنگ کينه‌ها از سينه‌ها بَرِ می‌کند مه‌رها را می‌کُند زیر و زَبَرِ زَانِ که اَصْلِ مِهْرها باشد رَشْدِ تَلْخِ با شيرين کجا اَنْدَرِ خُوْرْدِ؟ از دَرِيچَه عاقِبَتِ دانند دید</p>	<p>اَهْلِ نَارِ و خُلْدِ را بين هم دُکَانِ اَهْلِ نَارِ و اَهْلِ نُوْرِ آميخته همچو در کانِ خاک و زَرِ کرد اِخْتِلَاطِ همچنان که عَقْدُ دَرِ، دُرِّ و شَبَه بحر را نيميش شيرينِ چون شِکَرِ نيمِ ديگر تَلْخِ همچون زهرِ مارِ هر دو بَرِ هَمِ می‌زَنند از تَخْتِ و اوجِ صورتِ بَرِ هم زدن از چشمِ تَنگِ موج‌هایِ صُلْحِ بر هم می‌زَنند موج‌هایِ جنگِ بر شکلِ دِگَرِ مِهْرِ تَلْخَانِ را به شيرين می‌کَشْدِ قَهْرِ، شيرين را به تَلْخِي می‌بَرْدِ تَلْخِ و شيرين، زين نَظَرِ نَايدِ پَدِيدِ</p>
---	--

<p>چشمِ آخربین تَوَاند دید راست ای بسا شیرین که چون شِکَر بُود آن که زیرکتر، به بو بِشِناسدَش پس لَبَش رَدَش کُند پیش از گِلُو ۲۵۹۰ وآن دِگَر را در گِلُو پیدا کُند و آن دِگَر را در حَدَث سوزش دَهد و آن دِگَر را بَعَدِ آیام و شَهور وَر دَهندَش مُهَلتِ آنَدَر قَعَرِ گور هر نَبات و شِکَری را در جهان ۲۵۹۵ سالها باید که اندر آفتاب باز تَرَه در دو ماه اندر رَسَد بَهرِ این فرمود حَقُّ، عَزَّ و جَلُّ این شنیدی، مو به مویت گوش باد آب حیوانِ خَوان، مَخَوان این را سُخَن ۲۶۰۰ نکته دیگر تو بِشَنو ای رَفِیق! در مَقامی هست هم، این زَهرِ مار در مَقامی زَهر و در جایی دَوا گَر چه آنجا او گَزَنَدِ جان بُود آب در غوره تُرُش باشد ولیک ۲۶۰۵ باز در خُمِّ او شود تَلَخ و حرام</p>	<p>چشمِ آخربین غُرور است و خَطاست لیک زَهر اندر شِکَر مُضَمَر بُود و آن دِگَر، چون بر لب و دَنان زَدَش گَرچه نَعَره می زَنَد شِیطان کُلُوا وآن دِگَر را در بَدَن رُسوا کُند ذوقِ آن زَخْم جِگَر دوزش دَهد وآن دِگَر را بعد مرگ، از قَعَرِ گور لَابَدِ آن پیدا شود یَوْمَ النُّشور مُهَلتی پیدا است از دورِ زمان لَعَل یابَد رنگ و رَخشانِی و تاب باز تا سالی گُلِ أَحَمَر رَسَد سورَةُ الانعام در ذِکْرِ أَجَلِ آب حیوان است، خوردی نوش باد روح نو بین در تَنِ حَرَفِ کَهن همچو جان او سخت پیدا و دَقِیق از تَصاریفِ خدایی خوشگوار در مَقامی کفر و در جایی رَوا چون بَدینجا دَر رَسَد، دَرمان بُود چون به انگوری رَسَد، شیرین و نیک در مَقام سِرِکِگی نِعَمَ الِادام</p>
---	--

در معنی آن که: آن چه ولی کند، مرید را، شاید کساختنی کردن و همان فعل کردن، که حلوا
طیب رازیان ندارد، اما پمار رازیان دارد، و سرما و برف انگور رازیان ندارد، اما غوره
رازیان دارد، که در راه است، که لیغفرکک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

گَر ولی زَهری خوردِ نوشی شود وَر خوردِ طالب، سیه هوشی شود
رَبِّ هَبْ لِي از سُلیمان آمده است که مَدِه غیر مرا این مُلک دست

<p>این حَسَد را ماند، اما آن نبود سِرِّ مِنْ بَعْدِي ز بُخْلِ او مَدَان مو به مو مُلْکِ جهان بُد بيمِ سَر اِمْتِحَانِي نيست ما را مِثْلِ اين بُگُزرد زين صد هزاران رَنگ و بو موجِ آن مُلْکَش فرو می‌بست دَم بر همه شاهانِ عالمِ رَحْم کرد با کمالی ده، که دادی مَر مرا او سُلَيْمَان است و آن کَس هم مَنَم خود مَعِي چه بُود؟ مَنَم بِي مُدْعِي باز می‌گردم به قِصَّة مَرَد و زن</p>	<p>تو مَكْن با غيرِ من اين لُطْف و جود نکته لا يَنْبَغِي مي خوان به جان بل که اندر مُلْکِ ديد او صد خَطَر بيمِ سَر با بيمِ سَر با بيمِ دين پس سُلَيْمَان هَمْتِي بايد که او با چُنَان قُوْت که او را بود، هم چون بَر او بِنَشَسْت زين اندوه گرد شُد شَفِيع، و گفت اين مُلْک و لَوَا هر که را بَدَهِي و بکنی آن کَرَم او نباشد بَعْدِي، او باشد مَعِي شرح اين فَرَض است گفتن، ليک من</p>
--	---

مُخْلِصِ مَاجِرَايِ عَرَبِ وَبُهْتِ او

<p>باز می‌جوید دَرُونِ مُخْلِصِي آن مِثَالِ نَفْسِ خود می‌دان و عقل نيک بايسته‌ست بهر نيك و بد روز و شب در جنگ و اندر مَاجِرَا يعنی آبِ رو و نان و خوان و جاه گاه خاکی، گاه جوید سَرَوْرِي در دِمَاغَش جُز غَمِ اللَّهِ نيست صورتِ قِصَّة شِنُو اکنون تمام خَلْقِ عَالَمِ عَاطِلِ و باطِلِ بُدِي صورتِ روزه و نمازت نيستی نيست اُنْدَر دوستی اِلَّا صُور بر مَحَبَّتِهايِ مُضْمَرِ در خفا بر مَحَبَّتِهايِ سِرِّ اي اَرْجَمَنْد مَسْتِ گاهي از مِي و گاهي زِ دُوغ</p>	<p>ماجرایِ مرد و زن را مَخْلِصِي ماجرایِ مَرَد و زن اُفتاد نَقْل اين زن و مَرَدِي که نَفْسِ است و خِرْد وين دو بايسته، دَر اين خاکی‌سَرا زن هَمِي خواهد حَوِيحِ خانگاه نَفْسِ هَمچون زن، پي چاره‌گري عقلِ خود زين فکرها آگاه نيست گَر چه سِرِّ قِصَّة اين دانه‌ست و دام گَر بِيانِ مَعنويِ کافي شُدِي گَر مَحَبَّتِ فِكْرَتِ و مَعنِي‌سْتِي هديه‌هايِ دوستان با هَم‌دگر تا گواهي داده باشد هديه‌ها ز آن که اِحسان‌هايِ ظاهر شَاهِدَنْد شَاهِدَتِ گه راست باشد گَه دروغ</p>
---	--

<p>۲۶۳۵</p> <p>دوغ خورده، مستی پیدا کند آن مُرایی در صیام و در صلاست حاصلِ افعالِ بُرونی دیگر است یا رَبّ آن تمییز ده ما را به خواست حسّ را تمییز، دانی چون شود؟ وَرْ اَثَرِ نَبُود، سَبَبِ هَمِ مُظْهَرِ است نَبُود آن که نورِ حَقّش شد امام یا مَحَبَّتِ در درونِ شَعْلِه زَنَد حاجتَش نَبُود پی اِعْلَامِ مِهْرِ هست تَفْصِيْلَاتِ تا گردد تمام گر چه شُد مَعْنی در این صورت پدید در دَلَالَتِ هَمچو آباند و درخت تَرْکِ ماهیّاتِ و خاصّیّاتِ گو</p>	<p>های هوی و سرِ گرانی‌ها کند تا گُمان آید که او مَسْتِ وِلاست تا نشان باشد بر آن چه مُضْمَرِ است تا شناسیم آن نشانِ کَرّ زِ راست آن که حسّ یَنْظُرُ بِنُورِ اللّهِ بود هَمچو خویشی، کَرّ مَحَبَّتِ مُخْبِرِ است مَرِ اَثَرِ را یا سَبَبِها را غُلام زَفْتِ گردد، وَرْ اَثَرِ فارغ کند چون مَحَبَّتِ نورِ خود زَد بر سِپَهْرِ این سَخَن، لیکن بِجُو تو، وَالسَّلَامِ صورت از مَعْنی، قریب است و بَعید چون به ماهیّتِ رُوی، دورنَد سخت شرح کُن اَحْوالِ آن دو ماهرو</p>
---	--

دل نهادن عرب بر ائمه و سوز خوردن که در این تسلیم مرا حلیتی و امتحانی نیست

<p>۲۶۴۵</p> <p>مرد گفت: اکنون گذشتم از خلاف هر چه گویی، من ترا فرمان بَرَم در وجودِ تو شوم من مُنْعَمِ گفت زن آهنگِ بَرَم می‌کنی گفت: وَاللهِ عَالِمِ السِّرِّ الْخَفِيِّ در سه گز قالب که دادش، وانمود تا ابد هر چه بُود او پیش پیش تا مَلَكِ بی‌خود شد از تدریسِ او آن گشادی‌شان کَرّ آدمِ رو نمود در فَرَاخی عَرَصَه آن پاکُ جان گفت پیغامبر که: حَقّ فرموده است در زمین و آسمان و عَرَشِ نیز</p>	<p>حُکْمِ داری، تیغِ بَرکَشِ از غِلافِ در بَد و نیک آمدِ آن نَنگَرَمِ چون مُحِبِّم، حُبُّ یُعْمی و یُصِمُّ یا به حیلَتِ کَشْفِ سِرِّم می‌کنی کافرید از خَاکِ اَدَمِ را صَفیّ هر چه در اَلْوَاحِ و در اَرْوَاحِ بود درس کرد از عِلْمِ اَلْاَسْمَاءِ خویشت قُدسِ دیگر یافت از تَقْدِیسِ او در گُشادِ آسمان‌هاشان نبود تَنگِ آمد عَرَصَه هفت آسمان من نَنگَنجَمِ هیچ در بالا و پَست من نَنگَنجَمِ، این یَقینِ دان ای عزیز!</p>
--	---

- ۲۶۶۰ در دلِ مؤمن بگنجم ای عَجَب
گفت: اَدْخُلْ فِي عِبَادِي نَلْتَقِي
عرش با آن نورِ با پهنای خویش
خود بزرگی عَرَش، باشد بَسْ مدید
هر مَلک می‌گفت: ما را پیش از این
تُخْم خِدْمَت بر زمین می‌کاشتیم
۲۶۶۵ کین تَعَلَّقُ چیست با این خاک‌مان؟
أَلْفِ ما انوار، با ظُلُمات چیست؟
آدما! آن أَلْفِ از بوی تو بود
جسمِ خَاکَت را از اینجا یافتند
این که جانِ ما ز روحت یافته‌ست
۲۶۷۰ در زمین بودیم و غافل از زمین
چون سَفَر فرمود ما را ز آن مُقام
تا که حُجَّت‌ها همی‌گفتیم ما
نورِ این تَسْبِيح و این تَهْلِيل را
حُكْم حَقْ گُسْتَرْد بَهْرِ ما بِسَاط
۲۶۷۵ هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر
ز آن که این دَم‌ها چه گر نالایق است
از پی اِظْهَار این سَبَقِ ای مَلک!
تا بگویی و نگیرم بر تو من
صد پدر، صد مادر اندر حِلْمِ ما
۲۶۸۰ حِلْمِ ایشان کَفِّ بَحْرِ حِلْمِ ماست
خود چه گویم؟ پیش آن دُرّ این صَدَفِ
حَقِّ آن کَفِّ حَقِّ آن دریایِ صَافِ
از سَرِ مِهْر و صَفا است و خُضُوعِ
گر به پیشت اِمْتِحَان است این هَوَسِ
۲۶۸۵ سِرِ مِپوشان تا پدید آید سِرْمِ
دل مِپوشان تا پدید آید دِلْمِ

چون کُنم؟ در دست من چه چاره است؟ در نگر تا جان من چه کاره است؟

تعیین کردن زن طریق طلب روزی که خدای خود را، و قبول کردن او

گفت زن: یک آفتابی تافته‌ست
 نایبِ رَحْمَانِ خلیفهٔ کردگار
 ۲۶۹۰ گر بیبوندی بدان شه، شه شوی
 همنشینی با شهان چون کیمیاست
 چشمِ اَحْمَدِ بر ابوبکری زده
 گفت: من شه را پذیرا چون شوم؟
 نسبتی باید مرا، یا حیلتی
 ۲۶۹۵ همچو مجنونی که بشنید از یکی
 گفت آوه بی‌بهاه چون روم؟
 لیتنی کنتُ طیباً حادِقاً
 قُلْ تَعَالَوْاْ گفت حق ما را بدان
 شب‌پران را، گر نظر و آلت بُدی
 ۲۷۰۰ گفت: چون شاهِ کَرَمِ مِیدانِ رُود
 زان که آلت دَعوی است و هستی است
 گفت: کی بی‌آلتی سودا کُنم؟
 پس گواهی بایدم بر مُفلسی
 تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
 ۲۷۰۵ کین گواهی که ز گفت و رنگ بُد
 صدق می‌خواهد گواهِ حالِ او
 عالمی زو روشنایی یافته‌ست
 شهرِ بَغْدَادِ است از وی چون بهار
 سوی هر اِدْبیرِ تا کی می‌روی؟
 چون نظرشان کیمیایی، خود کجاست؟
 او زِ یک تَصَدِیقُ صَدِیقِ آمده
 بی‌بهاه، سوی او من چون روم؟
 هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی؟
 که مَرَضِ آمد به لیلی اندکی
 ور بمانم از عیادت، چون شوم؟
 کُنْتُ اَمْشِی نَحْوُ لَیْلِی سَابِقاً
 تا بود شرم‌شکنی ما را نشان
 روزشان جولان و خوش حالت بُدی
 عینِ هر بی‌آلتی، آلت شود
 کار، در بی‌آلتی و پستی است
 تا نه من بی‌آلتی پیدا کُنم
 تا مرا رَحْمی کند شاهِ غنی
 وانما، تا رحم آرد شاهِ سنگ
 نزدِ آن قاضی القضاة آن جرح شد
 تا بتابد نورِ او بی‌قالِ او

هدیه بردن عرب سومی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به
 امیرالمؤمنین، برپنداشت آن که آنجا هم قحط آب است

پاکِ بَرخیزی تو از مَجْهُودِ خویش
 مُلْکَت و سَرْمایه و اَسْبَابِ تو
 هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
 در مَفَازِه هیچ به زین آب نیست
 این چُنین آبش نَبَاشَد، نادر است
 اندر او آبِ حَوَاسِ شورِ ما
 دَر پَذیر از فَضْلِ اللّهِ اشْتَرِی
 پاک‌دار این آب را از هر نَجِسِ
 تا بگیرد کوزه من خوی بَحْرِ
 پاک بیند، باشدش شَهْ مُشْتَرِی
 پُر شود از کوزه من صد جهان
 گفت: غُضُوا عَن هَؤَا اَبْصَارِکُمْ
 لایقِ چون او شَهی، این است راست
 هست جاری دَجَله‌ای همچون شِکْرِ
 پَر زِ کَشْتی‌ها و شَسْتِ ماهیان
 حَسِ تَجْرِی تَحْتَهَا اَلْاَنْهَارِ بَیْنِ
 قطره‌ای باشد در آن نَهْرِ صَفَا

گفت زن: صِدْقِ آن بُودِ کَزْ بودِ خویش
 آبِ باران است ما را در سَبْوِ
 این سَبْوِ آبِ را بَرْدَار و رو
 گو که: ما را غیرِ این اَسْبَابِ نیست
 ۲۷۱۰
 گَر خَزینه‌ش پُر مَتَاعِ فَاخِرِ است
 چیست آن کوزه؟ تَنِ مَحْصُورِ ما
 ای خداوند، این خُم و کوزه مرا
 کوزه‌ای با پنج لوله پنج حَسِ
 تا شود زین کوزه مَنفَعْدِ سَوِی بَحْرِ
 ۲۷۱۵
 تا چو هدیه پیشِ سُلْطَانَش بَرِی
 بی‌نهایت گردد آبش بَعْدِ از آن
 لوله‌ها بَرَبَنْد و پُر دَارَش ز خُمِ
 ریش او پُر باد، کین هدیه که راست؟
 ۲۷۲۰
 زن نمی‌دانست کَانْجَا بر گذر
 در میان شهر چون دریا رَوَانِ
 رو بَرِ سُلْطَانِ و کار و بار بَیْنِ
 این چُنین حَسِ‌ها و اِدْرَاکَاتِ ما

در نَمَدِ دُخْتَنِ زَنِ عَرَبِ، سَبْوِ آبِ باران را، و مَرْنَهَادَنِ بَرُومِ اَز غَايَتِ اِخْتِئَادِ عَرَبِ

هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
 تا گُشَايِد شَهْ به هدیه روزه را
 جُز رَحِیق و مایه اَذْوَاقِ نیست
 دایماً پُر عَلَّتْ اَنْد و نِیم‌کُورِ
 او چه داند جایِ آبِ رُوشَنَش؟
 تو چه دانی شَطِّ و جِیحون و فُرَاتِ
 تو چه دانی مَحْو و سُکْر و اِنْبِساط؟
 پیش تو این نام‌ها چون اَبْجَدِ است

مَرَدِ گفت: آری، سَبْوِ را سَرِ بَیْنِدِ
 ۲۷۲۵
 در نَمَدِ در دوز تو این کوزه را
 کین چُنین اندر همه آفاق نیست
 زان که ایشان ز آب‌های تَلْخِ و شورِ
 مُرْغ، کَابِ شور باشد مَسْکَنَش
 این که اندر چَشْمَه شور است جات
 ای تو نارسته از این فانی رِبَاطِ
 ۲۷۳۰
 وَرِ بَدَانِی نَقَلْتِ از آب و جَدِ است

۲۷۳۵
 ۲۷۴۰
 ۲۷۴۵

بر همه طفلان، و معنی بس بعید
 در سفر شد، می‌کشیدش روز و شب
 هم کشیدش از بیابان تا به شهر
 رَبِّ سَلِّمْ وِرْدَ کرده در نماز
 یا رَبِّ آن گوهر بدان دریا رسان
 لیک گوهر را هزاران دشمن است
 قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
 وَزْ غَمِّ مرد و گران‌باری او
 بُرْدَ تا دارالْخِلافه بی‌درنگ
 اهل حاجت گستریده دام‌ها
 یافته زان در عطا و خلعتی
 همچو خورشید و مطر، نی چون بهشت
 قوم دیگر مُنتَظِرِ برخاسته
 زنده گشته چون جهان از نَفْخِ صور
 اهلِ معنی بَحْرِ معنی یافته
 و آن که با هِمَّتْ، چه با نِعْمَتِ شده

اَبْجَد و هَوَّز چه فاش است و پدید
 پس سَبَوِ برداشت آن مَرْدِ عَرَبِ
 بر سَبَوِ لرزان بُد از آفاتِ دَهْرِ
 زن، مُصَلًّا باز کرده از نیاز
 که: نِگَه‌دار آبِ ما را از خَسان
 گر چه شویم آگَه است و پُر فَن است
 خود چه باشد گوهر؟ آبِ کوثر است
 از دُعاهای زن و زاریِ او
 سالم از دُزدان و از آسِیبِ سَنگ
 دید درگاهی پُر از اِنْعام‌ها
 دَم به دَم هر سوئِ صاحبِ حاجتی
 بهرِ گَبَر و مؤمن و زیبا و زشت
 دید قومی در نَظَرِ آراسته
 خاص و عامه، از سُلیمان تا به مور
 اهلِ صورت در جواهر یافته
 آن که بی‌هِمَّتْ چه با هِمَّتِ شده

در میان آن که: چنان که کدا عاشقِ کَرَم است و عاشقِ کَرِیم، کَرَمِ کَرِیم هم عاشقِ کدا است.
 اگر کدا را صبر بیش بود، کَرِیم بر در او آید. اما صبر کدا کمال کدا است و صبر کَرِیم نُقْشان اوست

۲۷۵۰
 ۲۷۵۵

بانگ می‌آمد که: ای طالب! بیا
 جوْد می‌جوید گدایان و ضِعاف
 روی خوبان ز آینه زیبا شود
 پس، از این فرمود حق در وَالضُّحی
 چون گدا آیینهُ جوْد است، هان
 آن یکی جوْدش گدا آرد پدید
 پس گدایان آیتِ جوْدِ حَقَّانْد
 و آن که جُز این دوست، او خود مُرده‌ایست

جوْد مُحْتاجِ گدایان چون گدا
 هَمچو خوبان کآینه جویند صاف
 روی احسان از گدا پیدا شود
 بانگ کَم زَن ای مُحَمَّد بر گدا
 دم بود بر روی آینه زیان
 و آن دِگَر بَخْشَد گدایان را مَزید
 و آن که با حَقَّانْد، جوْدِ مُطْلَقانْد
 او بر این در نیست، نَقْشِ پَرده‌ایست

فَرْقِ مِیَانِ آنِ کِه دَرِوِشِ اسْت بِه خُدا و تَشْتِ خُدا، و مِیَانِ آنِ کِه دَرِوِشِ اسْت از خُدا و تَشْتِ غَیْرِ
اسْت.

نَقْشِ دَرِوِشِ اسْت او، نِی اَهِلِ نَان	نَقْشِ سَگِ را تو مِیَنَداز اُسْتخوان
فَقْرِ لُقْمَه دَارِد او، نِه فَقْرِ حَقِّ	پِیشِ نَقْشِ مُرْدِه‌ای کَم نِه طَبَقِ
مَاهِیِ خَاکِی بُودِ دَرِوِشِ نَان	شَکْلِ مَاهِیِ، لَیکِ از دَرِیا رَمَان
مُرْغِ خَانِه‌سْت او، نِه سِیْمُرْغِ هِوا	لُوتِ نِوَشْدِ او، نَنْوَشْدِ از خُدا
عَاشِقِ حَقِّ اسْت او بَهِرِ نِوَالِ	نِیَسْت جَانَشِ عَاشِقِ حُسْنِ و جَمَالِ
گَر تَوَهْمُ مِی‌کُنْدِ او عَشْقِ ذَاتِ	ذَاتِ نَبُودِ وَهْمِ اَسْمَا و صِفَاتِ
وَهِمِ مَخْلُوقِ اسْت و مَوْلُودِ آمَدِه‌سْت	حَقِّ نَزَائِیْدِه‌سْت، او لَمْ یُوَلَّدِ سْت
عَاشِقِ تَصْوِیرِ و وَهِمِ خَویِشْتِنِ	کِی بُودِ از عَاشِقَانِ ذِوَالْمِیْنِ؟
عَاشِقِ آنِ وَهِمِ اِگَر صَادِقِ بُودِ	آن مَجَازِ او حَقِیْقَتِ کَشِ شُودِ
شَرَحِ مِی‌خِوَاهَد بَیَانِ اِیْنِ سَخْنِ	لَیکِ مِی‌تَرَسَمِ زِ اَفْهَامِ کُهْنِ
فَهْمِ‌هایِ کُهْنَه کُوتَه‌نَظَرِ	صَدِ خِیَالِ بَدِ دَرِ آردِ دَرِ فِکْرِ
بِرِ سَمَاعِ رَاسْتِ هَرِ کَسِ چِیرِ نِیَسْت	لُقْمَه هَرِ مُرْغِکِی اَنْجِیرِ نِیَسْت
خَاصَه مُرْغِی، مُرْدِه‌ای، پِوسِیْدِه‌ای	پُرِ خِیَالِی، اَعْمِیِی، بِی‌دِیْدِه‌ای
نَقْشِ مَاهِیِ را چِه دَرِیا و چِه خَاکِ	رَنَگِ هِنْدُو را چِه صَابُونِ و چِه زَاکِ
نَقْشِ اِگَر غَمْگِیْنِ نِگَارِی بِرِ وَرَقِ	او نِدارَد از غَمِ و شَادِی سَبَقِ
صُورْتِشِ غَمْگِیْنِ و او فَارِغِ از آنِ	صُورْتِشِ خَنْدَانِ و او زَانِ بِی‌نِشَانِ
وِیْنِ غَمِ و شَادِی کِه اَنْدَرِ دَلِ حَظِی‌سْت	پِیشِ آنِ شَادِی و غَمِ جُزِ نَقْشِ نِیَسْت
صُورْتِ غَمْگِیْنِ نَقْشِ از بَهِرِ مَاسْتِ	تا کِه ما را یَاَدِ آیدِ رَاهِ رَاسْتِ
صُورْتِ خَنْدَانِ نَقْشِ از بَهِرِ تُسْتِ	تا از آنِ صُورْتِ شُودِ مَعْنِی دُرُوسْتِ
نَقْشِ‌هایِی کَانْدَرِ اِیْنِ حَمَامِ‌هاسْتِ	از بُروْنِ جَامِهِ کَنْ چُونِ جَامِه‌هاسْتِ
تا بُروْنِی، جَامِه‌ها بِیْنِی و بَسِ	جَامِهِ بِیرونِ کُنْ، دَرَا اِی هَم‌نَفْسِ
زَانِ کِه با جَامِهِ دَرُونِ سُو رَاهِ نِیَسْتِ	تَنْ زِ جَانِ جَامِهِ زِ تَنْ آگَاہِ نِیَسْتِ

پِیشِ آمْدِنِ تَیْسَبَانِ و دَرَبَانِ خَلِیْفَه از بَهِرِ اِکْرَامِ اَعْرَابِی، و پِذِیرِ فِتْنِ حَدیّه اُورَا

- آن عَرابی از بیابانِ بَعید
 پس نَقیبان پیشِ او باز آمدند
 حاجتِ او فَهَمشان شد بی‌مقال ۲۷۸۰
 پس بدو گفتند: یا وَجَهَ العَرَبِ
 گفت: وَجَهَم، گر مرا وَجَهی دهید
 ای که در روتان نِشانِ مِهْتَری
 ای که یک دیدارتان دیدارها
 ای همه یَنْظُرُ بِنُورِ اللّهِ شده ۲۷۸۵
 تا زنید آن کیمیایِ نَظَرِ
 من غریبم، از بیابانِ آدم
 بوی لُطْفِ او، بیابانها گرفت
 تا بدین جا بَهِرِ دینارِ آدم
 بَهِرِ نان شخصی سویِ نائبا دوید ۲۷۹۰
 بَهِرِ فُرَجِه شد یکی تا گُلَسْتانِ
 هَمچو اَعْرابی که آب از چه کشید
 رفت موسی کاتش آرد او به دست
 جَسْت عیسی تا رَهْد از دشمنان
 دامِ آدم خوشه گندم شده ۲۷۹۵
 باز، آید سویِ دام از بَهِرِ خور
 طِفْلُ شد مَکْتَبِ پی کَسْبِ هُنر
 پس ز مَکْتَبِ آن یکی صَدْری شده
 آمده عَبّاسِ حَرَبِ از بَهِرِ کین
 گشته دین را تا قیامت پُشت و رو ۲۸۰۰
 من بَرِ این در، طَالِبِ چیزِ آدم
 آب آوَرْدَم به تَحْفَه، بَهِرِ نان
 نان، بُرون راند آدمی را از بهشت
 رَسْتَم از آب و زِ نان هَمچون مَلْک
 بی غَرَضِ نَبُود به گَرْدِش در جهان ۲۸۰۵
- بَرِ دَرِ دارِ الخِلافه چون رسید
 بَسْ گلابِ لُطْفِ بر جَبیش زدند
 کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال
 از کجایی؟ چونی از راه و تَعَب؟
 بی وَجُوهَم، چون پَسِ پُشْتَم نَهِید
 فَرْتان خوش‌تر ز زَرِ جَعْفَری
 ای نِثارِ دینتان دینارها
 بهر بخشش از بَرِ شه آمده
 بَرِ سَرِ مس‌های اشخاصِ بَشَرِ
 بر امیدِ لُطْفِ سُلْطانِ آدم
 ذَرَه‌هایِ ریگ هم جانها گرفت
 چون رَسیدم، مَسْتِ دیدارِ آدم
 داد جان چون حُسنِ نائبا را بدید
 فُرَجَه او شد جَمالِ باغبان
 آبِ حیوان از رُخِ یوسفِ چَشید
 آتشی دید او، که از آتش برست
 بُردش آن جَسْتن به چارمِ آسمان
 تا وجودش خوشه مردم شده
 ساعدِ شه یابد و اِقْبال و فَرِ
 بر امیدِ مَرغِ با لُطْفِ پدر
 ماه‌گانه داده و بَدْری شده
 بَهِرِ قَمْعِ اَحْمَد و اِسْتیزِ دین
 در خِلافَتِ او و فرزندانِ او
 صَدْرِ گشتم، چون به دَهِلیزِ آدم
 بویِ نانم بُرد تا صَدْرِ حِنان
 نان، مرا اندر بهشتی در سِرِشت
 بی غرضِ گِردم بَرِ این در، چون فَلَک
 غیرِ جسم و غیرِ جانِ عاشقان

در میان آن که: عاشق دینا بر مثالِ عاشقِ دیواری است که بر او تابِ آفتابِ زند، و جهد و جهاد نکرد
تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست، از قرصِ آفتاب است در آسمانِ چهارم. لاجرم کُلّی
دل بر دیوار نهاد، چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا، و حیلِ بینم و بین مایشتهون

عاشقانِ کُلّ، نه این عَشاقِ جزو	ماند از کُلّ آن که شد مُشتاقِ جزو
چون که جزوی عاشقِ جزوی شود	زود معشوقش به کُلّ خود رَوَد
ریشِ گاو و بنده غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او	کارِ خواجه خود کند یا کار او؟

مَثَلِ عَرَبٍ: إِذَا زَيْتٌ فَازَنَ بِالْحُرَّةِ وَإِذَا سَرَقَتْ فَاسْرَقِ الدَّرَّةَ

۲۸۱۰	فَازَنَ بِالْحُرَّةِ پِیِ اَیْنِ شُدْ مَثَلِ	فَاسْرَقِ الدَّرَّةَ بَدِیْنِ شُدْ مُنْتَقَلِ
	بَندِه سَوِیِ خَوَاجِه شُدْ، اَو مَآئِدِ زَارِ	بَوِیِ کُلِّ شُدْ سَوِیِ کُلِّ، اَو مَآئِدِ خَارِ
	اَو بِمَآئِدِه دُورِ اَز مَطْلُوبِ خَوِیشِ	سَعِیِ ضَایِعِ، رَنجِ بَاطِلِ، پَایِ رِیشِ
	هَمچُو صِیَّادِیِ کِه گِیرِد سَایِه‌ایِ	سَایِه کِی گِردد وِرا سَرْمَایِه‌ایِ
	سَایِه مُرغِیِ گِرفْتِه مَرْدُ سَخْتِ	مُرغِ حِیرانِ گِشْتِه بَر شَآخِ دَرختِ
۲۸۱۵	کِین مُدَمَّغِ بَر کِه مِی‌خَنَد عَجَبِ	اَیْنَتِ بَاطِلِ، اَیْنَتِ پُوسِیدِه سَبَبِ
	وَرْ تُو گُویِ: جُزُو پِیوستِه کُلِّ اَستِ	خَارِ مِی‌خُورِ، خَارِ مَقْرُونِ کُلِّ اَستِ
	جُزُ زِ یَکِ رُو، نِیستِ پِیوستِه بِه کُلِّ	وَرْنِه، خُودِ بَاطِلِ بُدِیِ بَعَثِ رُسُلِ
	چون رَسولانِ اَز پِیِ پِیوستن‌آندِ	پَس چِه پِیوندن‌دشانِ چونِ یَکِ تَن‌آندِ؟
	اَیْنِ سَخَنِ پَایانِ نَداردِ اِی غُلامِ!	رُوزِ بِیگِه شُدْ، حِکَایَتِ کُنْ تَمَامِ

سُپُرُونِ عَرَبِ هَدِیَةِ رَا، یَعْنِی سَوْرَا، بِه غُلَامانِ خَلِیفِه

۲۸۲۰	آن سَبویِ آبِ را در پیش داشت	تُخَمِ خِدْمَتِ را در آن حَضرتِ بَکَاشَتِ
	گفت: این هدیه بدان سلطان برید	سَایِلِ شِه را زِ حَاجَتِ وا خَرِیدِ

ز آبِ بارانی که جمع آمد به گو
 لیک پذیرفتند آن را همچو جان
 کرده بود اندر همه ارکان اثر
 چرخِ اخضر خاک را خضرا کند
 آب از لوله روان در گوله‌ها
 هر یکی آبی دهد خوش، ذوق‌ناک
 هر یکی لوله همان آرد پدید
 خوض کن در معنی این حرف، خوض
 چون اثر کرده‌ست اندر کلّ تن؟
 چون همه تن را در آرد در ادب؟
 چون در آرد کلّ تن را در جنون؟
 سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهر است
 جانِ شاگردان بدان موصوف شد
 خواند آن شاگرد چست با حصول
 فقه خواند نی اصول اندر بیان
 جانِ شاگردش از او نحوی شود
 جانِ شاگردش از او محو شه است
 دانش فقر است ساز راه و برگ

آب شیرین و سبوی سبز و نو
 خنده می‌آمد نقیبان را از آن
 ز آن که لطف شاه خوب با خبر
 خوی شاهان در رعیت جا کند
 شه چو حوضی دان، حشم چون لوله‌ها
 چون که آب جمله از حوضی است پاک
 وز در آن حوض آب شور است و پلید
 زان که پیوسته‌ست هر لوله به حوض
 لطف شاهنشاه جان بی‌وطن
 لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب
 عشق سنگ بی‌قرار بی‌سکون
 لطف آب بحر، کو چون کوثر است
 هر هنر که استا بدان معروف شد
 پیش استاد اصولی، هم اصول
 پیش استاد فقیه، آن فقه‌خوان
 پیش استادی که او نحوی بود
 باز استادی که او محو ره است
 زین همه انواع دانش، روز مرگ

۲۸۲۵

۲۸۳۰

۲۸۳۵

حکایت ماجرایی نحوی و کشتی‌بان

رو به کشتی‌بان نهاد آن خودپرست
 گفت: نیم عمر تو شد در فنا
 لیک آن دم آرد خامش از جواب
 گفت کشتی‌بان بدان نحوی، بلند
 گفت: نی، ای خوش جواب خوب‌رو
 زان که کشتی غرق این گرداب‌هاست
 گر تو محوی، بی‌خطر در آب ران

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
 گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا
 دل شکسته گشت کشتی‌بان ز تاب
 باد کشتی را به گردابی فکند
 هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو
 گفت: کلّ عمرت ای نحوی فناست
 محو می‌باید نه نحو اینجا، بدان

۲۸۴۰

۲۸۴۵

۲۸۵۰ آبِ دریا مُرده را بر سر نهد
 چون بمردی تو ز اوصافِ بشر
 ای که خَلقان را تو خر میخوانده‌ای
 گر تو علامهٔ زمانی در جهان
 مرد نحوی را از آن در دوختیم
 فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
 آن سبوی آب، دانش‌های ماست
 ما سبوها پُر به دجله می‌بریم
 ۲۸۵۵ باری، اعرابی بدان معذور بود
 گر ز دجله با خبر بودی چو ما
 بل که از دجله چو واقف آمدی
 وَر بُود زنده ز دریا کی رهد؟
 بحرِ اسرارَت نهد بر فرقِ سر
 این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
 نک فَنایِ این جهان بین، وین زمان
 تا شما را نحو مَحُو آموختیم
 در کم آمد یابی ای یارِ شگرف
 و آن خلیفه، دجلهٔ علمِ خداست
 گر نه خر دانیم خود را، ما خریم
 کو ز دجله غافل و بس دور بود
 او نبردی آن سبو را، جا به جا
 آن سبو را بر سرِ سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن باکمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

۲۸۶۰ چون خلیفه دید و احوالش شنید
 آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 کین سبو پُر زَر به دست او دهید
 از ره خشک آمده‌ست و از سفر
 چون به کشتی در نشست و دجله دید
 کای عَجَب لُطف، این شه وهاب را
 چون پذیرفت از من آن دریای جود
 کُلِّ عالم را سبو دان ای پسر!
 ۲۸۶۵ قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست
 گنجِ مخفی بُد، ز پُری چاک کرد
 گنجِ مخفی بُد، ز پُری جوش کرد
 وَر بیدیدی شاخی از دجلهٔ خدا
 آن که دیدندش، همیشه بی‌خودند
 ۲۸۷۰ ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
 آن سبو را پُر ز زر کرد و مزید
 داد بخشش‌ها و خلعت‌های خاص
 چون که واگردد، سوی دجله‌ش برید
 از ره دجله‌ش بُود نزدیک‌تر
 سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
 و آن عَجَب‌تر کو سَد آن آب را
 آن چنان نقدِ دغل را زود زود؟
 کو بُود از علم و خوبی تا به سر
 کان نمی‌گنجد ز پُری زیر پوست
 خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
 خاک را سلطانِ اطلَس‌پوش کرد
 آن سبو را او فنا کردی فنا
 بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
 وان شکستت خود دُرستی آمده

- ۲۸۷۵ خُم شِکَسْتَه، آب از او نارِیخته
جُزُو جُزُو خُم به رَقْص است و به حال
نه سَبُو پیدا در این حالت نه آب
چون درِ مَعْنی زنی، بازت کنند
- ۲۸۸۰ پَرِ فِکْرَت شد گِلِ آلود و گِران
نان گِل است و گوشت، کمتر خور از این
چون گرسنه می‌شوی، سگ می‌شوی
چون شدی تو سیر، مُرداری شدی
پَس دَمی مُردار و دیگر دَم سگی
آلتِ اِشْکارِ خود جز سگ مَدان
زآن که سگ چون سیر شد، سَرکش شود
آن عَرَب را، بی‌نوایی می‌کشید
در حِکایتِ گفته‌ایم اِحسانِ شاه
هر چه گوید مَرِدِ عاشق، بویِ عشق
گر بگوید فِقه، فِقر آید همه
ور بگوید کُفر، دارد بویِ دین
کَفِّ کُز، کز بَهرِ صِدْقی خاسته‌ست
آن کَفَش را صافی و مَحْقوق دان
گشته آن دُشنامِ نامَطْلوبِ او
گر بگوید کُز، نماید راستی
از شِکَرِ گر شکلِ نانی می‌پزی
وَرُ بیابد مؤمنی زَرین وِثَن
بل که گیرد، اندر آتش اَفْکند
تا نماند بر ذَهَبِ شکلِ وِثَن
ذاتِ زَرَش ذاتِ رَبَّانِیَّت است
بَهرِ کِیکِی تو گِلیمی را مسوز
بُت‌پَرستی، چون بمانی در صُور
مَرِدِ حَجِّی، هَمَرِه حاجی طَلَب
- صد دُرستی زین شِکَسْت اَنگِیخته
عقلِ جُزوی را، نموده این مُحال
خوش بَیْن وَ اللّهُ اَعْلَمُ بِالصُّوَابِ
پَرِ فِکْرَت زن، که شَهَبازت کنند
زآن که گِلِ خواری، ترا گِل شد چو نان
تا نمانی هَمچو گِلِ اندر زمین
تُند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
بی‌خَبَر، بی‌پا، چو دیواری شدی
چون کُنی در راهِ شیران خوش تگی؟
کَمترک انداز سگ را استخوان
کی سوی صِید و شِکارِ خوش دَوَد
تا بدان دَرگاه و آن دولت رسید
در حَقِ آن بی‌نوای بی‌پناه
از دَهانش می‌جهد در کویِ عشق
بویِ فِقر آید از آن خوش دَمدمه
آید از گفتِ شِکَش بویِ یَقین
اَصْلِ صافِ آن فرع را آراسته‌ست
هَمچو دُشنامِ لبِ معشوق دان
خوش، ز بَهرِ عارضِ مَحْبُوبِ او
ای کُزی که راست را آراستی
طَعْمِ قند آید نه نان، چون می‌مزی
کی هِلد آن را برای هر شَمَن؟
صورتِ عاریتَش را بِشْکند
زآن که صورت مانع است و رافَزَن
نَقْشِ بُت بر نَقْدِ زَرِ عاریت است
وَرُ صُداعِ هر مگس مَکْذار روز
صورتش بُکْذار و در مَعْنی نِگَر
خواه هِنْدو، خواه تُرک و یا عَرَب

- ۲۹۰۰ مَنگَرِ اندر نَقْش و اندر رَنگِ او
 گَرِ سیاه است او، هم‌آهنگِ تُوست
 این حِکایتِ گفته شد زیر و زَبَر
 سَر ندارد، چون ز ازل بودست پیش
 بل که چون آب است، هر قطره از آن
- ۲۹۰۵ حَاشَ لِلَّهِ، این حِکایتِ نیست هین
 زان که صوفی با کَر و با فَر بُود
 هم عَرَبِ ما، هم سَبوِ ما، هم مَلِکِ
 عقل را شو دان و زن این نَفَس و طَمَعِ
 بِشَنو اکنون اَصَلِ اِنکار از چه خاست
 جُزوَ کُلِّ، نی جُزوها نِسَبَتِ به کُلِّ
- ۲۹۱۰ لُطْفِ سَبزه جُزوَ لُطْفِ کُلِّ بُود
 گَر شومِ مشغولِ اِشکال و جواب
 گَر تو اِشکالی به کُلِّی و حَرَجِ
 اِحْتِمَا کُن، اِحْتِمَا ز اِندیشه‌ها
 اِحْتِمَاها بر دواها سَرور است
- ۲۹۱۵ اِحْتِمَا اَصَلِ دوا آمد یَقین
 قَابِلِ این گفته‌ها شو، گوش وار
 حَلَقَه در گوشِ مَه زرگر شوی
 اوْلا بِشَنو که خَلَقِ مُخْتَلِفِ
 در حُرُوفِ مُخْتَلِفِ شور و شکی‌ست
- ۲۹۲۰ از یکی رو ضِدِّ و یک رو مُتَّحِدِ
 پس قیامتِ روزِ عَرَضِ اکبر است
 هر که چون هِنْدویِ بَد سودایی است
 چون ندارد رویِ هَمچونِ آفتاب
- ۲۹۲۵ بَرگِ یکِ کُلِّ چون ندارد، خارِ او
 وان که سر تا پا کُلِّ است و سوسن است
 خارِ بی مَعنی خَزان خواهد خَزان
- بِنگَرِ اندر عَزَم و در آهنگِ او
 تو سِیِدَشِ خوان که هم‌رنگِ توست
 هَمچو فِکْرِ عاشقانِ بی‌پا و سَر
 پا ندارد، با اَبَد بودست خویش
 هم سَر است و پا، و هم بی هر دُوَان
 نَقَدِ حالِ ما و تُوست این، خوش بَبین
 هر چه آن ماضی است، لا یُذکَر بُود
 جُمَله ما، یُوُفِکُ عَنْهُ مَن اِفِکِ
 این دو ظُلْمانی و مُنکِرِ، عقلِ شمع
 زان که کُلِّ را گونه گونه جُزوهاست
 نی، چو بویِ کُلِّ که باشد جُزوَ کُلِّ
 بانگِ قُمَری جُزوَ آن بُلْبُلِ بُود
 تشنگان را کی توانم داد آب
 صَبِر کُن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الفَرَجِ
 فکر، شیر و گور، و دل‌ها بیشه‌ها
 زان که خاریدن فُزونیِ گَر است
 اِحْتِمَا کُن، قُوَّتِ جَانَتِ بَبین
 تا که از زَرِ سَازَمَتِ من گوشوار
 تا به ماه و تا ثُرْیا بَر شوی
 مُخْتَلِفِ جانند تا یا از اَلِفِ
 گر چه از یکِ رو، ز سَر تا پا یکی‌ست
 از یکی رو هَزَل و از یکِ رویِ جَدِ
 عَرَضُ او خواهد که با زیب و فَر است
 روزِ عَرَضِش نوبتِ رُسوایی است
 او نخواهد جُز شبی هَمچونِ نِقاب
 شد بهاران دُشمنِ اسرارِ او
 پس بهارِ او را دو چِشمِ روشن است
 تا زَنَد پَهْلویِ خود با کُلِّسْتان

<p>تا ببیند رنگ آن و زنگ این يك نمايد سنگ و ياقوت زكات ليك ديد يك به از ديد جهان هر ستاره بر فلک جزو مه است مژده مژده نك همی آید بهار کی کند آن میوهها پیدا گره چون که تن بشکست، جان سر بر زند آن شکوفه مژده، میوه نعمتش چون که آن کم شد، شد این اندر مزید ناشکسته خوشهها، کی می دهد؟ کی شود خود صحت افزا آدویه</p>	<p>تا ببوشد حسن آن و ننگ این پس خزان او را بهار است و حیات باغبان هم داند آن را در خزان ۲۹۳۰ خود جهان آن یک کس است، او ابله است پس همی گویند هر نقش و نگار تا بود تابان شکوفه چون زره چون شکوفه ریخت، میوه سر کند میوه معنی و شکوفه صورتش ۲۹۳۵ چون شکوفه ریخت، میوه شد پدید تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟ تا هلیله نشکند با آدویه</p>
---	--

در صفت پرومطواعت و می

<p>يك دو كاغذ، بر فزا در وصف پير ليك بی خورشید ما را نور نیست ليك سر خیل دلی، سر رشته ای دُرهای عقد دل ز انعام تست پیر را بگزین و عین راه دان خلق مانند شباند و پیر ماه کو ز حق پیر است، نه از ایام پیر با چنان در یتیم انباز نیست خاصه آن خمری که باشد من لدن هست بس پُر آفت و خوف و خطر بی قلاووز اندر آن آشفته ای هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ پس ترا سر گشته دارد بانگ غول از تو داهی تر در این ره بس بُدند</p>	<p>ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر گر چه جسم نازکت را زور نیست ۲۹۴۰ گرچه مصباح و زجاجه گشته ای چون سر رشته به دست و کام تست بر نویس احوال پیر راهدان پیر تابستان و خلقان تیر ماه کرده ام بخت جوان را نام پیر ۲۹۴۵ او چنان پیری است کش آغاز نیست خود قوی تر می شود خمر کهن پیر را بگزین، که بی پیر این سفر آن رهی که بارها تو رفته ای پس رهی را که ندیدی تو هیچ ۲۹۵۰ گر نباشد سایه او بر تو گول غولت از ره افکند اندر گزند</p>
--	--

از نُبی بَشَنو ضَلالِ رَهْروان
 صد هزاران ساله راه از جاده دور
 ۲۹۵۵ استخوان‌هاشان ببین و مویشان
 گردنِ خر گیر و سویِ راهِ کَش
 هین مهلِ خر را و دست از وی مدار
 گر یکی دم تو به غَفَلتِ وا هَلِیش
 دشمنِ راه است خر، مَسْتِ علف
 ۲۹۶۰ گر ندانی ره، هر آن چه خر بخواست
 شاوروهُنَّ وَ آنگَه خَالِفُوا
 با هوا و آرزو کم باش دوست
 این هوا را نَشکند اندر جهان

وَصِيَّتْ كَرْدَنِ رَسولُ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَرَعلى رَا كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ، كَه چُون هَر كَسى بَه نَوَعِ طَاعَتى تَقَرَّب جَويد بَه حَقِّ، تَو تَقَرَّب جَوى بَه نَصِيحَتِ عَاقِلِ وَ بِنَدَه خَاص تَا اَز ايشان هَم مِيش قَدَم تَر باشى

گفت پیغامبر علی را کای علی
 ۲۹۶۵ لیک بر شیرى مکن هم اعتماد
 اندر آ در سایه آن عاقلی
 ظلّ او اندر زمین چون کوه قاف
 گر بگویم تا قیامت نعت او
 در بشر رو پوش کرده‌ست آفتاب
 ۲۹۷۰ یا علی از جمله طاعات راه
 هر کسی در طاعتی بُگریختند
 تو بُرو در سایه عاقل گریز
 از همه طاعات اینت بهتر است
 چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو
 ۲۹۷۵ صبر کن بر کارِ خِصرى بی‌نفاق
 شیرِ حَقّی، پَهَلوانِ پُر دلی
 اندر آ در سایه نخلِ امید
 کِش نداند بُرد از ره ناقلی
 روح او سیمُرخ بس عالی طواف
 هیچ آن را مقطع و غایتِ مجو
 فَهَم کُن وَ اللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوابِ
 برگزین تو سایه خاصِ اله
 خویشان را مَخْلِصى اَنگِیختند
 تا رهی زان دشمنِ پنهان‌ستیز
 سَبَقِ یابى بر هر آن سابق که هست
 همچو موسی زیر حُکمِ خِضرِ رو
 تا نگوید خِضرِ رو هَذَا فِرَاقُ

<p>گر چه کشتی بشکند تو دم مزن دست او را، حق چو دست خویش خواند دست حق میراندش زندهش کند هر که تنها، نادرا، این ره برید دست پیر از غایبان کوتاه نیست غایبان را چون چنین خلعت دهند غایبان را چون نواله می دهند کو کسی که پیش شه بندد کمر چون گزیدی پیر، نازک دل مباح ور به هر زخمی تو پُر کینه شوی</p>	<p>گر چه طفلی را کُشد تو مو مکن تا یدُ الله فوق ایدیهم براند زنده چه بُود؟ جان پایندهش کند هم به عونِ همت پیران رسید دست او جز قبضه الله نیست حاضران از غایبان لاشک به اند پیش مهمان تا چه نعمت ها نهند؟ تا کسی کو هست بیرون سوی در؟ سُست و ریزیده چو آب و گل مباح پس کجا بی صیقل آینه شوی؟</p>	<p>۲۹۸۰</p> <p>۲۹۸۵</p>
---	---	-------------------------

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه، صورت شیر، و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

<p>این حکایت بشنو از صاحب بیان بر تن و دست و کتفها بی گزند سوی دلاکی بشد قزوینی گفت: چه صورت زخم ای پهلوان؟ طالعَم شیر است، نقش شیر زن گفت: بر چه مضعات صورت زخم؟ چون که او سوزن فرو بُردن گرفت پهلوان در ناله آمد کای سنی گفت: آخر شیر فرمودی مرا گفت: از دُمگاه آغازیده ام از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت شیر بی دُم باش گو، ای شیر ساز جانب دیگر گرفت آن شخص زخم بانگ کرد او کین چه اندام است از او؟ گفت: تا گوشش نباشد ای حکیم</p>	<p>در طریق و عادت قزوینیان از سر سوزن کبودیها زند که کبودم زن، بکن شیرینی گفت: بر زن صورت شیر زیان جهد کن، رنگ کبودی سیر زن گفت بر شانه گهم زن آن رقم در آن در شانه گه مسکن گرفت مر مرا کشتی، چه صورت می زنی؟ گفت: از چه عضو کردی ابتدا گفت: دم بگذار ای دو دیده ام دُمگه او دُمگهم مُحکم گرفت که دلم سُستی گرفت از زخم گاز بی مُحابا و مُواسایی و رَحَم گفت: این گوش است ای مرد نکو! گوش را بگذار و کوته کن گلیم</p>	<p>۲۹۹۰</p> <p>۲۹۹۵</p> <p>۳۰۰۰</p>
--	---	-------------------------------------

جانبِ دیگر خَلِش آغاز کرد
 کین سوّم جانب چه اندام است نیز؟
 گفت تا اِشْکَم نباشد شیر را
 خیره شد دَلّاک و پس حیران بِماند
 ۳۰۰۵ بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
 شیر بی دَم و سَر و اِشْکَم که دید؟
 ای برادر! صَبْر کُن بر دَرِدِ نیش
 کان گروهی که رهیدند از وجود
 هر که مُرد اندر تَنِ او نَفْسِ گَبْر
 ۳۰۱۰ چون دَلِش آموخت شمع اَفروختن
 گفت حَق در آفتابِ مُنتَجِم
 خار، جُمَله لُطف چون گُل می‌شود
 چیست تَعظِیمِ خدا اَفراشتن؟
 چیست توحیدِ خدا آموختن؟
 ۳۰۱۵ گر هَمی خواهی که بَفروزی چو روز
 هستی‌ات در هستِ آن هستی‌نواز
 در من و ما سخت کردستی دو دست

رَفْتَنِ گُرْگِ و رَوَباهِ در خَدَمَتِ شیر به شکار

شیر و گُرْگِ و رَوَبهی بَهرِ شکار
 تا به پُشتِ هَمَدِگَرِ بر صیدها
 ۳۰۲۰ هر سه با هم اندر آن صَحْرایِ ژَرْفِ
 گر چه ز ایشان شیرِ نَر را ننگ بود
 این چُنین شَه را ز لَشْکَرِ زحمت است
 این چُنین، مه را زِ اَخْتَرِ نَنگ‌هاست
 امرِ شاورِهُمِ پَیمَبَرِ را رسید
 ۳۰۲۵ در تَرَاوِ، جو رَفِیقِ زَرِ شُدِه‌ست
 رفته بودند از طَلَبِ در کوهسار
 سخت بَر بَندند بارِ قیدها
 صیدها گیرند بسیار و شِگَرَفِ
 لیک کرد اِکْرَامِ و همراهی نمود
 لیک هَمره شد، جَمَاعَتِ رَحْمَتِ است
 او میانِ اَخْتَرانِ بَهرِ سَخاست
 گرچه رایِ نیست رایش را ندید
 نه از آن که جو چو زَرِ گوهر شُدِه‌ست

۳۰۳۰ روح قالب را کُنون همره شده‌ست
 چون که رفتند این جماعت سوی کوه
 گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
 هر که باشد در پی شیر حراب
 چون ز که در بیشه آوردندشان
 گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
 عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
 هر که باشد شیر اسرار و امیر
 هین نگه‌دار ای دل اندیشه‌خو
 ۳۰۳۵ داند و خر را همی‌راند خموش
 شیر چون دانست آن وسواس‌شان
 لیک با خود گفت: بنمایم سزا
 مَر شما را بس نیامد رای من؟
 ای عقول و رایتان از رای من
 ۳۰۴۰ نقش با نقاش چه سگالد دگر؟
 این چنین ظنِ خسیسانه به من
 ظانین بالله ظنَّ السوء را
 وارهانم چرخ را از ننگتان
 شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
 ۳۰۴۵ مال دنیا شد تبسم‌های حق
 فقر و رنجوری بهستت ای سند
 مدتی سگ حارسِ درگه شده‌ست
 در رکابِ شیر با فر و شکوه
 یافتند و کار ایشان پیش رفت
 کم نیاید روز و شب او را کباب
 گشته و مجروح و اندر خون کشان
 که رود قسمت به عدلِ خسروان
 شیر، دانست آن طمع‌ها را سند
 او بداند هر چه اندیشد ضمیر
 دل ز اندیشه بدی در پیش او
 در رخت خندد برای روی‌پوش
 وانگفت و داشت آن دم پاس‌شان
 مر شما را ای خسیسانِ گدا
 ظنتان این است در اعطای من؟
 از عطا‌های جهان‌آرای من
 چون سگالش اوش بخشید و خبر
 مَر شما را بود ننگانِ زمن؟
 گر نبرم سر، بود عینِ خطا
 تا بماند بر جهان این داستان
 بر تبسم‌های شیر، ایمن مباح
 کرد ما را مست و مغرور و خلق
 کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیرگرگ را، و کشتن که: پیش آیی ای گرگ، بخش کن آن صیدها را میان ما

۳۰۵۰ گفت شیر ای گرگ! این را بخش کن
 نایب من باش در قسمت‌گری
 گفت: ای شه‌گاو وحشی بخش تست
 بُز مرا که بز میانه‌ست و وسط
 معدلت را نو کن ای گرگ کهن
 تا پدید آید که: تو چه گوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
 روبه‌ها! خرگوش بستان بی‌غلط

چون که من باشم، تو گویی: ما و تو؟
پیشِ چون من، شیرِ بی مثل و ندید؟
پیشش آمد پَنجه زد، او را دَرید
در سیاستِ پوستش از سر کشید
این چُنین جان را بپاید زار مُرد
فَضْل آمد مَر ترا گردن زدن
چون نه‌ای در وَجِه او، هستی مَجو
کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ جَزَا
هر که در اِلَست، او فانی نگشت
رَدِّ باب است او و بر لا می‌تند

شیر گفت: ای گرگ! چون گفتی؟ بگو
گرگ خود چه سگ بُود که خویش دید
گفت: پیش آ، ای خری کو خود خرید
چون ندیدش مَغز و تَدبیرِ رَشید
گفت: چون دیدِ مَنّت از خود نَبُرد
چون نبودِ فانی اندر پیشِ من
کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ جُز وَجِه او
هر که اندر وَجِه ما باشد فَنَا
ز آن که در اِلَست او، از لا گذشت
هر که بر دَر او من و ما می‌زند

۳۰۵۵

۳۰۶۰

قصه آن کس که در یاری بگفت. از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت
چون تو تویی، در نمی‌کشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد، برو

گفت یارش کیستی ای مُعتمد؟
بر چُنین خوانی مَقامِ خامِ نیست
کی پَزَد؟ کی وارِهاند از نِفاق؟
در فِرَاقِ دوست سوزید از شَرر
باز گردِ خانَه همباز گشت
تا بِنَجهد بی‌ادب لَفْطی ز لَب
گفت بر در هم تویی ای دِلِستِان
نیست گُنجایی دو من را در سَرا
چون که یکتایی، دَرین سوزن دَر آ
نیست دَر خور با جَمَلُ سَمُّ الخِیاط
جز به مِقراضِ ریاضات و عَمَل؟
کو بُود بر هر مُحالی کُن فِکَان
هر حَرُون از بیم او ساکن شود

آن یکی آمد دَرِ یاری بزد
گفت من، گُفتش بُرو هنگامِ نیست
خام را جُز آتَشِ هَجْر و فِرَاق
رفت آن مسکین، و سالی در سَفَر
پُخته گشت آن سوخته، پس بازگشت
حَلْفه زد بر دَر به صد ترس و اَدَب
بانگ زد یارش که: بر دَر کیست آن؟
گفت اکنون، چون مَنی ای من در آ
نیست سوزن را سَرِ رشته دو تا
رشته را با سوزن آمد ارتباط
کی شود باریکِ هستی جَمَل
دستِ حق باید مَر آن را ای فُلان!
هر مُحال از دستِ او ممکن شود

۳۰۶۵

۳۰۷۰

- ۳۰۷۵ و آن عَدَمَ كَزَّ مُرْدَه مُرْدَه تَر بُوَد
 كَلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ بَخْوَان
 کمترین کاریش هر روز است آن
 لشکری ز اصلاب سوی اُمّهات
 لشکری ز ارحام سوی خاکدان
 ۳۰۸۰ لشکری از خاک، ز آن سوی اجل
 این سُخَن پايان ندارد، هین بتاز
 گفت یارش کاندَر آ، ای جُمَله من
 رشته یکتا شد، غلط کم شد کُنون
 کاف و نون همچون کَمند آمد جَذوب
 ۳۰۸۵ پس دو تا باید کَمند اندر صُور
 گر دو پا، گر چار پا، ره را بُرد
 آن دو هَمبازانِ گازر را ببین
 آن یکی کرباس را در آب زد
 باز او آن خُشک را تر می‌کند
 ۳۰۹۰ لیک این دو ضِدِّ اسْتِيزَه نِمَا
 هر نَبی و هر ولی را مَسَلکی است
 چون که جمعِ مُسْتَمِع را خواب بُرد
 رفتن این آب فوقِ آسیاست
 چون شما را حاجتِ طاحون نماند
 ۳۰۹۵ ناطقه، سوی دَهان تَعْلیمِ راست
 می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
 ای خدا، جان را تو بِنَمَا آن مَقام
 تا که سازد جانِ پاك از سَر قَدَم
 عَرصه‌ای بَس با گُشاد و با فِضا
 ۳۱۰۰ تنگ‌تر آمد خیالات از عَدَم
 باز هستی تنگ‌تر بُوَد از خیال
- زنده گردد از فُسونِ آن عزیز
 در كَفِ ايجاد او مُضْطَرَّ بُوَد
 مَر وِرا بی‌کار و بی‌فعلی مَدان
 کو سه لشکر را کُند این سو رَوان
 بَهرِ آن تا در رَحِمِ روید نَبات
 تا ز نَرِّ و ماده پُر گردد جهان
 تا ببیند هر کسی حُسنِ عَمَل
 سوی آن دو یارِ پاكِ پاك‌باز
 نی مُخالفُ چون کُل و خارِ چَمَن
 گر دو تا بینی حُرُوفِ کاف و نون
 تا کَشاند مَر عَدَم را در خُطوب
 گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
 همچو مِقراضِ دو تا، یکتا بُرد
 هست در ظاهرِ خِلافی زان و زین
 و آن دِگرِ هَمباز خُشکَش می‌کند
 گویا ز اسْتِيزَه ضِدِّ بَر می‌تند
 یكدل و یک‌کار باشد در رضا
 لیک تا حَق می‌بُرد، جُمَله یکی است
 سنگ‌های آسیا را آب بُرد
 رَفْتَنَش در آسیا بَهرِ شماست
 آب را در جویِ اصلی باز راند
 وَر نه خود آن نُطْق را جویی جُداست
 تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا کُزّارها
 کاندَر او بی حَرَف می‌روید کَلَام
 سوی عَرَصَه دُور پهنای عَدَم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 زان سَبَب، باشد خیالِ اَسبابِ غَم
 زان شود در وی قَمَرِ هَمچون هِلال

باز هستی جهانِ حَسِّ و رنگ
 عِلَّتِ تَنگی است تَرکیب و عَدَد
 زان سویِ حَسِّ، عالمِ توحید دان
 امرِ کُنْ یكِ فِعْلِ بود، و نون و کاف
 این سُنَّه پایان ندارد، باز گرد
 تا چه شد احوالِ گرگ اندر نبرد؟

۳۱۰۵

ادب کردن شیرگرگ را، که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را برکند سر آن سرفراز
 فَاَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگِ پیر
 بعد از آن، رُو شیر با روباه کرد
 سَجده کرد و گفت کین گاوِ سَمین
 و آن بُز از بهر میان روز را
 و آن دِگَر خرگوش بهر شامِ هَم
 گفت: ای روبه! تو عَدْلُ اَفروختی
 از کجا آموختی این، ای بزرگ
 گفت: چون در عشقِ ما گشتی گرو
 روبهها! چون جملگی ما را شُدی
 ما ترا و جمله اِشکارانُ ترا
 چون گرفتی عِبْرَت از گرگِ دنی
 عاقل آن باشد که عِبْرَت گیرد از
 روبه آن دَم بر زبان صد شکر راند
 گر مرا اول بفرمودی که: تو
 پس سپاس او را که ما را در جهان
 تا شنیدیم آن سیاست‌های حَق
 تا که ما از حال آن گرگانِ پیش
 اُمّتِ مَرحومه زین رو خواندمان
 استخوان و پشم آن گرگان، عیان
 تا نماند دوسری و امتیاز
 چون نبودی مُرده در پیشِ امیر؟
 گفت: این را بَخَش کُن از بهر خورد
 چاشت خوردت باشد ای شاهِ گزین!
 یَخْنیی باشد شَهِ پیروز را
 شب چَرَه این شاه با لُطْف و کَرَم
 این چُنین قِسْمَت ز کی آموختی؟
 گفت: ای شاه جهان از حالِ گرگ
 هر سه را برگیر و بستان و بُرو
 چونت آزاریم؟ چون تو ما شُدی؟
 پای بر گردونِ هفتم نِه، بر آ
 پس تو روبه نیستی، شیرِ مَنی
 مرگِ یاران، در بلایِ مُحْتَرَز
 که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
 بَخَش کُن این را، که بُردی جان از او؟
 کرد پیدا از پَسِ پیشینیان
 بر قُرُونِ ماضیه اندر سَبَق
 همچو روبه پاس خود داریم بیش
 آن رَسولِ حَقِّ و صادق در بیان
 بِنَگرید و پَند گیرید ای مِهان!

۳۱۱۰

۳۱۱۵

۳۱۲۰

۳۱۲۵

عاقل، از سر بَنهد این هستی و باد چون شنید آنجام فرعونان و عاد
وَر بَنهد دیگران از حال او عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که: با من پیچید که من روپوشم با خدای می پیچید در میان این
حقیقت، ای محمدولان

من ز جان مُرده به جانان می‌زیم
حق مرا شد سَمع و ادراک و بصر
پیش این دم هر که دم زد، کافر اوست
سوی این روبه نشاید شد دلیر
غُرّه شیران از او می‌نشوی؟
پس جهانی را چرا بر هم زدی
او چو آتش بود و عالم خرمی
او چنان شعله بر آن خرم گماشت
بی‌آدب چون گرگ بُگشاید دهان
فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ بر خواندش
پیش شیر، ائله بُود کو شد دلیر
تا بُدی کایمان و دل سالم بُدی
چون توانم کرد این سر را پدید
پیش او روباه‌بازی کم کنید
مُلک مُلک اوست، مُلک او را دهید
شیر و صید شیر، خود آن شماست
بی‌نیاز است او ز نَعز و مغز و پوست
از برای بندگان آن شه است
این همه دولت خنک آن کو شناخت
مُلک دولت‌ها چه کار آید ورا؟
تا نگردید از گمان بد خجل
همچو اندر شیر خالص تار مو

گفت نوح: ای سرکشان من من نی‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر
چون که من من نیستم، این دم ز هوست
هست اندر نقش این روباه، شیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی
گر نبود نوح را از حق یدی
صد هزاران شیر بود او در تنی
چون که خرم پاس عشر او نداشت
هر که او در پیش این شیر نهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید
همچو آن روبه کم ایشکم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید
چون فقیر آید اندر راه راست
ز آنکه او پاک است و سُبْحان و صف اوست
هر شکار و هر گراماتی که هست
نیست شه را طمع، بهر خلق ساخت
آن که دولت آفرید و دو سرا
پیش سُبْحان پس نگه دارید دل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو

۳۱۳۰

۳۱۳۵

۳۱۴۰

۳۱۴۵

۳۱۵۰

آن که او بی‌نقش ساده سینه شد
نقش‌های غیب را آینه شد
سیر ما را بی‌گمان موقن شود
زآن که مؤمن آینه مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک
پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها
پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش، تا چشم‌شان بدیشان روشن شود

۳۱۵۵ پادشاهان را چنان عادت بود
این شنیده باشی، آر یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مُشْرِف و اهل قلم بر دست راست
ز آن که علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
کاینه جان‌اند و ز آینه به‌اند
سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهران پیش یوسف علیه السلام، و تقاضا کردن یوسف علیه السلام از او تخم و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی
بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جورِ اخوان و حسد
گفت کان زنجیر بود و ما آسد
عار نبود شیر را از سلسله
نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن آر زنجیر بود
بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت: چون بودی ز زندان و ز چاه؟
گفت همچون در مُحاق و کاست، ماه
در مُحاق آر ماه نو گردد دو تا
نی در آخر بدر گردد بر سما
گر چه دُرَدانه به هاوَن کوفتند
نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند
پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند
گشت عقل و جان و فهم هوشمند

- باز آن جان، چون که مَحْوِ عشق گشت
این سُخَنِ پایان ندارد، باز گرد
بَعْدِ قِصَهٗ گُفْتَنَشِ گفت ای فُلان! ۳۱۷۵
بر دَرِ یاران تهی دست آمدن
حَقُّ تَعَالَى، خَلْقُ را گوید به حَشْرُ
جِسْتُمُونَا وَ فُرَادَى بی‌نوا
هین چه آوردید دست‌آویز را؟
یا امید باز گشتن‌تان نبود؟ ۳۱۸۰
مُنْکِرِ مِهْمَانِیْشِ را از خَرِ
ور نه‌ای مُنْکِرِ چُنین دست تهی
اندکی صَرَفَهٗ بَکُنْ از خواب و خور
شُو قَلِیلُ النُّومِ مِمَّا یَهْجَعُونَ
اندکی جُنُبِشِ بَکُنْ هَمچون جَنین ۳۱۸۵
وَزْ جِهَانِ چون رَحِمِ بیرون روی
آن که اَرْضُ اللّهِ وَاَسْعُ گفته‌اند
دل نگرده تنگ زان عَرَصَهٗ فَرَاخِ
حَامِلِی تو مَرِ حَوَاسَتِ را کُنون
چون که مَحْمُولِی، نه حامل، وَتِ خواب ۳۱۹۰
چاشنیی دان تو حالِ خوابِ را
اَوَّلِیَا اَصْحَابِ کَهْفِ اَنَدِ ای عَنود!
می‌کشدشان بی‌تکلف در فِعَالِ
چیست آن ذاتِ الیَمینِ؟ فِعْلِ حَسَنِ
می‌رود این هر دو کار از اَنبِیَا ۳۱۹۵
گَر صَدَایَتِ بِشُنَوَانِدِ خیر و شر
- یُعْجِبُ الزُّرَاعَ آمد بَعْدِ کَشْتِ
تا که با یوسُفِ چه گفت آن نیکِ مَرْدِ؟
هین چه آوردی تو ما را اَرْمَغَانِ؟
هست بی‌گندمی سوی طاحون شُدن
اَرْمَغَانِ کو از برای رَوزِ نَشْرِ؟
هم بدان سان که خَلَقْنَاکُم کَذَا؟
ارمغانی رَوزِ رَسْتَخِیزِ را؟
وَعَدَهٗ امروز باطل‌تان نِمود؟
پَس زِ مَطْبِخِ خَاکِ و خَاکِیْسْتَرِ بَرِی
در دَرِ آن دوست چون پا می‌نهی
اَرْمَغَانِ بَهِرِ مُلَاقَاتِشِ بَبَرِ
باش در اَسْحَارِ از یَسْتَغْفِرُونَ
تا بَبِخْشَنَدَتِ حَوَاسِ نَورِ بین
از زمین در عَرَصَهٗ وَاَسْعِ شوی
عَرَصَهٗ‌ای دان انبیا را بَسْ بلند
نَخْلِ تَرِ آنجا نگرده خُشْکِ شاخ
کُنْدِ و مَانَدَهٗ می‌شوی و سَرِنِگُونِ
ماندگی رَفْتِ و شُدِی بی‌رنج و تاب
پیش مَحْمُولِیِ حَالِ اَوَّلِیَا
در قیام و در تَقَلُّبِ هُم رُقُودِ
بی‌خبر ذاتِ الیَمینِ، ذَاتِ الشِّمَالِ
چیست آن ذاتِ الشِّمَالِ؟ اَشْغَالِ تَنِ
بی‌خبر زین هر دو ایشان، چون صدا
ذاتِ کُهْ باشد از هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه‌ای آورد مت تاهر
باری که در وی نگری، روی خوب خویش بینی، مرا یاد کنی

- گفت یوسف: هین بیاور ارمغان
 گفت من چند ارمغان جستم ترا
 حبه‌ای را جانبِ کان چون برم؟
 ۳۲۰۰ زیره را من سوی کرمان آورم
 نیست تُخمی کَندر این انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آینه‌ای
 تا ببینی رویِ خوب خود در آن
 آینه آوردَمَت ای روشنی!
 ۳۲۰۵ آینه بیرون کشید او از بَغَل
 آینه هستی چه باشد؟ نیستی
 هستی اندر نیستی بتوان نمود
 آینه صافیِ نان، خود گرسنه‌ست
 نیستی و نقص، هر جایی که خاست
 ۳۲۱۰ چون که جامه چُست و دوزیده بُود
 ناتراشیده همی باید جُدُوع
 خواجه اشکسته‌بند آن جا رُود
 کی شود، چون نیست رنجورِ نزار
 خواری و دونیِ مس‌ها بر ملا
 ۳۲۱۵ نقص‌ها آینه و صفِ کمال
 زان که ضد را ضد کند پیدا یقین
 هر که نقصِ خویش را دید و شناخت
 زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال
 علتی بتر ز پندارِ کمال
 ۳۲۲۰ از دل و از دیده‌ات بس خون رود
 علتِ ایلیس انا خیری بده‌ست
 گر چه خود را بس شکسته بیند او
 چون بشوراند ترا در امتحان
 در تگِ جو هست سرگینِ ای فتی!
- او ز شرم این تقاضا زد فغان
 ارمغانی در نظر نامد مرا
 قطره‌ای را سوی عمان چون برم؟
 گر به پیش تو دل و جان آورم
 غیر حُسن تو، که آن را یار نیست
 پیش تو آرم چو نورِ سینه‌ای
 ای تو چون خورشیدِ شمعِ آسمان
 تا چو بینی رویِ خود، یادم کنی
 خوب را آینه باشد مُشتغل
 نیستی بر، گر تو ابله نیستی
 مال‌داران بر فقیر آرد جود
 سوخته هم، آینه آتش‌زنه‌ست
 آینه خوبیِ جمله پیشه‌هاست
 مُظهِرِ فرهنگِ درزی چون شود؟
 تا دروگر اصل سازد یا فروع
 کاندرا آنجا پایِ اشکسته بُود
 آن جمالِ صنعتِ طبّ آشکار؟
 گر نباشد، کی نماید کیمیا؟
 وآن حقارت آینه عزّ و جلال
 زان که با سرکه پدید است انگبین
 اندر استکمالِ خود ده اسبه تاخت
 کو گمانی می‌برد خود را کمال
 نیست اندر جانِ تو ای ذؤ دلال!
 تا ز تو، این مُعجِبی بیرون رود
 وین مَرَض در نفسِ هر مخلوق هست
 آبِ صافی بین و سرگینِ زیرِ جو
 آبِ سرگین‌رنگ گردد در زمان
 گر چه جو صافی نماید مر ترا

۳۲۲۵ هست پیرِ راه‌دانِ پُرِ فِطَنِ باغ‌هایِ نَفْسِ کُلِّ را جوئِ کَن
 جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟ نافع از عِلْمِ خدا شُدْ عِلْمِ مَرَدِ
 کی تَرَاشَد تیغِ دستۀ خویش را؟ رو به جِراحیِ سپار این ریش را
 بر سرِ هر ریشِ جمع آمد مگس تا نَبینَد قُبْحِ ریشِ خویش کَس
 آن مگس، اندیشه‌ها و آن مالِ تو ریش تو، آن ظلمتِ احوالِ تو
 ۳۲۳۰ وَرْ نَهَد مَرَهَمَ بر آن ریشِ تو، پیرِ آن زمانُ ساکن شود دَرَد و نَفیرِ
 تا که پَنَدارد که صِحَّتِ یافته‌ست پَرَتو مَرَهَمَ بر آن جا تافته‌ست
 هین زِ مَرَهَمَ سَرِ مَكْشِ ای پُشت‌ریش!

مُرْتَد شدنِ کاتبِ وحی، به سببِ آن که پَرَتو وحی بر او زود، آن آیت را
 پیش از پیغامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، بخواند، گفت: پس من هم مَحَلِّ وَحْيِ اَم

پیش از عثمان یکی نَسَاخ بود ۳۲۳۵
 چون نبی از وحی فرمودی سَبَقِ او همان را وانیشتی بر وَرَقِ
 پَرَتو آن وحی بر وی تافتی او دَرَوِنِ خویش حِكْمَتِ یافتی
 عین آن حِكْمَتِ بفرمودی رَسولِ زین قَدَرِ گُمراه شد آن بُوالْفُضولِ
 کانچه می‌گوید رَسولِ مُسْتَتیرِ مَرِ مرا هست آن حقیقت در ضَمیرِ
 پَرَتو اندیشه‌اش زد بر رَسولِ قَهَرِ حَقِّ اَوْرَدِ بر جانش نُزولِ
 هم زِ نَسَاخِ بَرِ آمد هم زِ دینِ شد عَدُوِّ مُصْطَفیِ و دین، به کین
 ۳۲۴۰ مُصْطَفیِ فرمود کایِ گَبْرِ عَنود! چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود؟
 گر تو یَنْبُوعِ الهی بودی این چنین آبِ سیه نَکْشودیی
 تا که ناموسش به پیشِ این و آن نَشْکَنَد، بَرِ بَسْتِ این او را دَهانِ
 اندرون می‌سوختش هم زین سَبَبِ توبه کردن می‌نیارست این عَجَبِ
 آه می‌کرد و نبودش آه سود چون دَرِ آمد تیغ و سَرِ را دَرِ رُبودِ
 ۳۲۴۵ کرده حَقِّ ناموس را صد مَن حَدیدِ ای بَسَا بَسْتَه به بَنَدِ ناپدید
 کِبْرِ و کُفْرِ آن سان بَبَسْتِ آن راه را که نیارد کرد ظاهر آه را
 گفت: اَغْلَالاً فَهْمُ به مَقْمَحُونِ نیست آن اَغْلَالُ بر ما از بُرونِ
 خَلَفَهُمْ سَدًّا فَاعْشِيَانَهُمْ می‌نَبینَد بَنَدِ را پیش و پَسِ او

- ۳۲۵۰ رَنگِ صحرا دارد آن سَدّی که خاست
شاهدِ تو سَدِّ رویِ شاهد است
ای بسا کُفّار را سودایِ دین
بندِ پنهان، لیک از آهن بتر
بندِ آهن را توان کردن جدا
مرد را زنبور اگر نیشی زند
زخمِ نیش اما چو از هستی تست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد
نی، مَشو نومید و خود را شاد کُن
کای مُحِبِّ عَفو، از ما عَفو کُن
عکسِ حِکْمَتِ آن شَقی را یاوه کرد
ای برادر! بر تو حِکْمَتِ جاریه‌ست
گر چه در خود، خانه نوری یافته‌ست
شکر کُن، غِرّه مَشو، بینی مکن
صد دَرِیغ و دَرْد کاین عاریتی
من غُلامِ آن که او در هر رباط
بَسِ رِباطی که بیاید ترک کرد
گر چه آهن سُرخ شد، او سُرخ نیست
گر شود پُر نورِ روزن یا سَرا
هر در و دیوار گوید: روشنم
پس بگوید آفتاب ای نارشید!
- ۳۲۶۵
۳۲۶۰
۳۲۷۰
۳۲۷۵
- او نمی‌داند که آن سَدِّ قضاست
مُرشدِ تو سَدِّ گفتِ مُرشد است
بندشان ناموس و کِبِرِ آن و این
بندِ آهن را کند پاره تبر
بندِ غیبی را نداند کس دوا
طَبَعِ او آن لحظه بر دَفعی تند
غَمِ قوی باشد نگردد دَرْدِ سُست
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
پیش آن فریادرس فریاد کُن
ای طیبِ رنجِ ناسورِ کهن
خود مَبین، تا بر نیارد از تو گرد
آن زِ اِبْدال است و بر تو عاریه‌ست
آن زِ همسایه مَنورِ تافته‌ست
گوش‌دار و هیچ خودبینی مکن
اُمّتان را دور کرد از اُمّتی
خویش را واصل نداند بر سِماط
تا به مَسکنِ دَر رسد یک روز مرد
پرتو عاریتِ آتش‌زنی‌ست
تو مَدان روشن مگر خورشید را
پرتو غیری ندارم، این منم
چون که من غاربِ شوم آید پدید
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
خویش را بینید چون من بُگذرم
روح، پنهان کرده فَر و پَر و بال
یک دو روز از پرتو من زیستی
باش تا که من شوم از تو جهان
طُعْمه ماران و مورانت کنند
کو به پیش تو همی‌مردی بسی

- ۳۲۸۰ پرتو روح است نُطق و چشم و گوش
آن چنان که پرتو جان بر تن است
جانِ جانِ چون واكشد پا را زِ جان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
یومِ دین که زلزلت زلزالها
کو تَحَدَّثَ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا
فلسفی مُنْكَرٍ شود در فکر و ظن
نُطْقِ آب و نُطْقِ خَاك و نُطْقِ كَلِّ
فلسفی کو مُنْكَرٍ حَنَانِه است
گویی او که: پرتو سودایِ خَلْق
بل که عکسِ آن فساد و کفرِ او
فلسفی مَرِ دیو را مُنْكَرٍ شود
گر ندیدی دیو را، خود را ببین
هر که را در دل شک و پیچانی است
می‌نماید اِعْتِقَاد و گاه گاه
اَلْحَذَرِ ای مؤمنان! کان در شماست
جمله هفتاد و دو مِلَّت در تو است
هر که او را بَرِگِ آن ایمان بُود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
چون کُند جان باژگونه پوستین
بر دُکَان هر زَرِنِمَا خندان شده‌ست
پرده، ای ستار از ما بَرِ مَکِیَر
قَلْب، پهلو می‌زند با زَر به شب
با زبانِ حال زَر گوید که باش
صد هزاران سال اِبْلِیسِ لَعین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت
- پرتو آتش بُود در آب، جوش
پرتو اَبْدَالُ بر جانِ من است
جانِ چنان گردد که بی‌جانِ تن، بدان
تا گواهِ من بُود در روزِ دین
این زمین باشد گواهِ حالها
در سُنْحَن آید زمین و خارها
گو: بُرو، سر را بر آن دیوار زن
هست مَحْسُوسِ حَوَاسِ اَهْلِ دِل
از حَوَاسِ اَوْلِیَا بیگانه است
بَسْ خِیَالَاتِ اَوْرَدِ در رایِ خَلْق
این خیالِ مُنْكَرِی را زد بَرِ او
در همان دَم سَخْرَه دیوی بُود
بی جُنُونِ نَبُودِ کَبُودِی بر جَبین
در جهانِ او فلسفی پنهانی است
آن رِگِ فَلَاسِفِ کند رویش سیاه
در شما بَسْ عَالَمِ بی‌مُنْتَهَاست
وَه که روزی آن بَرِ آرد از تو دست
هَمچو بَرِگُ از بیم این لَرزان بُود
که تو خود را، نیکِ مَرْدَمِ دیده‌ای
چند وَا وِیْلِی بَرِ آید ز اَهْلِ دین
ز آن که سَنَگِ اِمْتِحَانِ پنهان شده‌ست
باش اندر اِمْتِحَانِ ما مُجِیَر
اِنْتِظَارِ روز می‌دارد ذَهَب
ای مَزُور تا بَرِ آید روز فاش
بود ز اَبْدَالِ، و امیرِ الْمُؤْمِنین
گشت رسوا هَمچو سَرگینِ وَقْتِ چاشت

دُعَا کردنِ بَلْعَمِ باعُورِ که: موسی و قومش را از این شهر که
حصار داده اند، بی مُراد بازگردان، و مُتَجَاب شدنِ دُعَایِ او

<p>سُغْبِه شُدْ مَانَنْدِ عِیْسِی زَمَانِ صِحَّتِ رَنْجُورِ بُوْدِ اَفْسُونِ او آن چُنَانِ شُدْ کِه شَنِیدَسْتِی تُو حَالِ هَمْچُنِیْنِ بُوْدَسْتِ پِیْدَا و نَهَانِ تا کِه بَاشَدِ اِیْنِ دُو بِرِ بَاقِی گُواهِ وَرْ نِه اَنْدَرِ قَهْرِ بَسْ دُزْدَانِ بُدَنْدِ کُشْتِگَانِ قَهْرِ رَا نَتَوَانِ شِمُرْدِ اَلَلّهُ اَلَلّهُ پَا مَنَهْ اَزِ حَدِّ بَیْشِ دَرِ تَگِ هَفْتَمِ زَمِیْنِ زِیْرِ اَرْدَتِ تا بَدَانِی کَانَبِیَا رَا نَازُکِی اَسْتِ شُدْ بِیَانِ عِزِّ نَفْسِ نَاطِقِهِ جُمْلَه اِنْسَانِ رَا بِکُشِ اَزِ بَهِرِ هُشِ هُوشِ جُزُوی هُشِ بُوْدِ، اَمَّا نَزَنْدِ بَاشَدِ اَزِ حِیْوَانِ اِنْسِی دَرِ کَمِی زَانِ کِه وَحْشِ اَنْدِ اَزِ عَقْلِ جَلِیْلِ کِه مَرِ اِنْسَانِ رَا مُخَالِفِ اَمْدَه سَتِ چُونِ شُدِی تُو حُمُرْ مُسْتَنْفَرَه؟ چُونِ شُوْدِ وَحْشِی، شُوْدِ خُوْنَشِ مُبَاحِ هِیْچِ مَعْدُوْرَشِ نَمِی دَارَدِ وَدُوْدِ کِی بُوْدِ مَعْدُوْر؟ اِی یَارِ سَمِی! هَمْچُو وَحْشِی پِیْشِ نُشَابِ و رِماحِ زَانِ کِه بِی عَقْلِ اَنْدِ و مَرْدُوْدِ و ذَلِیْلِ اَرْدِ اَزِ عَقْلِی، بِه حِیْوَانَاتِ نَقْلِ</p>	<p>بَلْعَمِ باعُورِ رَا خَلْقِ جِهَانِ سَجْدَه نَاوَرْدَنْدِ کَسِ رَا دُوْنِ او ۳۳۰۵ پَنَجِه زِدِ بَا مُوسِی اَزِ کِبْرِ و کَمَالِ صَدِ هِزَارِ اِیْلِیْسِ و بَلْعَمِ دَرِ جِهَانِ اِیْنِ دُو رَا مَشْهُوْرِ گِرْدَانِیْدِ اِلَهِ اِیْنِ دُو دُزْدِ اَوِیْخْتِ اَزِ دَارِ بُلَنْدِ اِیْنِ دُو رَا پَرچَمِ بِه سُوِی شَهِرِ بُرْدِ ۳۳۱۰ نَازِیْنِی تُو، وِلِی دَرِ حَدِّ خُویشِ گَرِ زَنِی بَرِ نَازِیْنِ تَرِ اَزِ خُوْدَتِ قِصَّهْ عَادِ و ثَمُوْدِ اَزِ بَهِرِ چِیْسْتِ؟ اِیْنِ نِشَانِ خَسْفِ و قَذْفِ و صَاعِقِهِ جُمْلَه حِیْوَانِ رَا پِی اِنْسَانِ بِکُشِ ۳۳۱۵ هُشِ چِه بَاشَدِ؟ عَقْلِ کُلِّ هُوْشَمَنْدِ جُمْلَه حِیْوَانَاتِ وَحْشِی زِ اَدَمِی خُوْنِ اَنها خَلْقِ رَا بَاشَدِ سَبِیْلِ عِزَّتِ وَحْشِی بَدِیْنِ اَفْتَادِ پِستِ پَسِ چِه عِزَّتِ بَاشَدَتِ اِی نَادَرَه! ۳۳۲۰ خَرِ نَشَایْدِ کُشْتِ اَزِ بَهِرِ صَلاَحِ گَرِ چِه خَرِ رَا دَانَشِ زَاجِرِ نَبُوْدِ پَسِ چُو وَحْشِی شُدِ اَزِ اَنْ دَمِ اَدَمِی لَا جَرَمِ کَفَّارِ رَا شُدِ خُوْنِ مُبَاحِ جَفْتِ و فِرْزَنْدَانِشَانِ جُمْلَه سَبِیْلِ ۳۳۲۵ بَا زِ عَقْلِی کُو رَمَدِ اَزِ عَقْلِ عَقْلِ</p>
--	--

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزگی اهل دنیا خواستن و در قضا افتادن

از بَطَر، خوردند زهر آلود تیر
 چیست بر شیر اعتمادِ گاو میش؟
 شاخُ شاخشُ شیرِ نرِ پاره کند
 شیرِ خواهد گاو را ناچار، گشت
 با گیاهِ تر، وی احسان می‌کند
 رَحْم کرد، ای دل! تو از قُوْت مَلْنَد
 کی هراس آید؟ بَبْرَد لَخْت لَخْت
 جُز که بر نیشی نکوبد نیش را
 کی رَمَد قَصَاب از خیلِ غَم؟
 چَرخ را معنیش می‌دارد نِگون
 گردش از کیست؟ از عقلِ مُشیر
 هست از روحِ مُسْتَر ای پسر!
 همچو چَرخی کان اسیرِ آبِ جوست
 از که باشد؟ جُز زِ جانِ پُر هوس؟
 گاه صَلْحش می‌کند، گاهی جِدال
 گَه گُلِسْتَانش کُند گاهیش خار
 کرده بُد بر عادُ همچون اَزْدَها
 کرده بُد صَلْح و مُرَاعات و امان
 بَحْرِ مَعْنی‌های رَبُّ الْعَالَمین
 همچو خاشاکی در آن بَحْرِ رَوان
 هم ز آب آمد به وَقْتِ اِضْطِرَاب
 سوی ساحلِ اَفْگَند خاشاک را
 آن کُند با او که آتش با گیاه
 جانبِ هاروت و ماروت ای جوان!

همچو هاروت و چو ماروتِ شَهِیر
 اعتمادی بودشان بر قُدسِ خویش
 گر چه او با شاخُ صد چاره کند
 گر شود پُر شاخِ همچون خارِ پُشت
 گر چه صَرَصَر بَس درختان می‌کند
 بر ضعیفیِ گیاه آن بادِ تُنْد
 تیشه را ز انبوهیِ شاخِ درخت
 لیک بر بَرگی نکوبد خویش را
 شُعله را ز انبوهیِ هیزْم چه غَم؟
 پیشِ معنی چیست صورت؟ بَس زبون
 تو قیاس از چَرخِ دولابی بگیر
 گردشِ این قالبِ همچون سِپَر
 گردشِ این باد از معنیِ اوست
 جَرّ و مَدّ و دَخْل و خَرَجِ این نَفَس
 گاه جیمش می‌کند، گَه حَا و دال
 گَه یَمَنش می‌بَرَد گاهی یَسار
 همچنین این باد را یَزْدانِ ما
 باز هم آن باد را بر مؤمنان
 گفت: الْمَعْنی هُوَ اللهُ، شیخِ دین
 جُمْلَه اَطْباقِ زمین و آسمان
 حَمَله‌ها و رَقصِ خاشاک اندر آب
 چون که ساکن خواهدش کرد از مِرا
 چون کَشَد از ساحلش در موج‌گاه
 این حَدیثِ آخر ندارد، باز ران

۳۳۳۰

۳۳۳۵

۳۳۴۰

۳۳۴۵

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نخال و عتوبت ایشان هم در دنیا به چاهِ بابل

- ۳۳۵۰ چون گناه و فسقِ خَلْقانِ جهان
دست خاییدن گرفتندی زِ خشم
خویش در آینه دید آن زشتِ مَرَد
خویش‌بین، چون از کسی جُرمی بدید
حَمیتِ دین خواند او آن کِبَر را
حَمیتِ دین را نشانی دیگر است
گفت حَقشان: گر شما روشن‌گرید
شکر گوید ای سپاه و چاکران!
گر از آن معنی نَهَم من بر شما
عِصمتی که مر شما را در تن است
آن ز من بینید، نه از خود، هین و هین
آنچنان که کاتبِ وَحیِ رَسول
خویش را هم صوتِ مُرغانِ خدا
لَحَنِ مُرغان را اگر واصِفِ شوی
گر بیاموزی صَفیرِ بَلْبلی
وَرِ بدان، باشد آن هم از گمان
- ۳۳۵۵
۳۳۶۰
۳۳۶۵
- می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
لیک عیبِ خود ندیدندی به چشم
رو بگردانید از آن و خشم کرد
آتشی در وی زِ دوزخ شد پدید
ننگرد در خویش نفسِ گَبَر را
که از آن آتشِ جهانی اخضر است
در سیه کارانِ مُغفل منگرید
رسته‌اید از شهوت و از چاکِ ران
مَر شما را بیش نپذیرد سَمَا
آن ز عکسِ عِصمت و حِفْظِ من است
تا نچربد بر شما دیوِ لَعین
دید حِکمت در خود، و نورِ اصول
می‌شُرد آن بُد صَفیری چون صدا
بر مُرادِ مُرغ کی واقِفِ شوی
تو چه دانی کو چه دارد با گُلی
چون زِ لَبِ جُنبان، گمان‌های گران

به عیادت رفتنِ کر، بر همسایهٔ رنجور خویش

- آن کَری را گفت افزون مایه‌ای
گفت با خود کر، که با گوشِ گران
خاصه، رنجور و ضعیف آواز شد
چون ببینم کان لَبش جُنبان شود
چون بگویم: چونی ای مِحنتِ کشم؟
من بگویم: شکر چه خوردی آبا؟
- ۳۳۷۰
- که ترا رنجور شد همسایه‌ای
من چه دریابم ز گفتِ آن جوان؟
لیک باید رفت آن جا نیست بُد
من قیاسی گیرم آن را هم زِ خود
او بخواهد گفت: نیکم، یا خوشم
او بگوید: شربتِی، یا ماش‌با

- من بگویم: صِحِّهِ نَوْشَت! کیست آن
 من بگویم: بَسُّ مُبَارَكِ پاست او
 پای او را آزمودستیم ما
 این جواباتِ قیاسی راست کرد
 ۳۳۷۵ گفت: چونی؟ گفت مُرْدَمِ گفت: شُکْر
 کین چه شُکْر است؟ او مگر با ما بد است؟
 بعد از آن گفتش: چه خوردی؟ گفت: زهر
 بعد از آن گفت: از طَبِیبانِ کیست او
 ۳۳۸۰ گفت: عِزْراییل می‌آید، بُرُو
 کَر بُرون آمد، بگفت او شادمان
 گفت رَنْجورِ این عَدُوِّ جَانِ ماست
 خَاطِرِ رَنْجورِ جویان صد سَقَط
 چون کسی که خورده باشد آشِ بد
 ۳۳۸۵ کَظْمِ غِیْظِ این است آن را قی مَكُن
 چون نبودش صَبْر، می‌پیچید او
 تا بَرِیزَمِ بر وی آن چه گفته بود
 چون عیادت بَهِرِ دَلِ آرامی است
 تا بَیِّنَدِ دُشْمَنِ خود را نِزَار
 ۳۳۹۰ بَسُّ کَسَانِ کایشان زِ طَاعَتِ گُمَرِه‌اند
 خود، حَقِیْقَتِ مَعْصِیْتِ باشد خَفِی
 هَمچو آن کَر، کو هَمی پِنْدَاشته‌ست
 او نَشَسْتِه خوش که خِدْمَتِ کرده‌ام
 بَهِرِ خود او آتشی اَفْرُوخته‌ست
 ۳۳۹۵ فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي أُوقِدْتُمْ
 گفت پیغمبر به یك صَاحِبِ رِیَا
 از برای چاره این خَوْفِها
 کین نمازم را مِیامیز ای خدا
 از قیاسی که بَکَرْدِ آن کَر گُزین
- از طَبِیبانِ پیش تو؟ گوید: فُلان
 چون که او آمد، شود کَارَتِ نِکُو
 هر کجا شُد، می‌شود حَاجَتِ رَوَا
 پیشِ آن رَنْجورِ شد آن نِیکِ مُرْد
 شد از این، رَنْجورِ پُرِ آزار و نُکْر
 کَر قیاسی کرد و آن کَثْرِ آمده‌ست
 گفت نَوْشَتِ باد، اَفْزُونِ گِشْتِ قَهْر
 که هَمی آید به چاره پیشِ تو؟
 گفت: پَایِشِ بَسُّ مُبَارَكِ، شاد شو
 شُکْر، کِشْ کَرْدَمِ مِرَاعَاتِ این زمان
 ما نِدَانَسْتِیمِ کُو کَانَ جَفَاسْتِ
 تا که پِیغَمَشِ کند از هر نَمَطِ
 می‌بِشورَند دِلَشِ تا قی کُنْد
 تا بیابی در جَزَا شِیرِینِ سُخُنِ
 کین سَگِ زَن‌رُوسِیِّ حِیزِ کُو؟
 کان زمانِ شِیرِ ضَمِیرِمْ خُفْتِه بود
 این عیادت نیست، دُشْمَنِ کَامی است
 تا بَگِیرِدِ خَاطِرِ زَشْتَشِ قَرَار
 دَلِ به رِضْوَانِ و ثَوَابِ آن دَهْنَدِ
 بَسِ کَدِرِ کَانَ را تو پِنْداری صَفِی
 کُو نِکویی کرد و آن بَرِ عَکسِ جَسْتِ
 حَقِّ هَمسایه به جا اَوْرْدِه‌ام
 در دَلِ رَنْجورِ و خود را سوخته‌ست
 اِنْکُمْ فِی الْمَعْصِیَةِ اِزْدَدْتُمْ
 صَلِّ، اِنْکَ لَمْ تُصَلِّ یَا فَتِی
 آمد اندر هر نمازی اِهْدِنَا
 با نمازِ ضَالِّینِ، وَ اَهْلِ رِیَا
 صَحْبَتِ دِه ساله باطِلِ شُدِ بَدِین

۳۴۰۰ خاصه ای خواجه! قیاسِ حسِّ دون اندر آن وَحیی که هست از حدِّ فُزون
گوشِ حسِّ تو به حرفِ آرِ درِ خور است دان که گوشِ غیبِ گیرِ تو کر است

اول کسی که در مُقابلهٔ نصِّ قیاس آورد، اِبلیس بود

۳۴۰۵ اول آن کس کین قیاسک‌ها نمود پیش اَنوارِ خدا، اِبلیس بود
گفت: نار از خاکِ بی شک بهتر است من ز نار و او ز خاکِ اَکدر است
پس قیاسِ فرع، بر اصلش کُنیم او ز ظلمت، ما ز نورِ روشنیم
گفت حق: نه، بل که لا اَنساب شد زهد و تقوی فضل را مِحراب شد
این نه میراثِ جهانِ فانی است که به اَنسابش بیابی، جانی است
بل که این میراث‌های اَنبیاست وارثِ این، جان‌های اَنقیاست
پورِ آن بوجهل، شد مؤمن عیان پورِ آن نوحِ نبی، از گُمراهان
زادهٔ خاکی، مَنور شد چو ماه زادهٔ آتش تویی، رو روسیاه
این قیاسات و تَحَرّی روزِ ابر یا به شب، مَر قِبَله را کرده ست حَبَر
لیک با خورشید و کعبه پیشِ رو این قیاس و این تَحَرّی را مَجو
کعبه نادیده مکن، رو زو مَتاب از قیاس، اَللهُ اَعَلَمَ بِالصَّوَابِ
چون صفیری بشنوی از مرغِ حق ظاهرش را یادگیری چون سَبَقِ
وانگهی از خود قیاساتی کُنی مر خیالِ مَحْض را، ذاتی کُنی
۳۴۱۰ اِصْطِلَاحاتی است مر اَبْدال را؟ که نباشد ز آن خَبَر اَقوال را
مَنْطِقُ الطَّیْرِ به صوتِ آموختی صد قیاس و صد هَوَس اَفروختی
همچو آن رَنجور، دل‌ها از تو خَسْت کَر به پِنْداری اِصَابَتِ گشته مَسْت
کاتبِ آن وَحی زان آوازِ مَرغ بُرده ظَنّی کو بُود هَمبازِ مَرغ
مَرغِ پُری زد، مر او را کور کرد نَک فرو بُردش به قَعْرِ مرگ و دَرْد
۳۴۲۰ هین به عکسی یا به ظَنّی هم شما دَر مِیفتید از مَقاماتِ سَمَا
گر چه هاروتید و ماروت و فُزون از همه بر بامِ نَحْنُ الصَّافُونِ
بَر بدی‌هایِ بدنِ رَحمتِ کُنید بر مَنی و خویش‌بین لَعنتِ کُنید
هین مَبادا غَیرت آید از گَمین سَرِنِگون اُفتید در قَعْرِ زمین
هر دو گفتند ای خدا! فرمان تو راست بی اَمانِ تو، اَمانی خود کجاست؟

۳۴۲۵ این همی گفتند و دلشان می‌طپید
 خار خار دو فرشته، هم نهشت
 پس همی گفتند کای آرکانیان!
 ما بر این گردون تَتَقُّها می‌تیم
 عدل توزیم و عبادت آوریم
 تا شویم اَعْجوبَةُ دورِ زمان
 آن قیاسِ حالِ گردون بر زمین
 بد کجا آید ز ما؟ نِعَمَ الْعَبِيدِ
 تا که تُخَمِ خویش‌بینی را نَكِشْتِ
 بی‌خبر از پاکی رُوحانیان
 بر زمین آیم و شادروان زَنیم
 باز هر شب سوی گردون بر پَریم
 تا نهم اندر زمینِ اَمَن و اَمَان
 راست ناید، فرق دارد در کَمین

در بیان آن که حالِ خود و مستیِ خود پنهان باید داشت از جاهلان

۳۴۳۵ بشنو اَلْفَاظِ حَكِيمِ پَرده‌ای
 چون که از میخانه، مَسْتی ضال شد
 می‌فُتد او سو به سو بر هر رهی
 او چنین و کودکان اَندر پی‌اش
 خَلَقِ اَطْفَالِاند، جُز مَسْتِ خدا
 گفت: دنیا لَعِب و لَهو است و شما
 از لَعِب بیرون نَزَفْتی، کودکی
 چون جِمَاعِ طِفْلِ دان، این شهوتی
 آن جِمَاعِ طِفْلِ چه بُود بازی
 جنگِ خَلْقان هَمچو جنگِ کودکان
 جُمَله با شمشیرِ چوبین جنگشان
 جُمَله‌شان گشته سواره بر نیی
 حامل‌اند، و خود زِ جَهْلِ اَفْرَاشته
 باش تا روزی که مَحْمُولانِ حَق
 تَعْرِجُ الرُّوحُ اِلَيْهِ، وَ الْمَلِكُ
 هَمچو طِفْلانِ جُمَله‌تان دامنِ سَوار
 از حَقِّ اِنَّ الظَّنَّ لا يُغْنِي رَسید
 اَغْلَبُ الظَّنِّینِ فی تَرْجیحِ ذَا
 سَرِ هَمانجا نَه که باده خورده‌ای
 تَسَخَّر و بازِیچَه اَطْفالِ شُد
 در گل، و می‌خنددش هر اَبْلَهی
 بی‌خبر از مَسْتی و ذوقِ می‌اش
 نیست بالغ، جُز رَهیده از هوا
 کودکیت و راست فرماید خدا
 بی ذکاتِ رُوحِ کی باشد ذَکی؟
 که همی‌رانند اینجا ای فَتی
 با جِمَاعِ رُستَمی و غازی
 جُمَله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان
 جُمَله در لایِنَفَعی آهنگشان
 کین بُراقِ ماست یا دُلْدَلِ پیی
 راکب و مَحْمُولِ رَه پِنداشته
 اسبُ تازان بُگَدَرند از نُه طَبَق
 مِنْ عَرُوجِ الرُّوحِ يَهْتَرُ الْفَلَكُ
 گوشه دامنِ گرفته اسب‌وار
 مَرکَبِ ظَن بر فَلَک‌ها کی دَوید؟
 لائِماری الشَّمْسُ فی تَوْضیحِها

- ۳۴۵۰ آن گهی بینید مَرکَب‌های خویش
وهم و فکر و حِسّ و اِدْرَاکِ شما
عِلْم‌های اهلِ دل حَمّالشان
عِلْم، چون بر دل زَنَد، یاری شود
گفت ایزد: یَحْمِلُ اسْفَارَهُ
- ۳۴۵۵ عِلْم، کان نَبُود ز هُو بی‌واسطه
لیک چون این بار را نیکو کَشی
هین مَكْشِ بَهرِ هوا آن بارِ عِلْم
تا که بر رَهواری علم آبی سَوَار
از هواها، کی رهی بی جامِ هُو؟
از صِفَت، وَ ز نام، چه زاید؟ خیال
دیده‌ای دَلّالِ بی مَدلولِ هیچ؟
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
اِسْم خواندی، رو مُسَمّی را بچو
گر ز نام و حَرَف خواهی بُگَدَری
همچو آهن، ز آهنی بی‌رنگ شو
خویش را صافی کُن از اَوْصافِ خود
بینی اندر دل علومِ اَنبیا
گفت پیغامبر که هست از اُمَّتَم
مَر مرا زآن نور بیند جائشان
بی صَحیحین و اَحادیث و رُوَاة
سِرِّ اَمْسینا لَکَرُدیاً بَدان
وَر مثالی خواهی از عِلْمِ نَهان
- ۳۴۶۰ مَرکَبی سازیده‌ایت از پایِ خویش
همچو نی دان، مرکبِ کودک، هَلا
عِلْم‌های اهلِ تَن اَحْمالشان
عِلْم چون بر تَن زَنَد، باری شود
بار باشد عِلْم، کان نَبُود ز هُو
آن نپاید، همچو رنگِ ماشِطه
بار بر گیرند و بَخَشَنَدتِ خَوشی
تا بینی در دَرُون اَنبارِ عِلْم
بعد از آن اُفَتَد ترا از دوشِ بار
ای ز هُو قانع شده با نامِ هُو
و آن خیالش هست دَلّالِ وِصال
تا نباشد جاده، نَبُود غولِ هیچ
یا ز گاف و لامِ گُل، گُل چیده‌ای؟
مه به بالا دان، نه اندر آبِ جو
پاک کُن خود را ز خود هین یکسری
در ریاضت آینه بی‌زنگ شو
تا بینی ذاتِ پاکِ صافِ خود
بی کتاب و بی مُعید و اوستا
کو بُود هم گوهر و هم هِمَّتَم
که من ایشان را همی‌بینم بدان
بل که اندر مَشْرَبِ آبِ حیات
رازِ اَصْبَحْنَا عَرَابِیاً بخوان
قصه گو از رومیان و چینیان
- ۳۴۶۵ اِسْم خواندی، رو مُسَمّی را بچو
گر ز نام و حَرَف خواهی بُگَدَری
همچو آهن، ز آهنی بی‌رنگ شو
خویش را صافی کُن از اَوْصافِ خود
بینی اندر دل علومِ اَنبیا
گفت پیغامبر که هست از اُمَّتَم
مَر مرا زآن نور بیند جائشان
بی صَحیحین و اَحادیث و رُوَاة
سِرِّ اَمْسینا لَکَرُدیاً بَدان
وَر مثالی خواهی از عِلْمِ نَهان
- ۳۴۷۰ چینیان گفتند: ما نَقَّاشِ تَر
گفت سُلطانِ اِمْتِحانِ خواهم در این

قصه‌مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند: ما نَقَّاشِ تَر
گفت سُلطانِ اِمْتِحانِ خواهم در این
رومیان گفتند: ما را کَر و فَر
کَر شماها کیست در دَعوی گَرین

- ۳۴۷۵ اهل چین و روم چون حاضر شدند
چینیان گفتند یک خانه به ما
بود دو خانه، مُقابل، در به در
چینیان صد رنگ از شه خواستند
هر صباحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند: نه نقش و نه رنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
شه در آمد، دید آن جا نقشها
بعد از آن آمد به سوی رومیان
عکس آن تصویر و آن کردارها
هر چه آن جا دید، اینجا به نمود
رومیان آن صوفیانند ای پدر
لیک صیقل کرده اند آن سینهها
۳۴۸۰ آن صفای آینه، وصف دل است
صورت بی صورت بی حد غیب
گر چه آن صورت ننگند در فلک
ز آن که محدود است و معدود است آن
عقل اینجا ساکت آمد یا مُضِل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد
تا ابد هر نقش نو کاید بر او
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ
نقش و قشر علم را بُگذاشتند
رفت فکر، و روشنایی یافتند
۳۴۸۵ مرگ، کاین جمله از او در وحشت اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
- رومیان در علم واقف تر بُدند
خاص بسپارید، و یک آن شما
زان، یکی چینی ستد، رومی دگر
پس خزینه باز کرد آن آرجمند
چینیان را راتبه بود از عطا
در خور آید کار را، جز دفع رنگ
همچو گردون ساده و صافی شدند
رنگ چون ابر است و بی رنگی مهیست
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
از پی شادی دهلها میزدند
می رُبود آن عقل را و فهم را
پرده را بالا کشیدند از میان
زد بر این صافی شده دیوارها
دیده را از دیده خانه می رُبود
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
پاک از آز و حرص و بخل و کینهها
صورت بی منتها را قابل است
زاینه دل تافت بر موسی ز جیب
نه به عرش و فرش و دریا و سمک
آینه دل را نباشد حد، بدان
زان که دل با اوست، یا خود اوست دل
جز ز دل، هم با عدد هم بی عدد
می نماید بی حجابی اندر او
هر دمی بیند خوبی بی درنگ
رایت عین الیقین افراشتند
نحر و بحر آشنایی یافتند
می کنند این قوم بر وی ریشخند
بر صدف آید ضرر، نه بر گهر

گر چه نَحْو و فِقَه را بُگذاشتند لیک مَحْو و فِقْر را برداشتند
تا نُقُوشِ هِشْت جَنَّت تافته‌ست لوحِ دِلْشان را پَذیرا یافته‌ست
بَرْتَرند از عَرش و کُرْسی و خَلا ساکنانِ مَقْعَدِ صِدْقِ خِدا ۳۵۰۵

پرسیدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم، مرزید را که: امروز چونی؟ و
چون برخواستی؟ و جواب گفتن او که أَصَبْتُ مُؤْمِنًا يَا رَسُولَ اللَّهِ

گفت پیغامبر صَبَاحی زید را کَيْفَ أَصَبْتُ اِی رَفِیقِ بَا صَفَا
گفت: عَبْدًا مُؤْمِنًا باز اوش گفت کُو نِشَانِ از باغِ اِیمان؟ گَر شِکُفْت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها شَب نَخْفَتَه سَتَم ز عِشْق و سوزها
تا زِ رُوز و شَب گُذَر کردم چنان کِه از اِسْپَرِ بُگُذَرْد نُوکِ سِنان
که از آن سو، جُمْلَه مِلَّتِ یکِست صَد هِزاران سال و یکِ ساعْتِ یکِست
هست اَزَل را و اَبَد را اِئتِحاد عِقل را رَه نِیست آن سو زِ اِفْتِقاد
گفت از این رَه کُو رَه آوردی؟ بیار دَر خُورِ فَهْم و عُقُولِ اِین دِیار
گفت: خَلْقان چُون بَینند آسْمان مَن بَینَم عَرشِ را با عَرشِیان
هشت جَنَّت، هفت دُوزخ، پِیشِ مَن هِست پِیدا، هَمچُو بُتِ پِیشِ شَمَن
یک به یکِ و اَمی شِناسَم خَلْقِ را هَمچُو گَندم مَن زِ جُو در اَسِیا
که بهستی کیست و بیگانه کی است پِیشِ مَن پِیدا چُو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه یَومَ تَبِیضُ و تَسْوَدُ وُجُوهُ
پیش از این هر چند جان پُر عیب بود در رَحِمِ بود و زِ خَلْقانِ عَیْبِ بود
اَلشَقِیُّ مَن شَقِی فِی بَطْنِ اَلْاُمِّ مَن سِماتِ الجِسمِ یُعْرِفُ حَالَهُم
تَن چُو مادر، طِفْلِ جانِ را حامِلَه مَرگُ دَرِدِ زادنِ است و زَلْزَلَه
جُمْلَه جان‌های گذشته مُنْتَظِرِ تا چِگونه زایدِ آن جانِ بَطْرِ
زَنگیان گویند: خود از ماست او رومیان گویند بَسْ زیباست او
چون بزاید در جهانِ جان و جود پَس نَماند اِختِلافِ بَیض و سُوْد
گَر بُود زَنگی، بَرَنَدش زَنگیان رومِ را رومی بَرَد، هَم از میان
تا نَزاد او، مُشکِلاتِ عَالَمِ است آن کِه نازاده شِناسَد، او، کَم است
او مَگَر یَنْظُرُ بِنُورِ اللّهِ بُود کاندرونِ پُوستِ او را رَه بُود ۳۵۱۰
۳۵۱۵
۳۵۲۰
۳۵۲۵

لیک عکس جانِ رومی و حبش تا به اسفل می برد این نیم را تا نمایم از قطار کاروان تُرک و هندو شهره گردد زان گروه چون که زاید بیدش زار و سترگ فاش می بینم عیان از مرد و زن لب گزیدش مُصطفی، یعنی که بس در جهان پیدا کنم امروز نشر؟ تا چو خورشیدی بتابد گوهرم تا نمایم نخل را و بید را نقد را و نقد قلب آمیز را وانمایم رنگ کفر و رنگ آل در ضیای ماه بی خسف و مُحاق بشنوانم طبل و کوس انبیا پیش چشم کافران آرم عیان کآب بر روشن زند، بانگش به گوش گشته اند، این دم نمایم من عیان؟ نعره هاشان می رسد در گوش من در کشیده یک دگر را در کنار از لبان هم بوسه غارت می کنند از خسان و نعره واحسرتاه لیک می ترسم ز آزار رسول داد پیغامبر گریانش به تاب عکس حق لا یستحیی زد، شرم شد آینه و میزان کجا گوید خلاف؟ بهر آزار و حیای هیچ کس گر دو صد سالش تو خدمت ها کنی بر فزون بنما و منما کاستی	اصل آب نطفه اسپید است و خوش می دهد رنگ احسن التقویم را این سخن پایان ندارد، باز ران یوم تَبِیضٌ وَ تَسْوَدٌ وُجُوهُ ۳۵۳۰ در رحم پیدا نباشد هند و ترک جمله را چون روز رستاخیز، من هین، بگویم یا فرو بندم نفس یا رسول الله بگویم سر حشر؟ هل مرا تا پرده ها را بر دم تا کسوف آید ز من خورشید را وانمایم راز رستاخیز را دستها بُبریده اصحاب شمال واکشایم هفت سوراخ نفاق وانمایم من پلاس اشقیا ۳۵۳۵ دوزخ و جنات و برزخ در میان وانمایم حوض کوثر را به جوش و آن کسان که تشنه بر گردش دوان می بسایند دوششان بر دوش من اهل جنت پیش چشم ز اختیار ۳۵۴۰ دست همدیگر زیارت می کنند گر شد این گوشم ز بانگ آه آه این اشارت هاست گویم از نُعول همچنین می گفت سر مست و خراب گفت: هین در کش که اسبت گرم شد ۳۵۴۵ آینه تو جست بیرون از غلاف آینه و میزان کجا بندد نفس آینه و میزان محک های سنی کز برای من بپوشان راستی
---	---

- ۳۵۵۵ اوت گوید: ریش و سَبَلَتِ بَرِ مَخْنَدِ
چون خدا ما را برای آن فَرَاخْتِ
این نباشد، ما چه اَرزیمِ ای جوان!
لیکُ دَرکَشِ در نَمَدِ آینه را
گفت: آخِرِ هِیچِ گُنَجَدِ در بَغَلِ
هم دَغَلِ را، هم بَغَلِ را بَرِ دَرَدِ ۳۵۶۰
گفت: يکِ اِصْبَعُ چو بر چِشْمی نَهی
يکِ سَرِ اِنگِشْتِ پَرْدَهٗ ماه شد
تا بپوشاند جهان را نُقْطَه‌ای
لب بپند و غَوْرِ دريایی نِگَرِ
همچو چِشْمَهٗ سَلْسَبِيلِ و زَنْجَبِيلِ ۳۵۶۵
چارِ جویِ جَنَّتِ اندر حُکْمِ ماست
هر کجا خواهیم، داريمش رَوَانِ
همچو این دو چِشْمَهٗ چِشْمِ رَوَانِ
گر بخواهد، رفت سوی زهر و مار
گر بخواهد، سوی مَحْسُوسَاتِ رفت ۳۵۷۰
گر بخواهد، سوی کُلِّيَّاتِ راند
همچنین هر پنج حِسِ، چون نایزه
هر طَرَفِ که دل اشارت کردشان
دست و پا، در اَمْرِ دَلِ اندر مَلا
دل بخواهد، پا دَرِ آیدِ زو به رَقْصِ ۳۵۷۵
دل بخواهد، دست آیدِ در حِسَابِ
دست در دستِ نَهانی مانده است
گر بخواهد، بر عَدُو ماری شود
وَرِ بخواهد، کَفَّچَه‌ای در خوردنی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عَجَبِ ۳۵۸۰
دل مگر مُهْرِ سَلِيمَانِ یافته‌ست
پنج حِسِّی از بُرُونِ مَيْسُورِ او
- آینه و میزان، و آن گَه ريو و پَند
که به ما بَتَوَانِ حَقِيقَتِ را سِنَاخْتِ
کي شَويم آيينِ روي نِيکُوَانِ!
کَزْ تَجَلِّي، کرد سينا سینه را
آفتابِ حَقِّ و خورشيدِ اَزَلِ
نه جُنُونِ مَانَدِ به پيشش، نه خِرَدِ
بيند از خورشيدِ عَالَمِ را تَهی
وين نِشَانِ سَاتِرِي شاه شد
مِهْرِ گَرْدَدِ مُنْكَسِفِ از سَقْطَه‌ای
بَحْرِ را، حَقِّ کرد مَحْکُومِ بَشَرِ
هست در حُکْمِ بَهْشْتِي جَلِيلِ
این نه زورِ ما زِ فرمانِ خداست
همچو سِحْرِ اندر مُرَادِ سَاخِرَانِ
هست در حُکْمِ دَلِ و فرمانِ جان
وَرِ بخواهد، رفت سوی اِغْتِبَارِ
وَرِ بخواهد، سوی مَلْبُوسَاتِ رفت
وَرِ بخواهد حَبْسِ جُزُويَاتِ مَانَدِ
بر مُرَادِ و اَمْرِ دَلِ شد جايزه
می‌رُودِ هر پنج حِسِ دَاْمَنِ کَشَانِ
همچو اَنَدَرِ دَسْتِ مَوْسِي آن عَصَا
یا گُريزد سوی اَفْزُونِي زِ نَقْصِ
با اَصَابِعِ، تا نُويسَدِ او کِتَابِ
او دَرُونِ، تَنِ را بُرُونِ بِنِشَانَدِه است
وَرِ بخواهد بر وَلِي یاری شود
وَرِ بخواهد، هَمچو گُزِ دَهْمَنِي
طَرَفِه وَصَلْتِ طَرَفِه پنهانی سَبَبِ
که مِهَارِ پَنجِ حِسِ بر تافته‌ست؟
پنج حِسِّی از دَرُونِ مَأْمُورِ او

دَه حِسِ اسْت و هفت اَنْدَام و دِگَر
 چُون سَلِیْمَانِی دِلَا! در مِهْتَرِی
 ۳۵۸۵ گَر دَر اِیْن مُلْکَتِ بَرِی باشی زِ رِیو
 بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
 وَرَ زِ دَسْتَتِ دِیو خَاتَمِ را بَیْرَد
 بعد از آن یا حَسْرَتَا شد یا عِبَاد
 مَکْرَ خود را گَزَّ تو اِنْکَارِ آوری
 آن چه اندر گفت ناید می شمر
 بر پَری و دیو، زَن اَنگِشْتَرِی
 خَاتَمِ از دست تو نَسْتَانَدِ سه دیو
 دو جهان مَحْکُومِ تو، چون جسم تو
 پادشاهی فوت شد، بَخْتَتِ بَیْمُرْد
 بر شما مَحْتُومِ تا یَوْمَ التَّنَادِ
 از ترازو و آینه، کی جان بری

متمم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مرلقمان را که:
 آن میوه‌های ترونده که می آوردیم او خورده است

بود لُقْمَانِ پیشِ خَوَاجَهٔ خویشتن ۳۵۹۰
 می‌فرستاد او غلامان را به باغ
 بود لُقْمَانِ در غلامان چون طُفِیلُ
 آن غلامان میوه‌های جمع را
 خواجه را گفتند: لُقْمَانِ خورد آن
 ۳۵۹۵ چون تَفَحَّصُ کرد لُقْمَانِ از سَبَبِ
 گفت لُقْمَانِ سَیِّدَا پیشِ خدا
 اِمْتِحَانِ کُن جُمْلَه‌مَانِ را ای کریم!
 بعد از آن ما را به صحرائی کلان
 آن گَهِانِ بِنِگَرِ تو بَدِ کِرْدَارِ را
 ۳۶۰۰ گشت ساقی خواجه، از آبِ حَمِیمِ
 بعد از آن می‌راندشان در دشت‌ها
 قِی دَر اُفْتَادِنْدِ اِیْشَانِ از عَنَا
 چون که لُقْمَانِ را دَر اَمْدِ قِی زِ نَافِ
 حِکْمَتِ لُقْمَانِ چو داند این نمود
 یَوْمَ تَبَلٰی وَ السَّرَائِرُ کُلُّهَا ۳۶۰۵
 چون سَقُوا مَاءً حَمِیْمًا، قَطِيعَتُ
 در میانِ بندگانِ خوارِ تَن
 تا که میوه آیدش بَهِرِ فَرَاغِ
 پُر مَعَانِی، تیره‌صورت، هَمچُو لَیْلِ
 خوش بخوردند از نَهیبِ طَمَعِ را
 خواجه بر لُقْمَانِ تُرُشِ گشت و گِرَانِ
 در عِتَابِ خَوَاجَه‌اَشِ، بَگُشَادِ لَبِ
 بَندَةُ خَائِنِ نباشد مُرْتَضٰی
 سِیْرِمَانِ دَرِ دِهِ تو از آبِ حَمِیمِ
 تو سَوَارِهٔ ما پیاده می‌دوان
 صُنْع‌هَایِ کَاشِفُ الأَسْرَارِ را
 مَرِ غُلامانِ را، و خوردند آن زِ بَیْمِ
 می‌دویدندی آن نَفَرِ، تَحْتِ و عُلَا
 آبِ می‌آوردِ زِیْشَانِ میوه‌ها
 می‌بَرَامْدِ از درونش آبِ صَافِ
 پس چه باشد حِکْمَتِ رَبِّ الوجود؟
 بَانَ مِنْکُمْ کَامِنٌ لَایْشَهٰی
 جُمْلَةُ الأَسْتَارِ، مِمَّا أفضِعَتِ

نار از آن آمد عَذَابِ کَافِرَانِ
 آن دلِ چون سنگ را ما چند چند
 ریشِ بَد را دارویِ بَد یافت رگ
 ۳۶۱۰ الْخَبِيثَاتُ الْخَبِيثِينَ، حِكْمَتُ است
 پس تو هر جُفتی که می‌خواهی، بُرو
 نور خواهی؟ مُسْتَعِدِّ نَورِ شو
 وَرْ رَهِی خواهی ازین سِجْنِ خَرَبِ
 که حَجَرَ را نار باشد اِمْتِحَانِ
 نَرَمِ گفتیم و نمی‌پَدْرُفْتِ پَند؟
 مَرَّ سَرِّ خَرِّ را سَرِّ دندانِ سَگ
 زشت را، هم زشت جُفت و بابت است
 مَحْوُ و هم شَکْلِ و صفاتِ او بِشَوِ
 دور خواهی؟ خویش بین و دور شو
 سر مَکَشِ از دوست، وَاسْجُدْ وَ اقْتَرَبِ

بقیه قصه زید در جواب رسول صلی الله علیه وسلم

این سُخْنِ پایان ندارد، خیز زَید!
 ۳۶۱۵ ناطقه چون فاضح آمد عَیْبِ را
 غَیْبِ مَطْلُوبِ حق آمد چند گاه
 تَگْ مَرَانِ، دَر کَشِ عِنَانِ، مَسْتُورِ به
 حِقِّ هَمی خواهد که نومیدانِ او
 هم به او میدی مُشْرِفِ می‌شوند
 ۳۶۲۰ خواهد آن رَحْمَتِ بتابد بر همه
 حَقِّ هَمی خواهد که هر میر و اسیر
 این رَجَا و خَوْفِ در پَرده بُودِ
 چون دَریدی پَرده، کو خَوْفِ و رَجَا؟
 بر لَبِ جو بُرد ظَنی یَکِ فِتی
 ۳۶۲۵ گَرِوی است این، از چه فَرْدِ است و خَفی‌ست؟
 اندر این اندیشه می‌بود او دو دل
 دیو رَفْتِ، از مُلْکِ و تَخْتِ او گُریخت
 کرد در انگُشتِ خود انگُشتی
 آمدند از بَهرِ نَظَّارِ رِجَالِ
 ۳۶۳۰ چون دَر انگُشتش بَدید انگُشتی
 وَهَمِ آن گاه است کان پوشیده است
 بر بُراقِ ناطقه بَر بَندِ قَیدِ
 می‌دَراند پَرده‌های غَیْبِ را
 این دُهلِ زَنِ را بَرانِ، بَر بَندِ راه
 هر کَسِ از پَندارِ خود مَسْرُورِ به
 زین عبادت هم نگرَدانند رو
 چند روزی در رِکابش می‌دَوَند
 بر بَدِ و نیک از عُمومِ مَرَحْمَه
 با رَجَا و خَوْفِ باشند و حَذیرِ
 تا پَسِ این پَرده پَرورده شود
 غَیْبِ را شُدْ کَرِّ و فَریِ بَرِ مَلا
 که سُلیمان است ماهیگیرِ ما
 وَرْ نه سیمایِ سُلیمانیش چیست؟
 تا سُلیمان گشت شاه و مُسْتَقِلِ
 تیغِ بَخْتَشِ خون آن شَیْطانِ بَرِیخت
 جمع آمد لشکرِ دیو و پَری
 در میانشان آن که بُد صاحب خیال
 رَفْتِ اندیشه و گُمَانشِ یَکسری
 این تَحَرّی، از پی نادیده است

<p>شُد خِیَالِ غایبِ اندر سینه زَفْتِ گر سَمایِ نورِ بی باریده نیست یُؤْمِنُونَ بِالْغِیْبِ می باید مرا چون شِکافَمِ آسَمانِ را در ظُهور؟ تا در این ظَلَمَتِ تَحَرّی گُستَرند مدتی معکوس باشد کارها تا که بَسْ سُلطانِ و عالی هِمّتی بَندگی در غِیْبِ آید خوب و گش کو که مَدَحِ شاه گوید پیشِ او قَلْعَه داری کَرِ کِنارِ مَمَلکَتِ پاس دارد قَلْعَه را از دشمنان غایب از شه، در کِنارِ ثَغَرها پیشِ شه او به بُود از دیگران پس به غِیْبَتِ نیم ذَرّه حِفْظِ کار طاعَتِ و ایمانِ کُنونِ مَحْمودِ شُد چون که غِیْبِ و غایبِ و روپوشِ به ای برادر! دستِ وا دار از سُخُنِ بَس بُود خورشیدِ را، رویشِ گواه نه بگویم، چون قَرینِ شُد در بیان یَشْهَدُ اللَّهُ وَ الْمَلِکُ وَ اهلُ الْعُلُومِ چون گواهی داد حق، که بُود مَلِکِ زَانِ که شَعشاعِ و حُضُورِ آفتابِ چون خُفّاشی کو تَفِ خورشیدِ را پس مَلایِکِ را چو ما هم یارِ دان کین ضیا، ما ز آفتابی یافتیم چون مه نو یا سه روزه، یا که بَدْرُ زَ اجْنِحَه نَورِ ثَلَاثِ اَوْ رُباعِ همچو پَرهایِ عُقُولِ اِنْسِیانِ</p>	<p>چون که حاضر شُد خِیَالِ او بَرِفْتِ هم زمینِ تازِ بی بالیده نیست زَانِ بَیْسَتَمِ روزنِ فانی سرا چون بگویم هَلْ تَرِی فیها فُطُور؟ هر کسی رو جانبی می آورند شِحْنَه را دُزد آورد بر دارها بَندَه بَندَه خود آید مُدَّتِ حِفْظِ غِیْبِ آید در اِسْتِعْبادِ خَوشِ تا که در غِیْبَتِ بُود او شَرْمِ رو؟ دور از سُلطانِ و سایه سَلْطَنَتِ قَلْعَه نَفروشد به مال بی کَران همچو حاضر، او نِگَه دارد وَفا که به خِدْمَتِ حاضرند و جان فِشان به که اندر حاضری، زَانِ صد هزار بعدِ مرگ، اندر عِیانِ، مَرودِ شُد پَس لَبانِ بَرَبندِ و لَبِ خاموشِ به خود خدا پیدا کُند عِلْمِ لَدُنِ اَیُّ شَیْءِ اَعْظَمُ الشَّاهِدِ؟ اِلَه هم خدا و هم مَلِکِ، هم عَالِمانِ اِنَّهُ لا رَبَّ اِلَّا مَنْ یَدُومِ تا شود اندر گواهی مُشْتَرکِ بَرِنْتابِدِ چِشمِ و دل های خَرابِ بَرِنْتابِدِ، پَسْکَلدِ اومیدِ را جِلْوه گر خورشیدِ را بر آسَمانِ چون خَلیفه بر ضَعِیفانِ تافْتیمِ هر مَلِکِ دارد کَمالِ نورِ و قَدْرِ بر مَراتبِ، هر مَلِکِ را زَانِ شَعاعِ که بسی فَرَقَسْتانِ اندر میانِ</p>
	<p>۳۶۳۵</p> <p>۳۶۴۰</p> <p>۳۶۴۵</p> <p>۳۶۵۰</p> <p>۳۶۵۵</p>

۳۶۶۰ پَسُ قَرینِ هر بَشَر در نیک و بد آن مَلک باشد که مانندش بُود
چشمِ اَعْمَش چون که خور را بَرنتافت اختر او را شمع شد، تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم، مرزید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که: اصحابی نُجُوم هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی
۳۶۶۵ چون شما تاریک بودم در نهاد
ظُلْمَتی دارم، به نِسَبَت با شُموس
ز آن ضَعیفَم تا تو تابی آوری
همچو شَهد و سِرکه، دَر هَم بافتم
چون ز عِلَّت وارهیدی، ای رهین ۳۶۷۰
تختِ دَل مَعْمور شد پاک از هوا
حُکْم بر دَل بَعْد از این بی‌واسطه
این سُخَن پایان ندارد، زَید کو؟
رَه‌روان را شمع و شیطان را رُجوم
کو گرفتی ز آفتابِ چَرخ نور
که بُدی بر نورِ خورشید او دلیل؟
من بَشَر بودم، ولی یُوْحی اِلّی
وَحیِ خورشیدم چُنین نوری بَداد
نور دارم بَهرِ ظُلْماتِ نَفوس
که نه مَرَدِ آفتابِ اَنوری
تا سوی رَنجِ جِگر رَه یافتم
سرکه را بُگذار و می‌خور اَنگبین
بین که الرَّحْمَنُ عَلَی العَرْشِ اِسْتَوی
حَق کُند، چون یافت دَل این رابطه
تا دَهَم پَندش که رُسوایی مَجو

رُجوع به حکایت زَید

زَید را اکنون نیابی، کو گُریخت تو که باشی؟ زَید هم خود را نیافت
نه از او نَقْشی بیابی، نه نشان
شد حواس و نُطقِ بابایانِ ما
حِسّها و عقل‌هاشان در دَرُون
چون بیاید صُبْح، وَقتِ بار شد
بی‌هشان را وادهد حَق هوش‌ها ۳۶۸۰
پای‌کوبان، دَسْت اَفْشان در ثَنَا
جَسْت از صَفِّ نِعال و نَعْل ریخت
همچو اَخْتَر که بر او خورشید تافت
نه کَهِی یابی نه راهِ کَهِکشان
مَحْوِ نورِ دانشِ سُلْطانِ ما
موجِ در موجِ لَدینا مَحْضَرُون
اَنجَم پنهان شده بر کار شد
حَلْقه حَلْقه، حَلْقه‌ها در گوش‌ها
نازِ نازانِ رَبِّنا اَحیِّینا

آن جلود و آن عظام ریخته
 حمله آرند از عدم سوی وجود
 سر چه می‌پیچی؟ کنی نادیده‌ای؟
 ۳۶۸۵ در عدم آفشده بودی پای خویش
 می‌بینی صنّع ربانیت را
 تا کشیدت اندر این انواع حال
 آن عدم، او را هماره بنده است
 دیو می‌سازد جفان کالجواب
 ۳۶۹۰ خویش را بین، چون همی‌لری ز بیم
 ور تو دست اندر مناصب می‌زنی
 هر چه جز عشقِ خدای احسن است
 چیست جان‌کندن؟ سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممت
 ۳۶۹۵ جهد کن تا صد گمان گردد نود
 در شب تاریک جوی آن روز را
 در شب بد رنگ بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان بر داشتن؟
 خواب مرده، لقمه مرده یار شد
 ۳۷۰۰ تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند
 نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را گشدد زیرا که او
 بعد از آن این نارِ شهوت است
 نار بیرونی به آبی بفسرد
 ۳۷۰۵ نارِ شهوت می‌نیارآمد به آب
 نارِ شهوت را چه چاره؟ نورِ دین
 چه گشدد این نار را؟ نورِ خدا
 تا ز نارِ نفس چون نمرود تو
 شهوتِ ناری، به راندن کم نشد

فارسان گشته غبار انگیزته
 در قیامت، هم شکور و هم کند
 در عدم ز اول نه سرپیچیده‌ای؟
 که مرا کی بر کند از جای خویش؟
 که کشید او موی پیشانیت را؟
 که نبودت در گمان و در خیال
 کار کن دیوا! سلیمان زنده است
 زهره نه تا دفع گوید یا جواب؟
 مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم ز ترس است آن، که جانی می‌کنی
 گر شکر خواری است، آن جان‌کندن است
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو، ور تو بخسبی شب رود
 پیش کن آن عقلِ ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن؟
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجودِ خاکی‌اند
 همچنان که آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آب است و عدو
 کاندرا اصل گناه و زلت است
 نارِ شهوت تا به دوزخ می‌برد
 زان که دارد طبعِ دوزخ در عذاب
 نورکم اطفاء نار الکافرین
 نور ابراهیم را ساز اوستا
 وا رهد این جسم همچون عود تو
 او به ماندن کم شود بی هیچ بُد

۳۷۱۰ تا که هیژم می‌نهی بر آتشی کی بمیرد آتش از هیژم‌کشی؟
 چون که هیژم بازگیری، ناز مُرد زان که تقوی آب سوی نار بُرد
 کی سیه گردد ز آتش رویِ خوب؟ کو نهد گُلگونه از تقوی القلوب

آتش اُفتاد در شهر به آیامِ عمر، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ

۳۷۱۵ آتشی اُفتاد در عهدِ عمر همچو چوبِ خُشک، می‌خورد او حَجَر
 در فُتاد اندر بنا و خانه‌ها تا زد اندر پَرِ مُرغ و لانه‌ها
 نیم شهر از شُعله‌ها آتش گرفت آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
 مَشک‌های آب و سرکه می‌زدند بر سر آتش کسانِ هوشمند
 آتش از استیزه افزون می‌شدی می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
 خَلق آمد جانبِ عمرِ شتاب کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
 گفت آن آتش ز آیاتِ خداست شُله‌ای از آتشِ بُخلِ شماست
 آب و سرکه چیست؟ نانِ قِسْمَتِ کُنید بُخلُ بگذارید اگر آلِ مَنید
 خَلق گفتندش که در بُگشوده‌ایم ما سَخی، وَ أَهْلِ فِتْوَتِ بُوْدِه‌ایم
 گفت نان در رَسْم و عادت داده‌اید دست از بَهِرِ خدا نَگشاده‌اید
 بَهِرِ فَخْر و بَهِرِ بَوُش و بَهِرِ ناز نه از برای ترس و تقوی و نیاز
 مالِ تُّخْم است و به هر شوره مَنه تیغ را در دستِ هر رَه‌زَن مَدِه
 ۳۷۲۰ آهلِ دین را باز دان از اهلِ کین همنشینِ حَقِ بَجو، با او نِشین
 هر کسی بر قومِ خود ایثار کرد کاغَه پِنْدارد که او خود کار کرد

خَدَوانداختنِ خَضَمِ در رویِ امیرِ المؤمنینِ علی کَرَمَ اللهُ وَجْهَهُ، وانداختنِ امیرِ المؤمنینِ علی شمشیر را از دست

۳۷۳۰ از علی آموزِ اِخْلَاصِ عمل شیرِ حَق را دان مُطَهَّر از دَغَل
 در غَزَا بر پَهْلوانی دست یافت زود شمشیری بر آورد و شتافت
 او خَدو انداخت در رویِ علی اِفْتِخارِ هر نبی و هر ولی
 آن خَدو زد بر رُخی که رویِ ماه سَجده آرد پیش او در سَجده‌گاه

در زمان، انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت: بر من تیغ تیز آفراشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟
آن چه دیدی؟ که چنین خشمت نشست؟ ۳۷۳۵
آن چه دیدی؟ که مرا ز آن عکس دید
آن چه دیدی؟ برتر از کون و مکان
در شجاعت شیر ربّانیستی
در مروت ابر موسایی به تیه
۳۷۴۰ ابرها گندم دهد کان را به جهد
ابر موسی پیر رحمت بر گشاد
از برای پخته‌خواران کرم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
۳۷۴۵ اُمت احمد که هستند از کرام
چون آیت عند ربی فاش شد
هیچ، بی‌تأویل این را در پذیر
ز آن که تأویل است وا داد عطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
۳۷۵۰ خویش را تاویل کن، نه اخبار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
باز گو، دانم که این اسرار هوست
صانع بی آلت و بی‌جارحه
۳۷۵۵ صد هزاران می‌چشاند هوش را
بازگو، ای باز عرش خوش شکار!
چشم تو ادراک غیب آموخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان

کرد او اندر غزایش کاهلی
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
از چه افکندی؟ مرا بگذاشتی؟
تا شدی تو سست در اشکار من؟
تا چنان برقی نمود و باز جست
در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت، خود که داند کیستی؟
کآمد از وی خوان و نان بی‌شبه
پخته و شیرین کند مردم، چو شهد
پخته و شیرین بی‌رحمت بداد
رحمتش آفراخت در عالم علم
کم نشد یک روز زان اهل رجا
گدنا و تره و خس خواستند
تا قیامت هست باقی آن طعام
یُطعم و یُسقی کنایت ز آش شد
تا در آید در گلو چون شهد و شیر
چون که بیند آن حقیقت را خطا
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
مغز را بد گوی، نه گلزار را
شمه‌ای واگو از آن چه دیده‌ای
آب علمت خاک ما را پاک کرد
ز آن که بی شمشیر کشتن کار اوست
واهب این هدیه‌های رایحه
که خبر نبود دو چشم و گوش را
تا چه دیدی این زمان از کردگار؟
چشم‌های حاضران بر دوخته
و آن یکی تاریک می‌بیند جهان

و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
 ۳۷۶۰ چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
 سحر عین است این؟ عَجَب، لُطْفِ خَفِیِّست؟
 عالم آر هجده هزار است و فزون
 راز بُگشا ای علی مُرتضی
 یا تو واگو آن چه عَقَلت یافته‌ست
 ۳۷۶۵ از تو بر من تافت چون داری نَهان؟
 لیک اگر در گُفت آید قُرصِ ماه
 از غَلَطِ ایمن شوند و از دُهل
 ماه بی گفتن چو باشد رهنما
 چون تو بابی آن مَدینهٔ عِلْم را
 ۳۷۷۰ باز باش ای باب بر جویایِ باب
 باز باش ای بابِ رحمت تا اَبَد
 هر هوا و ذَره‌ای خود مَنظری‌ست
 تا بِنَگشاید دَری را دیدبان
 چون گشاده شد دَری، حیران شود
 ۳۷۷۵ غافلِ ناگه به ویرانِ گنج یافت
 تا زِ درویشی نیابی تو گُهر
 سال‌ها گر ظَن دَوَد با پای خویش
 تا به بینی نایدت از غیب بو

سؤال کردن آن کافراز علی کَرَم الله وَجْهَه کَمه:
 برچون منی مُنظر شدی، شمشیر را از دست چون انداختی؟

پس بگفت آن نو مُسلمانِ ولی
 ۳۷۸۰ که بفرما یا امیر المؤمنین
 هفت اختر هر جنین را مُدتی
 چون که وقت آید که جان گیرد جنین
 از سرِ مَسْتی و لَذت با علی
 تا بَجُنبد جان به تن در، چون جنین
 می‌کنند ای جان به نوبت خِدمتی
 آفتابش آن زمان گردد مُعین

این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر آنجم به جز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او ۳۷۸۵
از ره پنهان که دور از حس ماست
آن رهی که زر بیابد قوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پر آفروخته ۳۷۹۰
باز گو ای باز عنقاگیر شاه
أمت و حدی، یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت ز چیست؟

کافتابش جان همی بخشد شتاب
این جنین، تا آفتابش بر نتافت
در رحم با آفتاب خوب رو؟
آفتاب چرخ را بس راهاست
و آن رهی که سنگ، شد یاقوت از او
و آن رهی که برق بخشد نعل را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
با شه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه
بازگو، ای بنده بازت را شکار
آزدها را دست دادن راه کیست؟

جواب گفتن امیرالمؤمنین که: سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می زنم
شیر حقم، نیستم شیر هوا ۳۷۹۵
ما رمیت اذ رمیت ام در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم
سایه ای ام، کدخدایم آفتاب
من چو تیغم، پر گهرهای وصال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا ۳۸۰۰
که نیم، کوهم ز حلم و صبر و داد
آن که از بادی رود از جا، خسیست
باد خشم و باد شهوت، باد آزار
کوهم و هستی من بنیاد اوست
جز به باد او نجبند میل من ۳۸۰۵
خشم، بر شاهان شه و ما را غلام
تیغ حلمم گردن خشم زدهست

بنده حقم، نه مأمور تنم
فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم و آن زننده آفتاب
غیر حق را من عدم انگاشتم
حاجب من، نیستم او را حجاب
زنده گردانم نه گشته، در قتال
باد از جا کی برد میغ مرا؟
کوه را کی در رباید تند باد
زان که باد ناموافق خود بسیست
برد او را که نبود اهل نماز
ور شوم چون کاه، بادم یاد اوست
نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم را هم بسته ام زیر لگام
خشم حق، بر من چو رحمت آمدهست

- ۳۸۱۰ غرقِ نورم، گر چه سَقَمَ شُد خَرَابِ
چون دَر آمَد عَلْتی اندر غَزَا
تا أَحَبَّ لِلَّهِ آید نامِ من
تا که اَعْطَا لِلَّهِ آید جودِ من
بُخْلِ من لِلَّهِ، عَطَا لِلَّهِ و بَسْ
و آن چه لِلَّهِ می‌کنم، تقلید نیست
ز اجْتِهَاد و از تَحَرّی رَسْتَه‌آم
گر هَمی‌پَرَم هَمی‌بینم مَطَار
وَر کَشَم باری، بَدَانَم تا کجا
بیش از این با خَلْق گفتنِ روئ نیست
پَسْت می‌گویم به اندازهٔ عُقُول
از غَرَضِ حُرْم، گواهی حُرّ شِنُو
در شَرِیعتِ مَر گواهی بَنده را
گر هزاران بَنده باشنَدت گُواه
بَندهٔ شَهوتِ بَتَر نزدیکِ حَقّ
کاین به یك لَفْظی شود از خواجه حُر
بَندهٔ شَهوتِ ندارد خود خَلاص
در چَهِی افتاد کان را غُور نیست
در چَهِی انداخت او خود را که من
بَسْ کُنم، گر این سُخَن افزون شود
این جِگرها خون نَشُد، نه از سختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست
چون گواهی بَندگان مَقْبُول نیست
گشت اَرْسَلْنَاکَ شَاهِدِ در نُدُر
چون که حُرْم، خَشَم کی بَنَدَد مرا؟
اندر آ، کازاد کَرَدتِ فَضْلِ حَقّ
اندر آ، اکنون که رَسْتی از خَطَر
رَسْتَه‌ای از کُفَر و خَارِسْتَانِ او
- ۳۸۱۵
۳۸۲۰
۳۸۲۵
۳۸۳۰
۳۸۳۵
- روضه گشتم، گر چه هستم بوْتَراب
تیغ را دیدم نَهان کردن سِزَا
تا که اَبْغَضَ لِلَّهِ آید کامِ من
تا که اَمْسَکَ لِلَّهِ آید بودِ من
جمله لِلَّه‌آم، نِیمِ من اَنِ کَس
نیست تَخِیل و گُمان، جُز دید نیست
آستینِ بَر دامنِ حَقّ بَسْتَه‌آم
وَر هَمی‌گردم، هَمی‌بینم مَدَار
ماهَم و خورشیدِ پِشَم پِشوا
بَحْر را گُنْجایی اندر جوی نیست
عِیب نَبُود، این بُود کارِ رَسول
که گواهی بَندگان نَه اَرزَد دو جو
نیست قَدْری وقتِ دَعْوِی و قِضا
بَر نَسَنَجَد شَرَعِ ایشان را به کاه
از غُلام و بَندگانِ مُسْتَرَق
و آن زِیدِ شیرین و میرد سَخْتِ مَر
جُز به فَضْلِ ایزد و اِنْعَامِ خاص
و آن گُناهِ اوست، جَبْر و جَوْر نیست
دَر خورِ قَعْرَش نمی‌یابم رَسَن
خود جِگَر چه بُود؟ که خارا خون شود
غَفَلت و مشغولی و بَدبَختی است
خون شو، آن وقتی که خون مَرودد نیست
عَدْل او باشد که بَندهٔ غول نیست
ز آن که بود از کَوْنُ او حُرّ بِنِ حُرّ
نیست اینجا جُز صِفَاتِ حَقّ، دَرَا
ز آن که رَحْمَتِ داشت بر خَشَمَشِ سَبَق
سنگ بودی، کِیمیا، کَرَدتِ گُهر
چون گُلی، بِشْکُفِ به سَرِوَسْتَانِ هُو

<p>تو علی بودی، علی را چون گشتم؟ آسمان پیموده‌ای در ساعتی نه ز خاری بر دمد اوراقِ وُرد می‌کشیدش تا به درگاهِ قبول؟ می‌کشید، و گشت دولتِ عوَنشان؟ کی کشیدیشان به فرعونِ عنود مَعْصِیتِ طاعت شد ای قومِ عَصات چون گنه مانند طاعت آمده‌ست طاعتی‌اش می‌کند رَعْمِ وُشات وُز حَسَدِ او بِطُرُقَد، گردد دو نیم زان گنه ما را به چاهی آورد گردد او را نامبارک ساعتی تُف زدی و تُحْفَه دادم مَر ترا پیش پایِ چپِ چه سان سر می‌نهم؟ گنج‌ها و مُلک‌های جاودان</p>	<p>تو مَنی و من توأم ای مُحْتَشَم مَعْصِیت کردی به از هر طاعتی بس خُجسته مَعْصِیت کان کرد مرد نه گناهِ عُمَر و قَصَدِ رَسول نه به سِحْرِ ساحِران، فرعونشان گر نبود سِحْرشان و آن جُعود کی بدیدندی عصا و مُعْجَرات ناامیدی را خدا گردن‌زده‌ست چون مُبَدَل می‌کند او سِیَّات زین شود مَرجومِ شیطانِ رَجِیم او بکُوشد تا گناهی پَرورد چون ببیند کان گنه شد طاعتی اندر آ، من در گُشادم مَر ترا مَر جَفَاگر را چُنین‌ها می‌دهم پس و فَاگر را چه بَخَشَم؟ تو بدان</p>
	<p>۳۸۴۰ ۳۸۴۵ ۳۸۵۰</p>

کشتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم، به گوش رکابدارِ امیرالمؤمنین علی
 کرم الله وجهه که: کشتن علی بر دست تو خواهد بودن، خبرت کردم

<p>نوشِ لُطْفِ من نشد در قَهْر نیش کو بُردِ روزی ز گردنِ این سَرَم که هَلَاکَم عاقِبَتِ بَرِ دستِ اوست تا نیاید از من این مُنْکَرِ خَطَا با قِضَا من چون توآنم حیلَه جُست مَر مرا کُن از برای حَقِ دو نیم تا نَسوزَد جانِ من بر جانِ خُود زان قَلَمِ بَسُ سَرَنِگونِ گردد عِلْم</p>	<p>من چنان مردم که بر خونِ خویش گفت پیغامبر به گوشِ چاکرم آرد آگه آن رسول از وحیِ دوست او همی‌گوید بکُش پیشین مرا من همی‌گویم چو مرگِ من ز تست او همی‌افتد به پیشم کای کریم! تا نه آید بر من این انجامِ بد من همی‌گویم بُرو جَفَّ القَلَم</p>
	<p>۳۸۵۵</p>

- هیچ بُغْضی نیست در جانم زِ تو
 ۳۸۶۰ آلتِ حَقِّی تو فاعِلِ دستِ حَقِّ
 گفت او پس آن قِصاص از بَهرِ چیست؟
 گر کُند بر فعلِ خود او اعتراض
 اعتراضُ او را رَسَد بر فِعْلِ خود
 اندر این شهرِ حوادث، میرِ اوست
 ۳۸۶۵ آلتِ خود را اگر او بِشکَنَد
 رَمَزِ نَنسَخِ آيَةِ او نَنسِهَا
 هر شَرِيعَت را که حق مَنسوخ کرد
 شب کُند مَنسوخ شغلِ روز را
 باز شب مَنسوخ شد از نورِ روز
 ۳۸۷۰ گر چه ظَلَمَت آمد آن نَوْم و سُبَات
 نه در آن ظَلَمَت خَرَدها تازه شد؟
 که زِ ضِدْها ضِدْها آمد پَدید
 جنگِ پیغامبر مَدارِ صلح شد
 صد هزاران سر بُرید آن دَلِستان
 ۳۸۷۵ باغبان زان می بُرد شاخِ مُضِرِّ
 می برد از باغ، دانا آن حَشِیش
 می کُند دندانِ بَد را آن طَبِیب
 پس زیادت‌ها درونِ نَقْص‌هاست
 چون بُریده گشت حَلْقِ رِزْقِ خوار
 ۳۸۸۰ حَلْقِ حیوانُ چون بُریده شد به عدل
 حَلْقِ انسان چون بُرَد، هین بَین
 حَلْقِ ثالث زاید و تیمارِ او
 حَلْقِ بُبُریده خورد شَرِیت، ولی
 بَس کُن ای دُونِ هِمَّتِ کَوْتَه‌بَنان
 ۳۸۸۵ زان نداری میوه‌ای، مانند بید
 گر ندارد صَبْر زین نانِ جانِ حِسْ
- زان که این را من نمی‌دانم زِ تو
 چون زَنَم بر آلتِ حَقِّ طَعْن و دَق؟
 گفت هم از حَقِّ و آن سِرِّ خَفِیست
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 زان که در قَهَر است و در لُطْف، او اَحَد
 در مَمالِکِ مالِکِ تَدبیرِ اوست
 آن، شِکِستَه گشته را نیکو کُند
 نَأْتِ خَیْراً در عَقَبِ می‌دان مِها!
 او گیا بُرد و عِوَضِ آوَرْدِ وَرْد
 بین جَمادِیِ خِردِ افروز را
 تا جَمادِیِ سوختِ زان آتِش‌فروز
 نه دَرُونِ ظَلَمَت است آبِ حَیَات
 سَكْتَه‌ای سَرْمایَه آوازه شد؟
 در سُویدا روشنایی آفرید
 صلح این آخرِ زمان زان جنگ بُد
 تا اَمَان یابَد سِرِ اَهلِ جِهان
 تا بَیابَد نَخْلِ قَامَت‌ها و بَرِّ
 تا نِماید باغ و میوه خُرْمِش
 تا رَهَد از دَرَد و بیماری حَبِیب
 مَر شَهِیدان را حَیَاتِ اندر فَناسَت
 یُورِزْقُونِ فَرِحینَ شد گُوار
 حَلْقِ انسان رُست و آفزونید فَضْل
 تا چه زاید؟ کُن قِیاسِ آن بر این
 شَرِیتِ حَقِّ باشد و اَنوارِ او
 حَلْقِ از لا رِستَه، مُرده در بَلِی
 تا کِیت باشد حَیَاتِ جانُ به نان؟
 کَآبِ رو بُردی پی نانِ سِپید
 کِیمیا را گیر و زَرِ گردانِ تو مِسْ

جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان!
 گر چه نان بشکست مَر روزه ترا
 چون شکسته‌بند آمد دست او
 گر تو آن را بشکنی، گوید: بیا
 ۳۸۹۰ پس شکستن حَقِّ او باشد که او
 آن که داند دوخت، او داند درید
 خانه را ویران کند زیر و زبر
 گر یکی سر را ببزد از بدن
 ۳۸۹۵ گر نَفَرمودی قِصاصی بر جَنَاة
 خود که را زهره بُدی تا او زِ خود
 ز آن که داند هر که چَشَمش را گُشود
 هر که را آن حُکم بر سر آمدی
 رو، بترس و طَعنه کَم زَن بر بدان
 رو مگردان از مَحَلَّه گازران
 در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
 پس رُفو باشد یَقینِ اِشکستِ او
 تو دُرستش کُن، نداری دست و پا
 مَر شکسته گشته را داند رُفو
 هر چه را بفروخت، نیکوتر خرید
 پس به یک ساعت کُند مَعْمورتر
 صد هزاران سر بر آرد در زَمَن
 یا نگفتی فی الْقِصاصِ آمد حِیات
 بر اسیرِ حُکمِ حَقِّ تیغی زند؟
 کَانَ کُشنده سُخرهٔ تقدیر بود
 بر سرِ فرزند هم تیغی زدی
 پیشِ دامِ حُکم، عجزِ خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام، از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشمِ آدم بر بلیسی کو شقیست
 ۳۹۰۰ خویش‌بینی کرد و آمد خود گزین
 بانگِ بر زد غیرتِ حق کای صفی!
 پوستین را بازگونه گر کُند
 پردهٔ صد آدم آن دم بر درد
 ۳۹۰۵ گفت آدم توبه کردم زین نظر
 یا غیاثَ الْمُستَغِیثین اِهدِنَا
 لا تُرْعُ قَلْبًا هَدِیْتَ بِالکَرَمِ
 بگذران از جانِ ما سوء القضا
 تلخ‌تر از فرقتِ تو هیچ نیست
 ۳۹۱۰ رَحْتِ ما هم رَحْتِ ما را راه‌زن
 دستِ ما چون پایِ ما را می‌خورد
 از حِقارت و از زیافتِ بِنگریست
 خنده زد بر کارِ ابلیسِ لعین
 تو نمی‌دانی زِ اَسرارِ خفی
 کوه را از بیخ و از بُن بر کُند
 صد بلیسِ نو مسلمان آورد
 این چُنین گُستاخِ نَندیشم دِگر
 لا اِفْتِخارَ بِالْعُلُومِ وَ الْغِنِی
 واصرِفِ السُّوءِ الذی خَطُّ الْقَلَمِ
 وَا مَبْرُ ما را ز اِخوانِ صفا
 بی پناهت غیرِ پیچاپیچ نیست
 جسمِ ما مَر جانِ ما را جامه کَن
 بی امانِ تو کسی جانِ چون برد

<p>بُرده باشد مایهٔ اِدْبَار و بیم تا اَبَد با خویش کور است و کَبود جان که بی‌تو زنده باشد مُرده گیر مَر ترا آن می‌رَسَد ای کامران وَر تو قَدِّ سَرُو را گویی دوتا وَر تو کان و بَحْر را گویی فقیر مُلْکِ اِکْمَالِ فَنَاهَا مَر تَراست نیستان را مُوجِد و مُغْنِیستی ز آن که چون بَدْرِید داند دوختن باز رویاند گُلِ صَبَّاح را بارِ دیگر خوب و خوب‌آوازه شو حَلْقِ نِی بُبْرِید و بازش خود نواخت جُز زَبون و جز که قانع نیستیم گر نخواهی، ما همه اَهْرَمَنیم که خریدی جانِ ما را از عَمی بی عَصا و بی عَصاکش، کور چیست؟ آدمی‌سوز است و عینِ آتش است هم مَجوسی گشت و هم زَرْدُشت شد اِنَّ فَضْلَ اللّٰهِ غَیْمٌ هَاطِلٌ</p>	<p>وَر بَرَدِ جَانِ زین خَطَرهای عظیم ز آن که جان، چون واصلِ جانان نبود چون تو نَدَهِی راه، جانِ خود بُرده گیر گَر تو طَعْنَه می‌زنی بر بندگان ۳۹۱۵ وَر تو ماه و مِهْر را گویی جفا وَر تو چرخ و عَرش را خوانی حَقیر آن، به نِسَبَتِ با کَمالِ تو، رَواست که تو پاکی از خَطَرِ وَر نیستی آن که رویانید، داند سوختن ۳۹۲۰ می‌پسوزد هر خَزانِ مَر باغ را کای پَسوزیده! برون آ، تازه شو چَشمِ نَرگس کور شد، بازش پَساخت ما چو مَصْنوعیم و صانعِ نیستیم ما همه نَفْسِی و نَفْسِی می‌زَنیم ۳۹۲۵ ز آن زِ اَهْرَمَن رَهیدستیم ما تو عَصاکش، هر که را که زندگی‌ست غیرِ تو هر چه خوش است و ناخوش است هر که را آتشِ پَناه و پُشت شد کُلُّ شَیْءٍ، ما خَلَّا اللّٰهَ، باطِلٌ ۳۹۳۰</p>
--	--

بازگشتن به حکایت علی کرم الله وجهه و مساحت کردن او با خونی خویش

<p>وآن کَرَم با خونی و اَفزونی‌اش روز و شب، بر وی ندارم هیچ خَشم مرگِ من در بَعثِ چنگ اندر زده‌ست بَرگِ بی‌برگی بُود ما را نوال ظاهِرَش اَبْتَر، نَهانِ پائیندگی در جهانِ او را ز نو بِشکُفتن است</p>	<p>باز رو سوی علی و خونی‌اش گفت دشمن را همی بینم به چشم ز آن که مرگم همچو من خوش آمده‌ست مرگِ بی‌مرگی بُود ما را حلال ظاهِرَش مرگ و به باطِنِ زندگی ۳۹۳۵ در رَحِمِ زادن جَنین را رَفتن است</p>
---	--

چون مرا سوی اجل عشق و هواست
 زان که نهی از دانه شیرین بود
 دانه‌ای کیش تلخ باشد مغز و پوست
 دانه مُردن مرا شیرین شده‌ست
 ۳۹۴۰
 اُقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي لَانَمَا
 اِنْ فِي مَوْتِي حَيَاتِي يَا فَتَى
 فُرُقَتِي لَوْ لَمْ تَكُنْ فِي ذَا السُّكُونِ
 راجع آن باشد که باز آید به شهر
 نَهَى لَا تَلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ مَرَاة
 تَلَخَ رَا خُود نَهَى، حَاجَتِ كِي شُود؟
 تَلَخِي وَ مَكْرُوهِي اَش خُود نَهَى اُوسْت
 بَلْ هُمْ أَحْيَاءُ بِي مِنْ آمَدِهَسْت
 اِنْ فِي قَتْلِي حَيَاتِي دَائِمَا
 كَمْ أَفَارِقُ مَوْطِنِي حَتَّى مَتَى
 لَمْ يَقُلْ اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ
 سُوِي وَحَدَثِ آيِدِ از تَفْرِيقِ دَهْرِ

اقمادن رکابدار هرباری پیش امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه،
 که: ای امیرالمؤمنین! مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی! زودم بکش
 من حلالَت می‌کنم خونم بریز
 گفتم از هر ذره‌ای خونی شود
 یک سرِ مو از تو نتواند بُرید
 لیک، بی غم شو، شفیع تو منم
 پیش من این تن ندارد قیمتی
 ۳۹۴۵
 خنجَر و شمشیر شد ریحان من
 آن که او تن را بدین سان پی‌کند
 ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
 تا امیری را، دهد جانی دگر
 تا نبینم آن دم و وقتِ تَرش
 تا نبیند چشم من آن رستخیز
 خنجَر اندر کف به قصد تو رود
 چون قلم بر تو چنان خطی کشید
 خواجه روحم، نه مملوک تنم
 بی تن خویشم فتی، ابن الفتی
 مرگ من شد بزم و نرگسدان من
 حرص میری و خلافت کی کند
 تا امیران را نماید راه و حکم
 تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آن که فتح طلیدین مصطفی صلی الله علیه و سلم، مکّه را و غیر مکّه را،
 جهت دوستی ملک دنیا بود، چون فرموده است الدُّنْيَا حَيْفَةٌ، بل که به امر بود

جهد پیغامبر به فتح مکّه هم کی بود در حب دنیا مُتَمِّه ۳۹۵۵

- آن که او از مَخَزَنِ هفت آسمان
از پیِ نظَّارُهُ او، حور و جان
خویشتن آراسته از بهرِ او
آنچنان پُر گشته از إِجْلَالِ حَقِّ
لا یَسَعُ فینا نَبِیُّ مُرْسَلٌ ۳۹۶۰
گفت: ما زاغیم، همچون زاغِ نَه
چون که مَخَزَن‌های افلاک و عُقول
پس چه باشد مکه و شام و عراق
آن گمان بر وی، ضمیرِ بد کند
آبگینه زرد، چون سازی نقاب ۳۹۶۵
بِشکن آن شیشه کبود و زرد را
گردِ فارس، گردِ سرِ آفراشته
گرد دید اِبلیس و گفت: این فرعِ طین
تا تو می‌بینی عزیزان را بَشَر
گر نه فرزندِ بلیسی ای عنید ۳۹۷۰
من نیمِ سگ، شیرِ حَقِّمِ حَقِّپرست
شیرِ دنیا جوید اِشکاری و برگ
چون که اندر مرگِ بیند صد وجود
شدِ هوایِ مرگِ طوقِ صادقان
در نُبی فرمود کای قومِ یهودُ ۳۹۷۵
همچنان که آرزویِ سود هست
ای جُهودان بهرِ ناموسِ کسان
یکِ جُهودی، این قَدَرِ زهره نداشت
گفت: اگر رانید این را بر زبان
پس یهودان مال بُردند و خراج ۳۹۸۰
این سَخَن را نیست پایانی پدید
- چشم و دل بر بَسْتِ روز اِمْتِحان
پُر شده آفاق هر هفت آسمان
خود وِرا پروای غیر دوست کو؟
که در او هم ره نیابد آلِ حَقِّ
وَالْمَلْکِ وَ الرُّوحِ اَیضاً، فَاعْقِلُوا
مَسْتِ صَبَّاعِیم، مَسْتِ باغِ نَه
چون حَسِی آمد برِ چشمِ رسول
که نماید او نبرد و اِشْتِیاق؟
کو قیاس از جَهْل و حِرْصِ خُود کند
زرد بینی جمله نورِ آفتاب
تا شناسی گرد را و مرد را
گرد را تو مردِ حَقِّ پنداشته
چون فزاید بر من آتشِ جبین
دان که میراثِ بلیس است آن نَظَر
پَسْ به تو میراثِ آن سگ چون رسید؟
شیرِ حَقِّ آن است کَزْ صورتِ بَرِست
شیرِ مَوْلِی جوید آزادی و مرگ
همچو پروانه بسوزاند وجود
که جُهودان را بُد این دمِ اِمْتِحان
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
آرزویِ مرگ بُردن، زان به است
بُگذرانید این تَمَنَّا بر زبان
چون مُحَمَّدِ این عَلم را بر فَرِاشت
یکِ یهودی خود نماند در جهان
که مَکُن رُسوا تو ما را ای سِراج
دست با من ده، چو چَشَمَتِ دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه، باقرین خود که: چون خدو انداختی
 در روی من، نفس من جنید، و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد

که به هنگام نبرد ای پهلوان
 نفس جنید و تبه شد خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود روا
 آن حقی، کرده من نیستی
 بر زجابه دوست سنگ دوست زن
 در دل او تا که زناری برید
 من ترا نوعی دگر پنداشتم
 بل زبانه هر ترازو بوده‌ای
 تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
 که چراغت روشنی پذیرفت از او
 که چنین گوهر بر آرد در ظهور
 مر ترا دیدم سرافراز زمن
 عاشقانه سوی دین کردند رو
 واخرید از تیغ و چندین خلق را
 بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
 جوشش فکرت از آن افسرده شد
 چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
 ماه او چون می‌شود پروین گسل
 چون که صورت گشت، انگیزد جُعود
 زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
 چون همان را می‌خورد اُشتر ز دشت
 کان چنان وردِ مری گشت تیغ
 چون که صورت شد، کنون خشک است و گبز

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
 چون خدو انداختی در روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا
 تو نگاریده کفِ مولیستی
 نقش حق را هم به امر حق شکن
 گبر، این بشنید و نوری شد پدید
 گفت: من تخم جفا می‌کاشتم
 تو ترازوی احدخو بوده‌ای
 تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
 من غلام آن چراغ چشم‌جو
 من غلام موج آن دریای نور
 عرضه کن بر من شهادت را، که من
 قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
 او به تیغ حلم، چندین خلق را
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
 ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد
 گندمی خورشید آدم را کسوف
 اینت لطف دل که از یک مشت گل
 نان، چو معنی بود، خوردش سود بود
 همچو خار سبز کاشتر می‌خورد
 چون که آن سبزش رفت و خشک گشت
 می‌دراند کام و لنجش ای دریغ
 نان، چو معنی بود، بود آن خار سبز

۳۹۸۵

۳۹۹۰

۳۹۹۵

۴۰۰۰

مثنوی معنوی

۴۰۰۵ تو بدان عادت که او را پیش از این
بر همان بو می‌خوری این خُشک را
گشت خاک‌آمیز و خُشک و گوشت‌بر
سخت خاک‌آلود می‌آید سَخُن
تا خدایش باز صاف و خوش‌کُند
۴۰۱۰ صَبْر آرد آرزو را، نه شِتَاب
خورده بودی، ای وجودِ نازنین
بعد از آن کامیخت مَعْنی با ثَری
ز آن گیاه اکنون بِپَرهیزِ ای شُتر!
آب تیره شد سَرِ چَه بَند کُن
او که تیره کرد، هم صَافش کُند
صَبْر کُن، وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ